بهشت سخن

شامل

گزیدهٔ آثار و نقد اشعار و شرح احوال

شعرای قرن ششم

۵۰۰-۶۰۰

هجری قمری

جلد دوم

چاپ اول

مهدی حمیدی

استاد دانشگاه تهران

آذرماه ۱۳۳۸

چاپ پیروز

از انتشارات



(شاه آباد باغ سپهسالار)

این کتاب را بعاشقان شعرفارسی تقدیم میکنم .

دکتر مهدی حمیدی

آثار نویسندهٔ این کتاب

شعر	نثر
شکو	عشق دربدر (سه جلد)
پس از یک سال	سبکسریهای قلم
اشک معشوق	شاعر در آسمان
سالهای سیاه	فرشتگان زمین
زمزمهٔ بهشت	

تألیفات نویسنده

دریای گوهر جلد اول
دریای گوهر جلد دوم
دریای گوهر جلد سوم

گزیدهٔ آثار نویسندگان معاصر
گزیدهٔ آثار مترجمان معاصر
گزیدهٔ آثار شاعران معاصر

بهشت سخن جلد اول — گزیدهٔ آثار و شرح احوال و نقد اشعار شعرای قرن اول تا آخر قرن پنجم

بهشت سخن جلد دوم — گزیدهٔ آثار و شرح احوال و نقد اشعار شعرای قرن ششم

فهرست کتاب

صفحه	سطر	غلط	درست
٦	٢٨	حال گردنی است	حال گردانی است
١۴	٧	تارك جوشان	تارك وجوشان
١٤	٨	بدستت	بدست
١٤	١٩	صدر وزارا	صدر وزرا
٢٨	١١	ضد بنان	صد بیان
٢٨	١۴	درهر نبان	درهر بنان
٣١	٢٧	بگسلد	نگسلد
٣٢	٣٠	مرده نی‌ایم	مرد نی‌ایم
٦٦	٨	دوستاره‌زیادی‌است	دوستاره‌مربوط به‌سطر ٩است
٨١	١٧	مازه	تازه
٩٣	٢٩	شرشك	سرشك
١٢٠	٣٥	اولی	اول
١٢٤	٣٣	از زمان و بهائم	از زنان و بهائم
١٢٦	١٢	آنکه	آنکه
١٢٨	١٨	هادوریان‌کوی	هادوریان‌کوی
١٣١	٣	چور تاریك	چو تاریك
١٣٤	٢٠	محاز	مجاز
١٣٤	٢٨	و ثمن	و ثن
١٣٨	٣٣	جوه	وجوه
١٥٧	٢١	درد این	درد دین
١٥٨	٢٠	از وابسد	از او بسد
١٧٣	١٦	راسن سیراست	راسن وسیر است
٢٩٦	١٦	سخنوان	سخنوران
٢٩٦	١٧	معرف	معترف
٢٩٧	٦	مجذوب بجمال	مجذوب جمال
٢٩٨	١	اینگونه قطعات	از اینگونه قطعات
٢٩٨	٥	طلوع ستارگان	طلوع ستارگان را
٢٩٨	٢٠	بمعنی ابیات	معنی ابیات
٢٩٨	٢٣	قریب هزار	قریب ده‌هزار
٣١١	١٣	و پس	پس
٣١١	١٥	مراجعت وممانعت	مزاحمت وممانعت
٣١١	١٦	سوار شدن بشبدیز	سوارشدن شبدیز
٣١٢	٢٨	رضا دا	رضا داد
٣١٣	١٢	گوشه نشین کرده	گوشه نشین کرد

شعر فارسی در قرن ششم

غالب کسانی که از ادبیات فارسی بحث کرده‌اند ادبیات این دوره را زیر عنوان ادبیات دورهٔ سلجوقی مورد بحث قرار داده‌اند واگر بخواهیم به آنچه که آنها کرده‌اند بادیدهٔ ادب واحترام بنگریم باید بگوئیم که دراین تسمیه واختصاص نوعی تغافل وتسامح است واصولا تقسیم بندی ادوار ادبی مملکتی برحسب حکومت سلاطین وبنام سلسله‌های مختلف درست نیست ؛ زیرا چه دراین قرن وچه درغالب قرنهای دیگر درمملکت ما سلسله‌های متعدد مقارن هم حکمرانی داشته‌اند وچه بسا که در درباری از نظر تاریخ کم اهمیت‌تر ، از نظر ادبیات شاعر یا نویسنده یافیلسوفی بزرگ‌تر زیسته است ، چنانکه فی المثل درهمین قرن چندتن ازشاعران ارتباطی ، یادست کم ارتباط چندانی با دربار سلجوقیان نداشته‌اند وبدون شبهه بعضی ازآنها هم نمایندگان بزرگ شعرفارسی دراین عصر بشمار میروند. مسعودسعد لاهوری، ابوالفرج رونی، عمعق بخارائی، سیدحسن غزنوی، سنائی غزنوی، ظهیر فاریابی، خیام نیشابوری، خاقانی شروانی ونظامی گنجوی راکه بعضی ملازم دربارغزنویان و بعضی مداح ملوك خانیه وبعضی مقیم درگاه شروانشاهان بوده‌اند، وبعضی دیگر راکه بهیچ دربار خاصی تعلق نداشته ویاغالب پادشاهان معاصرخودرا مدح گفته‌اند چگونه میتوان شاعران دربارسلجوقی وحتی شاعران دورهٔ سلجوقی نامید ؟

بهرحال ، این قرن ـ که درآن سلجوقیان هم برقسمتی ازایران حکومت داشته‌اند ـ ازجهت ادبیات وبخصوص ازنظر شعر قرن خاص ومشخصی است ونگفته پیداست که قرنی که در طی آن اشعار وابیات وترانه‌های چند شاعر بزرگ وصاحب مکتب بوجود آمده باشد باید که ازجهت شعر قرن ممتاز وبرگزیده‌ای بشمار آید واین قرن شاهد زندگانی مسعود وانوری وخیام وخاقانی ونظامی وبسیار شاعران دیگراست که اگرچه واجد امتیازات این چندتن نیستند هریك سخنوری بلیغ وماهر ودرعصر ومحیط خود ممتاز وبرگزیده بوده‌اند.

دراین قرن شعر فارسی هم از نظر کیفیت قابل ملاحظه است وهم از نظر کمیت، بطوری که میتوان آن را ازجهت وسعت وعمق به اقیانوسی تشبیه کرد که ورود بآن ممکن است و خروج از آن تقریباً ممتنع؛ زیرا علاوه بر آنکه عمر آدمی کوتاه‌تر از آن است که بتواند به مطالعهٔ محصول عمرهای طولانی آدمیان آنچنان که باید وشاید برسد ، گنجایش این را هم ندارد که آنچه راکه آنها همه‌وهریك به‌عمری اندوخته‌اند درضمن سهمی ازخود بگنجاند، بخصوص که دسته‌ای ازاین مردم سعی کرده باشند که آنچه را هم که میدانسته‌اند، چه درست وچه نادرست، برای نمودن بزرگی وجلال معنوی خود، بیرحمانه وازمخفی‌ترین راهی به‌عرصهٔ بیان کشیده باشند:— بیان شاعران بزرگ این قرن مبتنی براستعمال لغت درمعنای اصلی نیست،

شعری که انباشته از مجاز و استعاره و کنایه نباشد خالی از لطف و کمال بنظر میرسد، اصطلاحات علوم و فنون مختلف از شطرنج گرفته تا هیئت و نجوم چاشنی و نمک شعر شمرده میشود، جادادن اشاراتی در ابیات که به فلسفه و حکمت و آیات و اخبار و احادیث و روایات راجع باشد مقام شامختری به گوینده میبخشد، در برداشتن لغات دور و مهجور عربی اگر از محاسن گفتار نباشد از معایب آن نیست، ترکیب و تلفیق های تازه و بی سابقه زینت و پیرایه نوی است که عاری بودن بیت از آنها نشان تهی دستی و ناداری شاعر است، بازی با الفاظ و کلمات دلیل چیردستی و مهارت است، التزام ردیفهای صعب و مرکب و مشکل در قصائد تقریباً لازم است، موصوفات را - اعم از اشخاص و اشیاء و احوال - آنچنان که خداوند خلق کرده است وصف کردن و آنهارا به زینت مضامین دلفریب - که اکثراً هم مبالغه آمیز باشد - مزین ننمودن، خطای برقلم صنع رفته را با نظر خطا پوش نگریستن است، در شعر مهیچ و در فن او، کز اکذب اوست احسن او، و بهمین دلائل است که برهریك از دیوانهای شاعران بزرگ این عهد شرحها نوشته اند وجای آن هست که شرحهای دیگر هم بنویسند و بنابراین اگر بگوئیم آثار بعضی از شاعران این عصر میتواند منحصراً موضوع بحث و تحقیق عمری باشد، بهیچ نحو اغراق نگفته‌ایم.

از لحاظ کالبد و شکل بر تعداد کالبدها و اشکال شعر فارسی در این دوره چیزی افزوده نشده و انواع شعر فارسی همان مثنوی و رباعی و قطعه و غزل و مسمط و ترکیب بند و قصیده است و فقط تجدید مطلع در قصائد کار تازه ای است که پیش از خاقانی مرسوم و متداول نبوده است، اما از جهت معنوی علاوه بر مفاهیم و معانی متعددی که در قرون قبل میتوانسته است موضوع شعر باشد معانی و مفاهیم تازه‌ای توانسته است موضوع شعر قرار گیرد که از اهم آنها موضوع تصوف و عرفان است.

از انواع شعری که نام بردیم بعضی در این عهد بحد کمال و رشد خود رسیده اند و بعبارت دیگر استادان مسلم بعضی از انواع شعر که در همهٔ قرون ادبی ایران یا بی‌همتا و یا کم‌نظیر شناخته شده‌اند مولود همین قرن بوده‌اند وچنانکه همه میدانند از دستهٔ اول خیام را در رباعی و نظامی را در مثنویهای عشقی و افسانه‌ای و از دستهٔ دوم انوری و خاقانی و مسعود را در ترکیب بند و قطعه و قصیده نام باید برد و نیز باید گفت که از انواع شعر این نوع اخیر یعنی قصائد این قرن را از وی هم رفته اگر از جمیع جهات نتوان بر قصائد پیشین ترجیح و تفضیل نهاد، بی شبهه از بعضی جهات میتوان برتر و عالی تر شمرد و بهمین دلیل اگر فی المثل انوری یا خاقانی یعنی دو قصیده سرای زبردست این قرن در مقام مقایسه با خود رودکی و عنصری و امثال آنانرا به چیزی نمیگیرند و شهرت و رفاه آنها را در زمان زندگی با قبال بلند آنها و همت سلاطین معاصرشان نسبت میدهند، چندان گزاف نمیگویند و لاف نمیزنند، زیرا آنهمه ریزه کاری و ظرافت و هنر و استادی که در ساختن اشعار این زمان بکار رفته است در اشعار شاعران پیش دیده نمیشود، همچنانکه آنهمه روانی و سلاست و طراوت و خرمی که در اشعار پیش است در اشعار این قرن جلوه نمیکند. قرن ششم قرن رشد و کمال شعر و قرن [illegible] وچهارم و سوم ادوار صباوت و کودکی شعر است و اگر این تعبیر را بپذیریم این نتیجه را هم که بر آن مترتب است نمیتوانیم قبول نکنیم که آن بی پروائیها و گستاخیها و سبکسریها و

سادگی‌ها و نشاط های مستانه که خاص دوران مسرت بار کودکی است، نعمت‌های بی بدلی است که قدرت و هنر و استادی و تجربه و خرد چهل سالگی نمیتواند به از دست رفتن آنها بچشم حسرت ننگرد.

-- درقرن ششم گذشتن از مدارج کمال ادبی و بهرهٔ کافی از علوم مختلف شرط نخستین شاعری است و شاعر باید عروس سخن راچنان بیاراید که ازطرز آرایش او همهٔ این فضائل آشکار شود، امادر قرون قبل وظیفهٔ او بدین دشواری نیست زیرا در آن ادوار ظاهراً عروسی که با آرایش زیبا شده باشد آنقدرها خواستگار نداشته است.

درقرن ششم غالبا شعر فارسی را ازجهت لفظ ومعنی ظرایف ودقایقی است و در قرنهای پیش غالبا آنهارا طراوت وحلاوتی، اما کدام یك بهتر است؟ - این بسته بسلیقهٔ مطالعه کنندگان است ولی بنظر نگارنده هر کدام ازاینها نوعی از زیبائی است وظاهراً درنهاد آدمی عطشی برای چشیدن انواع زیبائی‌ها گذاشته‌اند.

اگر برآنچه گفته شد دو نکتهٔ دیگر بیفزائیم از نظرما این فصل بپایان میرسد:

اول آنکه مسمط و نوع اشعار حماسی در این عصر نمونه های برجسته‌ای ندارد و فی‌المثل مسمط های مسعود و اسکندرنامهٔ نظامی جای مسمط های منوچهری و داستانهای گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی رانمیگیرد ولی ترکیب بندهای خوب مسعود و خاقانی جای مسمط ها را پرمیکند.

دوم آنکه درمیان شعرای این عصر بسیار شاعران بوده‌اند که سبك آنها ازهرجهت باسبك گویندگان پیش از آنها یکی است ولی آنها را نمیشود نمایندگان شعرفارسی قرن ششم نامید و بنای مقایسه های این فصل براشعار نمایندگان شعرفارسی دراین قرن گذاشته شده است.

دکتر مهدی حمیدی

شعرای قرن ششم

۵۰۰ - ۶۰۰

هجری قمری

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
بمن صرف گردد همه رنجها

جهان از دل من کند مسطری
مگر رنجها را منم مصدری !

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ـ۵۱۵

مسعود سعد سلمان یکی ازتیره بخت‌ترین شعرای روزگار بود که دورهٔ حیات بالنسبه طولانی او باسلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی مقارن‌شد وتقریباً یك‌چهارم عمر وی در زندانهای بعضی ازآنان بسررسید . شرح زندگانی وعلت حبس او چنانکه باید برما معلوم نیست ، خلاصهٔ آنچه دراین بـاب نوشته‌اند این است :

پدرش «سعدسلمان» از مستوفیان «مجدودبن مسعود» بود . درسال ۴۲۷ که‌آن امیر ازطرف پدر بفرمانروائی‌هندوستان منصوب‌شد باوی بهندوستان‌رفت. مسعودسعد محتملا درحدود سال ۴۳۸ درلاهور بدنیاآمد . ازهمان اوان کودکی برائر اهتمام پدر بکسب علـوم وفنون متداول پرداخت . بمرور ایـام وباقتضای مناصب نیاکان مرد شمشیر وقلم شد . درطی سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۰ـ ۴۹۲) بنام امیری سخنور وسخنوری امیر شهرت داشت . در سال ۴۶۹ که‌محمودبن ابراهیم ازجانب پدربحکومت هندوستان منصوب شد ویرا بمنادمت خود انتخاب کرد . خوش‌ترین ایام زندگی مسعود همین‌ایام بـود . درسال ۴۸۰ محمود باتهام مخالفت باپدر وقصد پیوستن بملکشاه سلجوقی مأخون شد وبامرپدر بزندان افتاد . همهٔ ندمای او محبوس شدند . مسعود سعد یکی‌ازآنهابود . هفت سال درقلاع «سو» و «دهك» وسه‌سال درقلعهٔ «نای» دربند ماند .

بعدازابراهیم پسرش«مسعود» بسلطنت‌رسید (۴۹۲ـ۵۰۸) . وی پسر خود «شیرزاد» را بحکومت‌هندوستان منصوب کرد وشخصی را بنام «بونصرپارسی» بسمت سپهسالاری او بر گزید . این بونصر بامسعود سعد سابقهٔ دوستی‌داشت ودر هنگام تصدی خـود حکـومت « چالندر» را بـاو سپرد . ـ ایـن دفعه بونصر مغضوب شد و بـدستور شیرزاد بزنـدان افتاد . همهٔ عمال او مغضوب و معزول شدند . مسعودسعد یکی ازآنها بود . پس از معزول شدن از حکومت چالندر املاکش مورد تجاوز قـرارگرفت . شکایت بدربار سلطان مسعود برد . دشمنان وی درنزدسلطان از او سعایت کردند . شاه اورا بزندان‌انداخت . هشت‌سال‌دیگر درقلعهٔ «مرنج» بزندان‌نشست . پس رویهمرفته قریب بیست‌سال ازعمرش درزندان گذشت . « روزیکه اورا بزندان نشاندند تاری ازمویهایش سفیدنبود وچندان در بند بلا نشست که یکی از مویهایش سیاه نماند . » ودر طی این بیست‌سال کارنامهٔ سیاهی‌ازفجایع اعمال پادشاهان عصر درقالب مدائح وشکوائیه‌ها وتظلمهای او در

دفتر روزگار بثبت رسید ونگفته پیداست که دیوان وی بهمین‌دلیل بمنزلهٔ نائی است که فریادهای بسیاری‌ازسینه‌ها راکه درفراق شرحه‌شرحه شده است وناله‌های بسیاری ازجانها راکه دراشتیاق عزیزان بلب آمده است از تاریك‌ترین گوشه‌های زندان وازپشت دیوارهای قرون بگوش ما میرساند وچه‌بسیار ازامرای محتشم که درتنگنای چنان زندانها مردند وصدای آنها بگوش زن وفرزندانشان نرسید.

بنابراین هدف خاص مسعودصله وانعام نیست وناچار گفته‌های اورا رنگ وخاصیت دیگراست واین‌همان‌رنگ‌وخاصیت است که‌نظامی‌عروضی آنرا بدین‌نحو تعبیر میکند که : «ارباب خردواصحاب انصاف دانند که حبسیات‌مسعود درعلوبچه درجه رسیده‌است ودرفصاحت‌بچه پایه بود . وقت باشد که من ازاشعاراوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد وجای آن بود که‌آب ازچشم من برود .»

فن‌خاص‌مسعودقصیده سرائی‌است. درقطعه نیز دستی‌قوی ودرتر کیب‌بندهم دستی‌دارد. رباعی‌ها وغزلها ومثنوی‌ها ومسمط‌های او چیزهای قابل‌توجهی‌نیستند. زمینهٔ‌بیان‌اوروبهمرفته‌ساده وروان‌و کلام‌او- جزدردسته‌ای‌ازابیات - سالم وخالی از تعقید[او]بسیاری ازمدایح ومراثی‌ومکاتبات وحتی‌برخی‌ازتغزلات اولبریز از شیرینی وزیبائی‌وتلخی ودرد واحساس‌اند . اگرچه خاقانی ویرا پیرو وخصم عنصری‌میداند ازخصومت باعنصری دردیوانش اثری‌نیست وبسبك او دردیوانش قصائدی‌هست ولی بطور کلی‌درمدایح سبکی بسیار لطیف‌تروشیرین‌تر ازعنصری ودرحبسیات ومخصوصاً مکاتبات ومراثی اعم‌ازقصائد وقطعات‌وبعضی‌ازتر کیبات‌سبکی‌خاص ودلنشین‌واسلوبی مطلوب ومشخص دارد واگرچه دیوانش- مانند دیوانهای غالب شعرای بزرگ - ازاشعار معمولی ومتوسط خالی‌نیست ،آن خاصیت که در کالبد کلام منظوم معنای شعر را مانند روح میدمد در بسیاری ازقصائد وقطعات وبعضی ازتر کیب بندهایش مشهود است و آنها را که گاه از حیث اجزاء سالم و گاه اندکی ناسالم‌اند از معنی حیات مالامال ولبریز میکند وهمین است فرق بارزی که اشعار خوب اورا ازاشعارخوب کسانی مانند انوری که از حیث سلامت اجزاء کلام ودرستی تلفیق و تر کیب وجزالت‌ومتانت‌سخن بسیاربالاترازاوبنظرمیآیندجدامینماید واورا بالاتر از آنها می‌نشاند. نگفته نگذریم که اشعارمسعود حتی درقصائد طرازاول از حشو و زوائدوتر کیبات سست وتعقیدهای نارواخالی نیستند ونیزکلمات درپاره‌ای ازابیات آنچنان که باید بجای خود نیفتاده یادست‌کم چنانکه سزاوار است جایگزین ومحکم نشده و جای جای به نگین هائی شبیه اند که درنگین دانهای خود بعلت آنکه درست قالب آنها نیستند میلغزند ونوسانهائی دارند که با زبان بی زبانی پیوسته از تسامح یا نا تمامی مهارت سازندهٔ آنها شکوه مینماید و خوانندهٔ سخن شناس را بقلب و تعویض وتحکیم آنها دعوت میکند . این‌است که دراشعار خوب وی نیز آن انسجام واستحکام قصائد خوب انوری وآن جا- افتادگی ماهرانهٔ کلمات که هر مصرع را بصورت ردیفی از دندانهای درخشان ومحکم‌ومنظم‌ومرواریدگون دردهان شعر تنگ هم برشته میکشد دیده نمیشود وهم ازاین بابت است که مسعود نسبت بانوری سمتی جزشاگردی چیردست نمیتواند داشت . نکتهٔ دیگر آنکه اگر دیوان مسعودرا بدون توجه بزندگانی دردناك او ورق بزنیم ازحاصل کار اوراضی خواهیم بود و اگر باتوجه بزندگانی دردناك او ورق بزنیم ازحاصل‌کاراو راضی نخواهیم ماند ؛ بعبارت‌دیگر زندگانی اواستثنائی وخارق‌العاده است اما دیوان اوبقدر زندگی او استثنائی و خارق‌العاده نیست . تعداد ابیاتش بالغ برپانزده هزار وسال وفاتش محتملا ۵۱۵ است .

ستایش مسعود شاه

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا
در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته‌تر به خسروی اندرز دیده‌ای
شایسته تر به مملکت اندر زجانیا
همچون زمین بحلمی وچون آسمان بقدر
نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابدهمی ترا
گوئی که عقل دیگرو دیگر روانیا
روشن به‌تست سنت و آئین خسروی
تازه به‌تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گردد
من گویمی تو بی شك نوشین روانیا
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
چون بنگرم بعقل وحقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
کایدون فزون زوهم و برون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی
دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون
زآن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران تو باشی واینك خدایگان
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند توجاودان بمان
اندر میان مملکت جاودانیا

تیغ آفتاب

شد مشك شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب
ز آن بیم کآفتاب زند تیغ
لرزان شده زگردون کوکب
ما را بصبح مژده همی داد
آن راستگو خروس مجرب
بر زد دو بال خود را بر هم
از چیست آن ندانم یا رب
هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب
ای ماهروی سلسله زلفین
وی نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی
نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور
تن را نداشت باید متعب[1]
در دولت و سعادت صاحب
کآداب ازو شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد
کش بنده اند حران اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه
وآنکو ادیب رفت بمکتب
درفضل بی نظیر ونه مغرور
دراصل بی قرین ونه معجب[2]
از خلق اوست چشمهٔ خورشید
وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم
در پیش شهریار مقرب
در هر زمان بدانش ممدوح
در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم
وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت
من بنده را مدار معاقب
کآمد همی رهی را یك چند
دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین
تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع
جان تو باد عالی مرقب[3]
در مجلست ز رتبت مفرش
بر آخورت ز دولت مرکب

۱- تعب دیده ۲- مغرور ۳- بروزن مکتب جای مرتفع که برای حفاظت ونگهبانی انتخاب شود.

سحر حلال

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست

بلفظ آب روانست طبع من لیکن
بگاه کثرت وقوت چو آتش است و هواست

اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بی کاست

عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست ؟

بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست

شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست

بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست

اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست؟

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم
مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودك و برناست

ز کودکی وز پیری چه فخر و عار آید؟
چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست

هزار پیر شناسم که مشرك و گبر است
هزار کودك دانم که از هدالزهداست

اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست*

اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست

باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست*

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی؟
چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست؟

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی؟
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست

ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال و قصهٔ من خوان که حال و قصهٔ من
بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست

اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست

گهر بر آنکس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر آنرا گویم که در سزای ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست

خجسته نامش در شعر های نادر من
چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سیدالشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست باید و راست

قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازاین قصیدهٔ من یک قصیدهٔ غراست

چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

* ـ مفهوم این دو بیت باشرح حال مسعود آنقدرها که باید موافق نیست.

طوفان اشك

دلم از نیستی چو ترسانی است | تنم از عافیت هراسانی است
در دل از تف سینه صاعقه‌ای است | بر تن از آب دیده طوفانی است
گه دلم باد یافته گوئی است | گه تنم خم گرفته چوگانی است
موی چون تاب خورده زوبینی است | مژه چون آب داده پیکانی است
همچو لاله زخون دل روئی است | چون بنفشه ز زخم کف رانی است
روز در چشم من چو اهرمن است | بند بر پای من چو ثعبانی است
زیر زخمی ز رنج زخم بلا | دیده پتکی و فرق سندانی است
راست مانند دوزخ و مالك | مرمرا خانه‌ای و دربانی است
گر مرا چشمه‌ای است هر چشمی | لب خشکم چرا چو عطشانی است ؟
بر من این خیره چرخ را گوئی | همه ساله بکینه دندانی است
نیست در مان درد من معلوم | هست یك درد کش نه درمانی است
نیست پایان شغل من پیدا | هست یك شغل کش نه پایانی است
من نگویم همی که این شر و شور | از فلانی است یا ز بهمانی است
نیست کس را گنه چو بخت مرا | طالعی آفریده حرمانی است
نیست چاره چو روزگار مرا | آسمانی فتاده خذلانی است
نه ازاین اخترانم اقبالست | نه از این روشنانم احسانی است
تیز مهری و شوخ برجیسی است | شوم تیری و نحس کیوانی است
گر چه در دل خلیده اندوهی است | ور چه بر تن دریده خلقانی است
نه چو من عقل را سخن سنجی | نه چو من نظم را سخندانی است
سخنم را برنده شمشیری است | هنرم را فراخ میدانی است
دل من گر بجویمش بحری است | طبع من گر بکاومش کانی است
طبع و دل خنجری و آینه‌ای است | رنج و غم صیقلی و افسانی است
تا شکفته است باغ دانش من | مجلس عقل را گلستانی است
لعبتانی که ذهن من زاده است | لهورا از جمال کاشانی است
نیست جائی ز ذکر من خالی | گر چه شهری است یا بیابانی است
بر طبع من از هنر نو نو | هر زمانی عزیز مهمانی است
نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است | قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانی است
همتم دامنی کشد ز شرف | هر کجا چرخ را گریبانی است
گر خزان است حال من شاید | فکرت من نگر که نیسانی است
ور خراب است جای من چه شود؟ | گفتهٔ من نگر که بستانی است
سخن تندرست خواه از من | گر چه جان در میان بحرانی است
تجربت کوفته دلی است مرا | نه خطائی در او نه طغیانی است

قسمت نظم راچو پرگاری‌است   سخن‌فضل را چو میزانی‌است
انده ارچه بدآزمون‌تیری‌است   صبر تن دار نیك خفتانی‌است
ای برادر برادرت را بین   که چگونه اسیر زندانی‌است
بینوائی است بسته در سمجی   بانواچون هزار دستانی‌است
توچنان‌مشمرش که‌مسعوداست   با دل‌خویش گو مسلمانی‌است
مانده‌درمحکم‌وگران‌بندی‌است   مانده‌درتنگ وتیره‌زندانی‌است
اندرآن چه همی نگر امروز   کواسیر دروغ و بهتانی‌است
گرچنین است کار خلق جهان   بدپسندی‌است، نابسامانی‌است
سخت‌شوریده کار گردونی‌است   نیك دیوانه سار کیهانی‌است
آن برین بینوا چومفتونی‌است   وآن براین بیگنه‌چوغضبانی است
این بافعال همچو تنینی است   وآن باطلاق‌سخت‌شیطانی‌است
این لجوجیست سخت‌پیکاریست   وآن‌رکیکیست‌سست‌پیمانی‌است
هر کسی را به‌نیك‌وبد یکچند   درجهان نوبتی ودورانی است
مدبری را زیادتی‌است بجاه   مقبلی را زبخت نقصانی است
این تن‌آسوده برسر گنجیست   وآن‌دل‌آزرده دردم نانی‌است
هرکجا تیزفهم دانائی است   بندهٔ کند فهم نادانی است
تن خاکی چه پای دارد کو   باد جان را دمیده‌انبانی است
عمرچون‌نامه‌ای‌است‌ازبدونیك   نام مردم براوچوعنوانی است
تا نگوئی چو شعر بر خوانم   کاین‌چه‌بسیارگوی کشخانی‌است
کرده‌ام نظم را معالج جان   زآنکه‌ازدرددل‌چونادانی‌است
کزهمه حالتی‌مرا نظمی‌است   وزهمه آلتی مرا جانی است
مینمایم ز ساحری برهان   گرچه ناسودمند برهانی‌است
نخرد هرکه خواندم امروز   خلق‌را ارز من‌چه‌ارزانی‌است
تو یقین دان‌که کارهای فلك   دردل‌روزوشب چوپنهانی‌است
هیچ پژمرده نیستم کـه مرا   هرزمان تازه تازه‌دستانی‌است
نیك‌وبدهرچه‌اندراین گیتی‌است   بخرابی‌است یا بعمرانی است
آدمی را ز چرخ تأثیری‌است   چرخ را ازخدای فرمانی‌است
گشته حالی چو بنگری دانی   که قوی فعل‌حال‌گردنی است

پیغامی پس‌ازمرگی

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت(!)   کز عقل راز خویش زمانه نهان‌نداشت
درگیتی‌ای‌شگفت‌گران‌داشت‌هرچه‌داشت   چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هرگونه چیز داشت جهان تابنای داشت   ملکی قوی چوملك ملك‌ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکی‌است ملك او   کایام نوبهار چنان بـوستان نداشت

گشت آن‌زمان که ملکش موجود شد، جهان — دلشاد و هیچ شادی تا آن‌زمان نداشت
آن‌جود وعدل دارد سلطان که پیش از این — آن‌جود وعدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او — شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش — هرگز جهان وملک چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال — یک‌داستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد — زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان — اندر خورنثار جز آن پاك جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست — هر بنده جز برای تو جان وروان نداشت
آن سهم کاردان مبارز که مثل او — این دهر یک‌مبارز ویك کاردان نداشت
مرد هنرسوار که یك باره از هنر — اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید — کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت — او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش — و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
درهرچه اوفتاد بد ونیك و بیش و کم — او تاب داشت، تاب سپهر کیان نداشت
شست وسه بود عمرش چون عمر مصطفی — افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آن‌ساعت وفات ـ که پاینده باد، شاه ـ — روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش — جز برزبان نراند وجز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد از آنك — یکهفته‌داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این‌مدح‌خوان‌دعا کندش ز آنکه‌درجهان — کم‌بود نعمتی که بر این مدح‌خوان نداشت
بربنده مهر داشت چهل‌سال وهرگز او — برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت — زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار — کوخود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

اشک غم

برتو سید حسن دلم سوزد — که چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار برتو مینالد — که‌تنم هیچ چون تو یار نداشت
زآن تراخاك در کنار گرفت — که چو توشاه در کنار نداشت
زآن اجل اختیارجان تو کرد — که به ازجانت اختیار نداشت
زآن بکشتت قضا که برسرتو — دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی — که‌دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو — هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که درهمه احوال — جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل — در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك — که مگر بوتهٔ عیار نداشت
سی نشد سال عمر تو ویحك — سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر — شرم بادش که شرم و عار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراک — چونکه در تك شد او قرار نداشت
چون بناگوش تو عذار ندید — کوز مشك سیه عذار نداشت
بدنیا رست کرد باتو فلك — تامرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو — عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت — که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا — نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود — بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید — که بحق مأتم تو زار نداشت
مأتم روزگار داشته ام — که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید — بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون — هرچه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی — در جهان عمر پایدار نداشت

رمضان در قصر شاه

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت — فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی — وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول — طاعت خیر تو و صیام قیامت
نام تو پاینده باد از آنکه نبشته است — دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت — بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت — دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دودیدهٔ حاسد — گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا — گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بندهٔ بندت — کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز — گر به برخان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه — گوئی گشت این جهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعی است — از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز — هر که ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت
دایم پاینده باد برفلك ملك — طلعت تابندهٔ چو ماه تمامت
بادا در بوستان عز قرارت — بادا اندر سرای ملك مقامت

محنت فضل

دلم ز انده بی حد همی نیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — از این پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست — از آن بخون دل آن را همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌ای باشد — چو نو عروسش در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن در او بندم — حجاب دور کند، فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من از این همتی که هر ساعت — ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا — بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم از اینروی فضل را محنت — مگر که فضل من از من زمانه بر باید
فلك چو شادی میداد مر مرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چو زاد سر و مرا راست دید در همه کار — چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا ز آن همیشه ترسان است — که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید ؟
که دوستدار من از من گرفت بیزاری — بلی و، دشمن بر من همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم از یرا خدای عز و جل — دری نبندد تا دیگری بنگشاید

قطره‌های باران برریگ تافته

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهان را همه بخسبانند
از آن سبیکهٔ زر کافتاب گویندش — ز ندستامی کآن را ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را — همی بتیزی برفرق من بگردانند
ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند — کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان — چو شفتهٔ زرم اندر بلا بپیچانند*
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند — منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیایند بر تنم پیدا — بریگ تافته بر، قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی — بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند — چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند مؤثران مـزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش و بدو نیك وشدت وفرجند غم وسرور و کم و بیش ودرد ودرمانند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند بنور همسان وزفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگارو گردونند بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند بر آرند پس فروفکنند همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهر ندو لنگشان خواهم زبهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم درد یده نیست هیچ شگفت که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه بخوی (و) طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید زمن خردمندان اگر چه طبع مرا زآن کلام ارزانند
زچرخ عقلم زادند وزجمال و بقا ستارگان را مانند وجاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد وتردیکست که اخترانش بر آفتاب ومه خوانند
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند کسانکه سغبهٔ مسعودسعد سلمانند [۱]

همنشینی باستارگان

تا ترا در جهان بقا باشد عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند با بزرگی تو هبا باشد
آن جوادی که روز بزم ترا مال صد گنج یك عطا باشد
هر که راچشم بخت خیره شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس ز نیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کرده است که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم کـه غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی براین سر کوه پاسخ من همه صدا باشد

---

۱ ـ سغبه ـ بالفتح وبای موحدهٔ مفتوح بمعنی فریفته

روزوشب هرچه گویم و شنوم — همه بی روی و بی ریا باشد
کس نگوید دراین همه عالم — که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم — بینوا ، تا مرا نوا باشد
هر که بشنید وهر که دید بگفت — هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود — زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم — کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا — نعمت از مدح تو جزا باشد
هرثنائی که گویم از پس این — تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال — که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم — تو چه گوئی؟ چنین روا باشد !
از تو شادیست قسمت همگان — غم دل قسم من چرا باشد ؟
گر نباشد به نزد دولت تو — ای عجب در جهان کجا باشد ؟
نیست حیلت بلی هر آنچه رسد — از خدای جهان قضا باشد
منت با این همه ثنا گـویم — در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیـک آری — کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد — تا جهان را همی بقا باشد

در برابر شیر

بگشاد خون زچشم من آن یارسیم بر — چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطراشک ومرمرا — در آفتاب نادره آمد همی مطر
گه روی تافت گاه ببوسید روی من — گه بر بکند وگاه گرفت اومرا به بر
که گفت اگر توانی ایدر مقام کن — گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنك — حاجت فزون بود همی ای‌ماه‌درسفر
نه‌تو گلی وشکر؟ ـ دانم که چاره نیست — از آفتاب و باران کس را براه در
ترسم کز آفتاب فروپژمری چو گل — بگدازی‌ای‌نگار زباران‌توچون‌شکر
بدرود کردم اورا و زوی جدا شدم — درپیش برگرفتم راهی پر از خطر
در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او — مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ — نزدیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پرفتنه و بلا — چون داستان وامق پر آفت و خطر
زآن آمدم شگفت که‌ازبس بلاوشور — دروی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن — کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون‌زبیشه یکی زردسرخ چشم — لاغرمیان و اندك دنبال و پهن سر
رویش‌چراست‌زردنترسیده‌اوزکس؟! — چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر؟!

می جست همچو تیر ودو چشمش همی نمود	مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین	همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانگ، گریه و نفیر او	هر زنده، گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید	وآنچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد وخیره بود در میان آب	خورشید رنگ و تیره از او روی جانور
مانندهٔ خور است همیشه بطبع گرم	آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترشروی	چون یافته است دانم برجانور ظفر
درجای سهم داند رفتن همی چو تیر	وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل وجگر آورز بهر آنك	باشد طعام او و همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او	بسیار برد نام دلیران نامور
خورشید رنگ و فعلشها بست بهر آنك	در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار وچیره کن	بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصور بن سعید بن احمد که درجهان	چون فضل نامور شد وچون جود مشتهر
گر طول وعرض همت او داردی سپهر	خورشید کی رسیدی هرگز بباختر ؟
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل	جز جانور نبودی در سنگها گهر*
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای	وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا	جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص وعام رسیده چو آفتاب	فضلت چو روزگار گرفته است بحر و بر
چرخی واز تو باشد چون چرخ نیك و بد	بحری واز تو خیزد چون بحر نفع وضر
بارتبت تو گردون بیقدر چون زمین	با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان	درچشمها جمال بقای تو چون شرر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام	مانند تو توئی وسخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر زکف من جدا شده است	اورا همی بجویم در خاك همچو زر
از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام	شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم	یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شده است	وز آب این دو دیده نگارم همی شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست	همچون فراق گشته‌ام اندرجهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام	چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو باجلالت و عز تو باثبات	عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

لرزش ستارگان

زیور آسمان چو بگشایند	کله هـای هوا بیارایند
کوه را سربسیم درگیرند	دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید	همچو آئینه پاك بزدایند

* – یعنی گوهرها در سنگها جان دار و صاحب حیات میشد.

صبر از اندوه من فرار کند / این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند / زآن بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد / اختران شت همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم بنهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت زنور و تابش او / هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك وبدند / نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترندآنچه‌زآن گران‌دستند / کهترند آنچه زآن سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند / همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقرهٔ ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند وزمن / بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیده های مار آیند / خلق را زآن چومار بفسایند
گرچه مارا چومار مهره‌دهند / روزی آخر چو مار بفسایند
نتوان جست‌ازآنچه پیش‌آرند / کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند وجان زنده خورند / تازگانند و عمر فرسایند
هر چه پیراستند بگشودند / دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه درروی این همی خندند / گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند / وزپی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند / قرنها نیز هم بپیمایند
نکنندآنچه‌رای‌وکام کسی‌است / زآنکه‌خود کامگاروخودرایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند / تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان / نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره دربندند / پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش / همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند / تا ندانی که کار فرمایند

طومار ندامت

شخصی بهزار غم گرفتارم / در هرنفسی بجان رسد کارم
بی‌زلت وبی گناه محبوسم / بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی‌ام / بردانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم
هرسال بلای چرخ مرسومم / هرروز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم / بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالع است منحوسم — غمخوارم و اختر است خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم — کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی — وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من — حرفیست هر آتشی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی — امروز چه شد که نیست کس یارم ؟
هر نیمه شب آسمان ستوه آید — از گریه سخت و نالهٔ زارم
زندان خدایگان که ومن که؟ — ناگه چه قضا نمود دیدارم ؟
بندیست گران بدستت و پایم در — شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم؟ـ نمیدانم! — دانم که نه دزدم و نه عیارم
نزهیچ عمل نواله‌ای خوردم — نزهیچ قباله باقی‌ای دارم
آخر چه کنم من و چه بد کردم — تا بند ملك بود سزاوارم؟!
مردی باشم ثناگر و شاعر — بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش — یك بیت ندید کس در اشعارم
آن است خطای من که در خاطر — بنمود خطاب وخشم شه خوارم
ترسیدم و پشت بر وطن کردم — گفتم من وطالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم — ایوای امیدهای بسیارم!
قصه چکنم دراز؟ـ بس باشد — چون نیست گشایشی ز گفتارم
کآخر نکشد فلك مرا ؛ چون من — درظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر ابونصر آن — کافزوده ز بندگیش مقدارم
آن خواجه که واسطه است مدح او — در مرسله های لفظ دربارم
گر نیستم از جهان دعاگویش — در هستی ایزداست انکارم
گرنه به ثنای او گشایم لب — بسته است میان به بند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون — از رحمت خویش دور نگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن — کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون — ز نهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که باهزار جان خود را — بی‌یك نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من ز لطف تو — بی‌شفقت خویش مرده انگارم
شه بر سر رحمت آمده است اکنون — مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو — زین غم بدهد خلاص ، دادارم
این عید خجسته را بصدمعنی — برخصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم — در عهد تو کم نگردد آثارم

فاختهٔ نالان و آشیان تنگ

اوصاف جهان سخت نیك دانم — از بیم بلا گفت کی توانم

نه آنچه بدانم همی بگویم — نه آنچه بگویم همی بدانم

کز تن بقضا بستهٔ سپهرم — وز دل ببلا خستهٔ جهانم

از خواری و بحك چرا زمینم — ار من ببلندی بر آسمانم

بر جایم و هر جایگه رسیده — گوئی ز دل بخردان گمانم

از واقعهٔ جور هفت گردون — پنداری درحرب هفت خوانم

دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کورهٔ تفته بود دهانم

بفسرد همه خون دل ازاندوه — بگداخت همه مغز استخوانم

نشگفت که چون فاخته بنالم — زیراکه دراین تنگ آشیانم

ازبسکه زچشم آب وخون ببارم — پیوسته من این بیت را بخوانم

پیراهنم از خون آب دیده — چون توز کمانست ومن کمانم [1]

چون بافتهٔ پرنیانم ایراک — بیچاره تر از نقش پرنیانم

درو گهر طبع وخاطر من — کمتر نشود زآنکه بحروکانم

هرگونه چرا داستان طرازم — کامروز بهر گونه داستانم

بختم چونخواهدخریدن ازغم — این چرخ بها می کند گرانم [2]

زین بیش تنم قوتی گرفتی — چون دردل وجان گفتمی جوانم

امروز هواری براه پیری — همچون ره از پیش کاروانم [3]

برعمرهمی جاه وسود جستم — امروز من از عمر بر زیانم

بس باک ندارم همی زمحنت — مغبون من ازین عمر رایگانم

ای جان برادر ورا نمودی — بد عهد نبودی چو دوستانم

در دوستی من عجب بمانی — در چرخ همی من عجب بمانم

دانی که بباطل چگونه بندم — دانی که بحق من چه مهربانم

گفتی که همانی که دیده بودم — يك بهره نبوده همی همانم

آنم بثبات ووفا که دیدی — درچهره وقامت اگر جز آنم

پیچان و نوان و نحیف وزردم — گوئی بمثل شاخ خیزرانم

ازعجز چو بیجان فکنده شخصم — درضعف چو بی شخص گشته جانم

خفتن همه برخاک وازضعیفی — برخاک نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم — با اینهمه پیوسته ناتوانم

هرچند که پژمرده ام ز محنت — درعهد یکی تازه بوستانم

بالله که نه رنجورم و نه غمگین — بس خرم ونیکو وشادمانم

با مفخر آزادگان بخوانم — با رتبت آزادگان ببانم [4]

در معرکهٔ روزگار دونم — با هرچه همی آورد توانم

۱ـ پوست درختی است که بر کمان وزین وامثال آنها پیچند . ۲ ـ بهتراست که «بختم چوبخواهد» باشد . ۳ ـ بضم اول بروزن عقاب بمعنی هوای گرم و در اینجا مقصود هوای مخلوط با گرد و غبار است ، ۴ ـ بان بمعنی بام خانه

مانده خرد پر دل از رکابم رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم دودم که ز دوده یکی سنانم
و آنگه که مرا زخم کرد باید شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی گرچند من ازدیده ها نهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم کز عدل شهنشاه در امانم
درحبس آرایش نخیزد از من برنامه بمانده است ترزبانم
ورهیچ بخواهد خدای روزی ازبخت چه انصاف ها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم گر مرگ نگیرد دم روانم
برسیم بخامه گهر ببارم در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم گر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم بر روی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلاقی بود ازآن پس کزرنج وعنا کم شود توانم*
تو مشک بکافور برفشانی من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم تا نظمی و نثری بتو رسانم

گرگ یوسف

از کردهٔ خویشتن پشیمانم جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند درکام زبان همی چه پیچانم ؟
این چرخ بکام من نمی گردد برخیره سخن همی چه گردانم ؟
دردانش تیزهوش برجیسم در جنبش کند سیر کیوانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم گه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام ای شگفت محبوسم تامرگ مگر که وقف زندانم
یکچند کشید و داشت بخت بد در محنت ودر بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم بگرفت قضای بد گریبانم
برمغز من ای سپهر هرساعت چندین چه زنی؟ که من نه سندانم
درخون چه کشی تنم ؟ نه زوبینم درتف چه بری دلم ؟ نه پیکانم
حمله چه کنی ؟ که کند شمشیرم پویه چه دهی ؟ که تنگ میدانم
رورو که بایستاد شبدیزم بس بس که فروگسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس تا من چه سزای بند سلطانم !
در حمله من گدا کیم آخر نه رستم زالم و نه دستانم

* ـ تصحیح احتمالی دیوان «ترسم که تلافی بودو ز ان پس کر رنج و عناکم شود توانم

نه چرخ کشم ، نه نیزه پردازم — نه قتلغ ترتنم نه یمشانم(!)
نه در صدد عیون اعمالم — نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح وضحکه ورنجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم — درسفرهٔ آن واین بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری فحلم — دشوارسخن شده است آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم — بردیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم(!) — طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مرلؤلؤ عقل و در دانش را — جاری نظام و نیك وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
ازگوهر دامنی فرو ریزد — گرآستی‌ای ز طبع بفشانم
در غیبت ودرحضور یکرویم — درانده ودر سرور یکسانم
درظلمت و عدل روشن اطرافم — در زحمت وشغل ثابت ارکانم
با عالم بر قمار میبازم — داوسه‌سه وسه شش همی‌خوانم
وآنگه بکشم همه دغای او — بنگر چه حریف آب دندانم[1]
بسیار بگویم و بر آسایم — زآن پس که‌زبان بسی برنجانم
کس درمن هیچ سر نجنباند — پس ریش‌چوابلهان چه‌جنبانم ؟
ایزد داند که‌هست همچون هم — در نیك وبد آشکار وپنهانم
والله که چوگرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گرهر گز ذره‌ای کژی باشد — درمن نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا به سمج ویرانم[2]
بکشفت سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم[3]
دربند ز شخص روح میکاهم — ازدیده زاشك مغز می‌رانم
بیهش نیم وچوبی‌هشان باشم — صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد وقبول غمهارا — چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر رخم یافته گویم(!) — باکوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چوخویشتن بینم — تنها گوئی که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم — با پیرهن سطبر و خلقانم[4]
گوری‌است سیاه‌رنگ دهلیزم — خوگی‌است کریه‌روی دربانم

۱– دغا – بروزن هوا مردم ناراست ودغل وعیب‌داروحرامزاده وسیم‌ناسره وزرقاب ولای‌وردی "هرچیز وخس وخاشاك(برهان) . ۲– سمج– بروزن کنج نقب وزندان وزاغه وآغل . ۳ – کشفتن– بفتح اول‌ودوم و سکون‌سوم پریشان کردن وپژمرده گردانیدن . ٤ – فرخج – بفتح اول‌ودوم وسکون‌سوم زشت ونازیبا .

گه انده جان بیأس بگسارم — گه آتش دل باشک بنشانم[1]
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم — امید بلطف وصنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا — من بندهٔ روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرومانم — هرگه که بنظم وصف اورانم
حری که من از عنایت رایش — باحاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش — در نور عطا وظل احسانم
ای آنکه همیشه هرکجاهستم — برخوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون درافتادم — دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم وانده پراکنده — جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم — در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد ازتوانصافم — بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت — من داد زچرخ سفله بستانم
ازمحنت باز خر مرا یکره — گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر — دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم — گرچه سخن است بس فراوانم
پیوسته چوابر وشمع میگریم — وین بیت چوحرز ومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش به شغل خویش بر گردم — هم پیشهٔ هدهد سلیمانم (!)

باران بهار درهنگام خزان

تا کی دل خسته در گمان بندم — جرمی که کنم باین وآن بندم ؟
بدها که زمن همی رسد برمن — بر گردش چرخ وبرزمان بندم ؟
ممکن نشود که بوستان گردد — گر آب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین — برقامت سرو بوستان بندم ؟
وین لاشه خرضعیف بدره راه — اندردم رفته کاروان بندم ؟
این سستی بخت پیرهرساعت — در قوت خاطر جوان بندم ؟
چند ازپی وصل درفراق افتم؟ — وهم از پی سود در زیان بندم ؟
وین دیدهٔ پرستاره را هرشب — تا روز همی بر آسمان بندم ؟
وزعجز دو گوش تاسپیده دم — در نعره و بانگ پاسبان بندم ؟
هرگز نبرد هوای مقصودم — هرتیر یقین که در گمان بندم
کزهرنظری طویلهٔ لؤلؤ — برچهرهٔ زرد پرنیان بندم
چون ابر زدیده بردورخ بارم — باران بهار در خزان بندم

---

۱ - بأس- ترس ، عذاب، شجاعت ، قوت

خونی که زسرخ لاله بگشایم — اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده — چون سیل، سرشک ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها — برچرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم — امید دراین تن ازچه سان بندم ؟
زین پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان شدم که گرخواهم — زاندام گره چوخیزران بندم
درطعن چونیزه‌ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کاراز سخن است نارواں تا کی — دل در سخنان نارواں بندم ؟
درخور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند، چون کمان گشتم — تا کی زه جنگ بر کمان بندم ؟
نه دل سبکم شود در اندیشه — هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم — در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح اودایم — برگردن عقل وطبع وجان بندم

غم خویش وتیمارخویشان

تیروتیغ است بر دل وجگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب وروز — غـم و تیمار مادر وپـدرم
جگرم پاره است ودل خسته — ازغم ودرد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست من است — برمیان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن وتندی کوه — منقطع گشت از زمین نظرم
من چوخواهم که آسمان بینم — سرفرود آرم و زمین نگرم
از ضعیفی دست وتنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
ازغم ودردچون گل ونرگس — روزوشب باسرشک وباسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم — یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شده است بحرغمان — من چگونه ز دیده درشمرم ؟
گشت لاله زخون دیده رخم — شد بنفشه ززخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد — راست گوئی سکندر دگرم
که دراین تیره روز وتاری جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل امنم — زهر کرده است رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شده است خون دلم — خون تیره شده است آب سرم
بودم آهن کنون از او زنگم — بودم آتش کنون از اوشررم
نه سرا زادم و نه اجری خور — پس نه از لشکرم نه از حشرم

درنیابم خطا چو بی‌خردم ره نبینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو و نبینم راست چون سپهر وزمانه کوروکرم
محنت آگین‌شدم‌چنانکه کنون نکند هیچ شادی ای اثـرم
ای جهان! سختی توچند کشم؟ وی فلك ! عشوهٔ تو چند خرم ؟
کاش من جمله عیب داشتمی چون بلای‌است جمله از هنرم
بردلم آز هرگز ار نگذشت پس چرا من زمان زمان بترم ؟
بستد ازمن زمانه هرچه بداد راضیم بـا زمانه سر بسرم
تا بگردن‌ـ ازین‌جهان‌چوروم‌ـ از همه خلق منتی نبرم
مال‌شد، دین‌نشد، نه برسودم؟! رفت‌هش، ماند جان، نه برظفرم؟!
اینهمه هست ونیستم نـومید که ثناگوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابـراهیم که زمدحش سرشته شدگهرم
گر فلك جور کرد برتن من پادشا عادل‌است غـم نخورم

سرشك خونین

ازدو دیده سرشك خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرودآرم
من خیال ترا کجا بینم ؟ چون همه شب برنج بیدارم !
بردودیـده همی بانـدیشه هرشبی صورت تو بنگـارم
با مبارك خیال تو هرشب غـم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو ، رفیق غمم تا جدایم ز عز تو ، خوارم
بسر تو کـه زندگانی را زندگـانی همی نپندارم
تا خریـداریم همی نکنی کـاسد کـاسد است بـازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیده‌است‌هرکس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو ورچه‌هست از همه جهان عارم
صدرها گرزمن تهیست چه‌شد؟ چون جهان‌پرشده‌است زآثارم !
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم
ازغم‌ورنج بردلم کوهی‌است تا براین خشك تند کهسارم
خار انـدام گشت پیرهنم موی مالیده گشت دستارم
روزی‌ای‌دارم‌اندك وهمه‌سال در میان بـلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که‌دراین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود ای عجب تندرست بیمارم
ازضعیفی چنان شدم که زتن در دل من ببینی اسرارم
آن بمن‌میرسد زسختی ورنج که بجان مرگ را خریدارم

چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه‌ای است گوئی راست زآنکه سرگشته تر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك زو زر و سیم امید کی دارم ؟
که بهر قلعه‌ای و زندانی در دوگز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست رنجه زین گنبد نگونسارم
زآن همی عاجزم در این کوشش که نه باچون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بی‌شك از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را واجب است ارزغم دل افگارم
شایدار زاندهان دو تا پشتم ور دو دیده برخ فرو بارم
محض دیوانه ام ندارم عقل کس نگوید همی که هشیارم

اندوه وام

روز تاشب ز غم دل افگارم همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم بدل اشك خون همی بارم
روزو شب یك زمان قرارم نیست راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
بستهٔ این سپهر زراقم خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه میکند بغم روزم وین تبه میکند به بد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم نه بدان رنجه ام که بیمارم
سخت بیمار بوده و غمگین حبس بوده است نیز بسیارم*
نیست از حملهٔ اجل باکم نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهان است همه اندوه ورنج و تیمارم
هرزمانی سبك شود دل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت وحق تعالی را بتو مهتر شفیع میآرم
نه دم کدیه‌ای همی کوبم نه دم عشوه ای همی دارم
روزی نیم خورده می طلبم که بدو وام کرده بگزارم
گر تو سعیی کنی برون آیم از غمی کاندراو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ارمن از تو آزارم

* ـ تصحیح احتمالی ـ اصل : سخت بیمار بوده ام غمگین»

که من از چرخ سرنگون همه سال بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای که بجان مرگ راخریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خدای بیزارم

رهنمای قضا

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده وزعدل تو بچین وبماچین خبر شده[۱]
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین دریا بنزد دو کف توچون شمر شده[۲]
زی حلم وطبع تو نسب آرند کوه و بحر زآنند هر دو پر گهر وپر درر شده
اندر جهان سراسر از خاطر و کفت دانش خطر گرفته وزر بی خطرشده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه زدولت تو یافته نصیب وآن کیست نه زدولت تو بهره ورشده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشی است که تف وشرار آن در تارك ودو دیدهٔ شیران نر شده
ای آنکه دردو موضع کلك وحسام تو یاری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی از فر تو جهانی بینی دگر شده
رایان هند را و امیران نغز را لبها ز بیم خشك شده ، دیده ترشده[۳]
اکنون بهند بینند از سهم وهیبتت صد خاندان شاهان زیروزبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌های هند کنون بی خلاف هست شیراز نهیب تیغ تو بیخواب وخورشده
بینند خسروان رادرچین وروم وزنگ اخبار رزمهای تو جمله ز بر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هرفوج از آن چو پروین گرد آمده بهم هر يك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیرمرغزار اندر کنار مجلس چون سرو برشده
چون تیغ ضمیران ورنگ آهنجی از نیام بینندکارزار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندرمدیح تو عاجز شده زمدح وسخن مختصرشده
باتو کسی نکو شد ونستیزداز ملوك جز آنکسی که باشد عمرش بسرشده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان درباغها درختان بی برگ وبر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدی است کامد بخدمت ابر هوا پرمطر شده
بادی همیشه شاها در نصرت خدای اقبال پیش رایت تو راهبر شده
از نام تو بروم بترسیده شاه روم وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان وآن داستان بگردجهان درسمرشده

---

۱ ـ سمر ـ معروف ۲ ـ شمر ـ آبگیر و استخر ۳ ـ کلمهٔ نغزاگر در اینجا صحیح باشد باید اسم خاص باشد .

چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون بر داعیان دولت تو کامگـر شده

پیری و بیماری

ای ملک ملک چون نگار کرده در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهـاده بر کلک تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی درچشم معادی چو قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون کوهست بما بر مدار کرده
این ملک بحق طاهر علی را هست ازهمه خلق اختیار کرده
توصدر جهانی وصدر حشمت از حشمت تو افتخار کـرده
اقبال تو مانند گل شکفته در دیدهٔ بدخواه خار کرده
ای هیبت توچون هژبر حربی جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملک کامگـار عـادل بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیشش سپهروالا بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مرترا شه بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را وتکیه بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده بهتر ز پدر باز کار کرده
زیور زدهٔ دولت و بحشمت از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت راسعادت در دهر بسی انتظار کرده
ای حیدر مردی ومردی تو بر ملک ترا ذوالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو مرسائل را بایسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت در حبس تنم را نشار کرده [1]
هست این تن من درحصار انده جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی بر تو عزیز بودم وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم وچون رنگ روزگارم بر تارك این کوهسار کرده [2]
این گیتی پر نور و نار زینسان نور دل من پاك نار کرده
با منش بسی کارزار بوده بر من ز بلا کارزار کرده
این آهن در کوره مانده بوده بر پای منش چرخ مار کرده
چون دانهٔ نارم سرشك اندوه آکنده دلم را چو نار کرده
این دیدهٔ پرخون زمین زندان در فصل خزان لاله‌زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی در بند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را برکنده وبی بیخ وبار کرده
نی نی که مزور شدم زرنجی کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم بیمار دلم را فکار کرده

---

۱ ـ نشاره ـ بکسر اول بروزن اشاره چوب پوسیده راگویند که مانند آرد شده باشد. ۲ ـ رنگ ـ بز کوهی.

از آتش دل محنت زمانه چون دود تنم پرشرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلك تند کار زاری از بهر مرا کار زار کرده
از رغم مخالف پناه جانم اندر کنف زینهار کرده
من بندهٔ از صدر دور مانده بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت نهمار سرم را خمار کرده [1]
تا چهرهٔ گردون بود بشبها از اختر تابان نگار کرده
در ملك شهنشاه باد و یزدان اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون بدخواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده یك عز تو گردون هزار کرده
بریاد تو خورده جهان ودایم از خلق ترا یادگار کرده

قصهٔ فتح

ای نصرت وفتح پیش بر کرده تن پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را جان گرد میان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین پر مایه نصرت و ظفر کرده
نه لشکر بیکران بهم خوانده نه مردم بیعدد حشر کرده
ازلشکر ترك وهند وافغانان بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بدسگالان را چون گرسنه شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت زمرد جنگ سدبسته در کوه به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان را از گرد سپاه بی بصر کرده
صدساله زمین خشك رااز خون تا ماهی و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ وغار بی بن را از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت بر کوه چو رنگ مستقر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان مغز ودل کفر پر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری بارانش زناخچ وتبر کرده

---

۱ ـ نهمار ـ بسیار

بر دشمن کسوتی بپوشیده — و آن کسوت تازه راعبر کرده
از خاك درشت ابره را داده — وز خون سیاهش آستر کرده
مرعالم روح را به یك ساعت — چون بتکده‌ها پراز صور کرده
این ساعت عالم دگر بوده — آن ساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که بده سفر نکردی کس — آسان آسان بیك سفر کرده
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها — بودند ز کفرچون حجر کرده
نه بوی رسیده دروی ازایمان — نه باد هدی براو گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته — ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را — مانند صدف پراز درر کرده
ای همت وعادت ترا ایزد — فهرست بزرگی و هنر کرده
غزوی نکنی که ناردت ایزد — از نصرت وفتح بهره ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده — آری پسران بی‌پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید — کش ناری پیش همچوزر کرده (!)
نوروز بخدمتت همی آید — گیتی همه پر ز بار و بر کرده
بس رود وزمین و کوه را یابی — چون دیبه روم وشوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی — سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری — این قصهٔ فتح تو ز بر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده — سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی وازخوبان — پر زهرهٔ روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت — در روی ودماغ تو اثر کرده
براول می که گیری اندر کف — یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده — در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو — داروی تن ودل وجگر کرده
روزان وشبان ز بهر مدح تو — دارم قلمی بدست ، سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی — از گفتهٔ من پراز گهر کرده
کی باشی باز گشته ز آن جانب — نه راه بجانب دگر کرده (!)
وین نصرت وفتح رامن اندرخور — بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده زدور دیده دیدارت — وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد — آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا — رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی — باغ طرب تو تازه تر کرده

حسب حال

ای سرد وگرم دهر کشیده — شیرین و تلخ دهر چشیده

اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد وزیده
بی‌حد بنای آز کشفته	بی‌مر لباس صبر دریده
در چند کار زار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیم ها بنام سپرده	در دشت ها بوهم دویده
در سمجهای حبس نشسته	با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته	در دشتها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته	بی‌باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده	واندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته	یك ذره برتو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده	انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت	از تو بگوش حرص شنیده
باغی است خاطر تو شکفته	شاخی است فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ تو برده	هر کس گلی زباغ تو چیده
وآن سر بریده خامهٔ بی‌حبر	ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمی‌کند ز لباده	برتر نمیشود زولیده [1]
وآن کسوتی که‌محنت‌رشته‌است	نابافته است و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بی‌جرم	برکنج این خرابه خزیده ؟
لرزان بتن چو دیو گرفته	پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو چست گسسته	هوش از سر تو پاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده	جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته	افلاس برسر تو رسیده
نه پی بکام راست نهاده	نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روی تو کرده	نار چهار شاخ کفیده
گوئی که دانه‌دانهٔ لعل است	زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه‌ای را بسیار	برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را	صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ	شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته	روز جوانی تو پریده
برمایه سود کردچه داری ؟	ای تجربت بعمر خریده !
حق تو می نبینند بینی	این سرنگون بچندین دیده
حال تو بی‌حلاوت بی‌رنگ	مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند	ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ	چه فایده ز ژاژ لبیده [2]

---

۱ ـ لباده ـ بفتح اول جامه بارانی ـ ولید، ولیده ـ کودك ، دختر ۲ ـ لبیدن ـ بروزن رسیدن سخنان لاف وگزاف زدن وهرزه گوئی کردن باشد ـ ژاژ ـ گیاهی شبیه بدرمنه وبغایت بی مزه .

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟!
گردون بدرد ورنج مرا کشته بودا گر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داندجهان که‌ما درملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك بر گذاشته — زی زهره برده‌دست و به‌مه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته مگوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن ببست، ببندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن‌سرای
کاری تراست بردل وجانم بلا وغم — از رمح آب داده واز تیغ سر گرای
چون پشت بینم ازهمه‌مرغان دراین‌حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه‌خواهداز من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه‌خواهد ازمن درماندهٔ گدای
گرشیرشرزه نیستی ای‌فضل! کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل! کم گزای
ای محنت! ارنه کوه‌شدی ساعتی برو — وی دولت! ارنه بادشدی لحظه‌ای بپای
ای تن‌جزع مکن که مجازیست‌اینجهان — وی‌دل‌غمین‌مشو که سپنجیست‌این‌سرای
گرعزوملك خواهی اندرجهان‌مدار — جز صبر وجز قناعت دستور ورهنمای
ای بی‌هنر زمانه! مرا پاك درنورد — وی کوردل سپهر! مرا نیك برگرای
ای‌روزگار! هرشب‌وهرروز ازحسد — ده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فروچکان — برسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهرزخم گاه چو سیمم فروگداز — وز بهرحبس گاه چو مارم همی‌فسای
ای اژدهای‌چرخ! دلم بیشتر بخور — وی‌آسیای چرخ ! تنم نیک تر بسای
ای دیدهٔ سعادت! تاری شو ومبین — وی مادر امید! سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم — از عفو شاه عادل واز رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باظلم ملك — کاندر جهان نیابد چون‌من‌ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار — این روزگار شیفته را فضل! کم نمای

اگر

اگر مملکت را زبان باشدی — ثناگوی شاه جهان باشدی

ملك بوالمظفر که گر قدر او عیان گردی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش‌را چو سوزنده آتش دخان باشدی ،
یکی دوزخی باشدی سهمگین که دوزخ در آسیب آن باشدی
شها، شهریارا ! حقیقت‌شمر که گر مملکت را روان باشدی ،
به پیش تو چون بندگان دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها! اگر پیش تو چو بنده‌دوصدمدح‌خوان باشدی ،
یقین دان که افزون از آن نامدی که در مجلس بار و خوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی که درهر دهان‌صدزبان باشدی
بدان هر زبان صدلغت داندی که درهر لغت صد بنان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش یکی کلك در هر نبان باشدی
پس آن کلکها و بنانها همه بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که باگفته گرد آمدی وگر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان‌ثنای تواست همانا که یك داستان باشدی
شها! خواهدی رخش تو تا بتک عنانش ز باد وزان باشدی
روادارد‌ی کو تنش را چو کرك هم از پوست بر گستوان باشدی
فلك خواهدی تا ترا روزوشب چو شبدیز درزیرران باشدی
بدان تا بروز انجم ومهر وماه ستام و رکاب وعنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی مثال ترا ترجمان باشدی
وگرقرص خورشید جان یابدی بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویهارا که‌در بیشه‌هاست ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك سراسر همه با سنان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی که در تنگ‌تر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی که درکام شیر ژیان باشدی
وگر نه چو شاهیکه شطرنج راست تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران نیستی اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان که ملکت همی جاودان باشدی

نه روی زمین خرمی داردی　　نه طبع جهان شادمان باشدی

چگونه‌ای ؟

ای لاهوور ویحك بی من چگونه‌ای؟　　بی آفتاب روشن روشن چگونه‌ای؟
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا　　بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای؟
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار　　با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای؟
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است　　با درد او بنوحه و شیون چگونه‌ای؟
بر پای تو دو بند گرانست چونستی؟　　بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه‌ای؟
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد　　کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای؟
گردر حضیض بر کشدت باژ گونه بخت　　از اوج بر فراخته گردن چگونه‌ای؟
ای تیغ اگر نیام' بحیلت بخواستی　　دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه‌ای؟
درهیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر　　با حملهٔ زمانهٔ توسن چگونه‌ای؟
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار　　با دشمن نهفته بدامن چگونه‌ای؟
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاك　　با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای؟
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی　　با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای؟
در باغ نوشکفته بکردی همی نظر　　وز بیم رفته در دم گلخن چگونه‌ای؟
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم　　محنت زده بویران معدن چگونه‌ای؟
ای بوده بام وروزن تو چرخ و آفتاب　　در سمج تنگ بی در و روزن چگونه‌ای؟
ای جره باز دشت گزار شکار دوست　　بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای؟
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی　　امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای؟
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو　　بی در گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟

مجلس شاه

گرچون تو بچینستان ای بت صنمستی　　پشت شمنان خدمت اورا بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز　　والله که همسنگ تو زر و درمستی
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو　　یك لشکرت از خوبان زیر علمستی
طیره است پری از تو وحسن تورمیده است　　ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر　　کی برمه تابانش نهاده قدمستی
درجمله اگر یك صنمستی چو تو درحسن　　اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون　　دل داده بعشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل وعشق من ار نه　　کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی ؟
بنگاشت مژه بر دور خم راز دل ار نه　　کی بر دورخ از خون دو دیده رقمستی ؟
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو　　گوئی که دم گل بگه صبحدمستی
آن خوی که بر آن روی نشیند همی از شرم　　گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی

گر حسن تو جادو ومشعبد نشدستی — بر روی توکی لاله و نرگس بهمستی ؟
گر نیستمی در هوس و بویهٔ وصلت — امروز مرا در همه عالم چه غمستی ؟
ور نیستی اندوه و فراق تو براین دل — در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی ؟
بد خوی اگر نیستیی زینسان بد خوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی
مسعود که گر عدل نورزیدی رایش — بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
یك دفتر مدحش را بس نیستی امروز — گر هر چه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن — هر لفظ که هستیش بلی و نعمستی
یك دشمن اونیستی اندر همه عالم — گر نه همه آئینش حلم و کرمستی
ور نیستی آن رای فروزندهٔ تابان — چون شب همه آفاق جهان پرظلمستی
گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش — او را بفلك بر ز کواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق — گر نه ملك العصر ولی نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم — گرنه شرف خسرو عالی هممستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او — در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند — از خنجر خونریزش رسته بقمستی[1]
با همت او شیر فلك یار شد ار نه — شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی[2]
یك روی گنه کار ندیدی بجهان کس — گر درگهش از امن چو بیت الحرمستی (!)
یك روستمش خوانم در حمله که گوئی — با تاج قباد استی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت — امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال وزراو — چون سائل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار — گر رای رزینش نه جهان را حکمستی
در شعر دعا گویمی ار نه به همه وقت — این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

کینهٔ فلك

چه کین است بامن فلك را بدل — که هر روز یك غم کند بیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود — هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم از این عمر برچیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی — نداند حقیقت که من کیستم

ای جوانی !

ای جوانی ترا کجا جویم ؟ — با که گویم غم تو گر گویم ؟
یاسمین تو تاسمن گشته است — سمن و یاسمین نمی بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم — تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه — موی شد روی و روی شد مویم

۱- بالفتح و تشدید یا تخفیف قاف مفتوح چوبی که از اورنگ سرخ حاصل شود ، ۲ - اجم - بیشه

نشود پاک رنگ هر دو همی — گرچه هر دو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای — بند کرده است بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم ؟ — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو برجویم
یاربم عفو او تو روزی کن
کز جهان‌عفو او همی‌جویم

ای خروس !

ای‌خروس ایچ ندانم چه کسی — نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت‌شوریده طریقی‌است ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری ودربانگ نماز — بهمه وقتی پیوسته کنی(!)
مادرودختروخواهر که‌تراست — زن شماری بهمه چنگ زنی !
دین زردشتی داری تومگر ؟ — گشتی از دین رسول مدنی ؟
باچنین‌مذهب‌وآئین که‌تراست — از درکشتنی و بابزنی [1]

مرگ نابهنگام

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کنی
یا بی بجهان عمرتا که قاف — تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را بمدح ها — هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل — ترتیب نهی ، تمشیت کنی
جان‌را و روان را بفضل وعقل — تیمار کشی ، تقویت کنی
میدان سخن را بنظم و نثر — پربارهٔ نیکو شیت کنی[2]*
در عالم دانش به سعی فهم — طاعت همه بی معصیت کنی
کی بودگمانم کز این جهان
بی زاد برفتن نیت کنی

مردی و مردانگی

تاتوانی مکش ز مردی دست — که ببستی کسی زمرگ نجست
ماهی ار شست بگسلد درآب — بسته اورا بخشکی آرد شست [3]
هرکه او را بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب درمجلس — تا ندیدند درمصافش شکست(!)**
هرکه باجان نایستاد برزم — دان که درپیشگه بحق ننشست

۱- ازدر - لایق - بابزن - سیخ کباب ۲ - شیت - جامهٔ رنگین و خط و خال (دراسب و گاووغیره)
۳- شست - تورماهی گیری * - تصحیح احتمالی - اصل «بربارهٔ» ، ** - شاید «تابدیدند» باشد.

سرفرازد چو نیزه هر مردی | که‌میان‌جنگ راچونیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ | که قضا اندراودرست نرست
دل‌مردان زترس‌چون‌دل طفل | سرگردان زحمله‌چون‌سرمست
چرخ گردان زگرد آن‌چوشبه | تیغ بران زخون‌چوشاخ کبست [1]
نیزه چون حمله خواستم بردن | گشت پیچان مرا چومار بدست
گفتم‌ای‌شاخ‌مرگ‌راست گرای | که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست | ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون | یا بلرزی همی ز بیم شکست

غم ولایت

هیچکس را غم ولایت نیست | کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك‌تن‌دراین‌همه‌اطراف | کاندراو وهن راسرایت نیست
کارهای فساد را امروز | حدواندازه ای(و)غایت نیست
میکنند این و هیچ مفسد را | بر چنین کار ها نکایت نیست [2]
نیست انصاف را مجال توان | عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان مارا | دست‌وتمکین یك‌خیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن | ازتو این‌خلق را عنایت نیست
از همه‌کارها‌که درگیتی است | هیچکس راچوتوهدایت نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح | علم و طبل نی ورایت نیست
لشکری نیست‌کاردیده‌بجنگ | کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را | از چنین‌کارها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش | هیچ اندیشهٔ ولایت نیست
بچنین عیبهای عمرگزار | غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوش‌است‌وچون‌بشود | ازپس جان بجز حکایت‌نیست
اینهمه قصه من همی‌گویم | از زبان‌کسی روایت نیست
وین معونت که من همی‌خواهم | دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم | ظاهراست‌این‌سخن، کنایت‌نیست
آیتی آمده در این بشما | گرچه امروز وقت آیت نیست

روزی خلق

عذر بی منفعت نهادن چیست؟ | پیش دانش بر ایستادن چیست ؟
مرگ‌را زاده‌ایم‌ومرده‌نی‌ایم | خویشتن را غروردادن چیست*
پس چو در جمله می بباید مرد | همه را ای‌شگفت زادن چیست؟!

۱ـ کبست ـ رستنی ای‌است تلخ ـ حنظل ۲ـ نکایت ـ سرکوبی ـ *ـ تصحیح احتمالی«مرده‌نه‌ایم»

در رنجی که منفعت نکند / بر تن خویشتن گشادن چیست ؟
روزی خویشتن خورد هر کس / خلق را درهم اوفتادن چیست ؟
دیگران چون پس از تو بردارند / این بکف کردن و نهادن چیست ؟!

شاخ لرزان

امروز هیچ خلق چو من نیست / جز رنج از این نحیف بدن نیست
لرزان‌تر و نحیف‌تر از من / در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتری است پشتم گوئی / اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم / گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست / وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من / جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که جز بصدر بزرگیش / اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن / درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لؤلؤ و در چوخط و چولفظش / والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شده‌است کمالش / واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد / لیکن از آن یکیش چو من نیست

اختیار خدای

کس را براختیار خدای اختیار نیست / بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌است درازل / واندیشه‌را بر آنچه نهاده است کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این / می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار؟! / چون کاین نظیف چرخ فلک راقرار نیست؟!
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش / از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست(!)
دانی که بی‌مصور صورت نیامده است / دانی که این سخن برعقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد / آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر / زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای / کآن هرچه هست جز زجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می بشمری همی؟ / چون نیکهای او بر تو درشمار نیست؟!
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان / کز ایزد است نیك و بد از روزگار نیست

دوزخ جاودان

مویم آخر جز از سپید نگشت / گرچه اول جزاز سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند / مردم آن‌را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی / تن چوموی سپید گردد سست

نادرستی بودش رنگ دوم چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را و حرص خلود از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست آن کس کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیک دل بر آن نه که آن سعادت تست

کار چرخ

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارع است و نیست کسی در این جهان که بر این شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس که در جهانش بجز نام نیک بر نبود
فناست عاقبت جانور، که جان کاهد بفوت جان ؟! که بقا شرط جانور نبود
ز راه خاور خورشید بر نیارد سر که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضهٔ قضا نشود چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید سزد که تکیهٔ ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست زخیر کردش مردم اگر مگر نبود(!)
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود(!)
خدای عز و جل را پذیر هرچه کند لطیفه‌ای است کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو جهان بود پس از این و چو تو دگر نبود
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب، تیز تك نشود بدست هر که بود تیغ، کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چو نان پدر که بود ترا شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاك زادگی تست زنده نام پدر نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

دریغ !

دریغا جوانی و آن روزگار که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش، کمتر نشد امید من از عمر، کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمده است در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبك خشك شد چشمهٔ بخت من مگر آب آن چشمه را ره نبود؟

در آن چاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آن چاه را ته نبود

بهشتم همی عرضه کرد ومرا
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود

بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بینای آنشب جز اکمه نبود [۱]

سیاهی سیاه و درازی دراز
که آنرا امید سحرگه نبود

یکی بودم و داند ایزد همی
که برمن موکل کم ازده نبود

بگوش اندرم جز کس و بس نشد
بلفظ اندرم جز ادوده نبود(!)

بدم ناامید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی الله نبود

بشاه ارمرا دشمن اندرسپرد
نکودید خود را وابله نبود

که او آب و باد مرا در جهان
همه‌ساله جزخاك وجز که نبود

موجه شمرد او حدیث مرا
بایزد که هرگز موجه نبود

چو شطرنج بازان وغائی نکرد
مرا گفت هین‌شه کن وشه نبود(!)

گر این قصه او ساخت معلوم شد
که جز قصهٔ شیر و روبه نبود

اگر من منزه نبودم ز عیب
کس ازعیب هرگز منزه نبود

گرم نعمتی بود کاکنون نماند
کنون دانشی هست کآنگه نبود

چومن دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود

بهر گفته ، از پرهنر عاقلان
جوابم جز احسنت وجزخه نبود

تنم شد مرفه ز رنج عمل
که آنگه ز دشمن مرفه نبود

دراین مدت آسایشی یافتم
که گه بودم آسایش و گه نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه
بدان درگهم بیش‌ازاین‌ره نبود

گرفتم کنون درگه ایزدی
کزاین به مراهیچ درگه نبود

نیك و بد

جهان را عقل راه کاروان دید
بضاعتهاش خوان استخوان دید

همه ترکیب عمرش در فنا یافت
همه بنیاد سودش بر زیان دید

خرد خیره شد آنجا کز جهالت
گروهی را ز صانع برگمان دید

چرا شد منکر صانع نکوئی
کسی کو کالبد راعقل و جان دید

چنان چون بینی اندر آینه روی
بد و نیك جهان چشمم چنان دید

بسی چشم سرم دید آشکارا
دوچندان چشم سراندر نهان دید

ز تاریکی و محنت آن ندیدم
که بتوانند مردان جهان دید

اگر به بینم از هر کس عجب نیست
بتاریکی فراوان به توان دید

ز سرمن ازآن دشمن خبر یافت
که بررویم زخون دل نشان دید

گل زردم برخ بر، غم ازآن کاشت
که ازچشمم دوجوی آب‌روان دید

دل من باهوی زآن پس نیامیخت
که زیر هرهوی اندر، هوان دید

سبك درتو به زد مسکین تنم دست
که برگردن، گنه بار گران دید

---

۱ - اکمه - نابینا

ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بردو کتف‌خود دوپاسبان دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم و شادی زفضل این وآن دید
خردآن داشت کونیك وبدخویش — ز ایزد دید ، نه از آسمان دید
گل بی خار اندر گلشن دهر — بچشم تیز بین کی میتوان دید ؟

آرزوی دیدار

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد — هجرووصال(!)تومرا خیره کرد
دید زسختی تن وجان آنچه‌دید — خوردزتلخی‌دل‌وجان آنچه‌خورد
سخت بدردم زدل سخت کرد(!) — نیك بر نجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی — محنت ناگاه بمن باز خورد(!)
گرچه بصد دیده بجیحون درم — ازسرم این‌چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای — دیده‌زخون‌سرخ‌ورخ‌ازهول‌زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم — با فلك گردون شبها نبرد ؟
روز وشب اینجا بقمار اندرم — هست حریفم فلك لاجورد
مهرهٔ اوسی سیه و سی سپید — گردش اوزیریکی تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی — دست‌زمن‌برده‌است‌این گرد گرد
ای ببلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نادیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد ؟
روی‌توام ازهمه‌چیز آرزوست — خسته همی جوید درمان درد

یادگار آدمی

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دونعمتی‌است‌بزرگ — داندآنکس که نیك وبد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل — روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان — بازده پیش ازآنکه بستاند
تو چه‌دانی که چند بد هرروز — بخت نیك ازتو می بگرداند ؟!
راستی کن همه که‌در دوجهان — بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار — پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك‌رو، بدمرو، که‌نیك‌وبداست — که ز ما یادگار میماند

پیشگوئی منجم

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد — ز عمردوستی، امید من برآن افزود
خدای داند من دل در او نمی بندم — که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین گیر آخر نه پنجه‌ودو گذشت؟ — هرآنچه‌خوشتر گیتی زعمر من بربود

امید خوشه چه‌دارم دگر که داس‌فنا
دو بخش تازهٔ از کشت عمر من بدرود
فلك بفرسود آن قوت جوانی من
چو ضعف پیری آمد ندانَدش فرسود؟!

غفلت آدمیزاد

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
شادان همی نشیند وغافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزیند ره هوا
تن بندهٔ دل‌آمد وبا دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق
حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی‌ای روان
پنداردا وست ساکن وساحل همی رود

رشتهٔ مروارید

گر بماندی چنانکه اول بود
آنچه بر تن ز دیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من
در کشیده همه بمروارید

رنگ موی

تاری از موی من سپید نبود
چون بزندان ملك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان
که‌یکی موی من سیاه نماند

قسمت نادرست

نرسد دست من بچرخ بلند
ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار
بیش وکم‌درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس
وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود
وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش
هر چه یزدان دهد برو بپسند*
گر جفا بینی از فلك مگری
ورو فا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشد کسی‌را دوست
دهر کس‌را نگشت خویشاوند

پنجاه وهفت

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
وامروز بریقین و گمانم زعمر خویش
دانم که چند رفت وندانم که چندماند
فهرست حال‌من همه‌با رنج وبندبود
ازرنج ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان وزغمز جادوان
جان دربلا فتاد وتن اندرگزند ماند
چوگان‌بنه‌که گوی تواندرچه اوفتاد
خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که‌ازطبع پاك تو
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

* ـ تصحیح احتمالی ـ دیوان : براوبپسند

ای شاه !

در بند توای شاه ملکشه باید — تا بند توپای تاجداران ساید
آنکس که‌ز پشت سعدسلمان آید — گر زهر شودملك ترا نگزاید

دوزخ جاویدان

مویم آخر جز از سپید نگشت — گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند — مردم آن را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی — تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم — چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را وحرص خلود — ازدل خویشتن برون کن چست
موی‌چون نا درست گشت بدان — که نمانده‌است جای‌موی درست
دوزخ جاودانه جست آنکس — کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك — دل بر آن نه که‌آن سعادت‌تست

آرزوی حمام

گرمابه سه داشتم به لوهور — وین نزد همه‌کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم — مانندهٔ موی کافران است
برتارك و گوش و گردن من — گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم — باقی همه در دلم نهان است
پاداشن من در این غم و رنج — بر ایزد پاك غیب دان است☆

پردهٔ عیب ها

آدمی سر بسر همه عیب است — پردهٔ عیب هاش برنائی است
زیر این پرده چون برون آید — همه بیچارگی و رسوائی است

سود و زیان

ضعیفم بجان، وز ضعیفی چنانم — که ازسختی جان کشیدن ، بجانم
بدل خونم آری ، بجان در گزندم — برخ زردم آری ، بتن نا توانم
همه شاخ خشك است درمرغزارم — همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه‌هست اندراین‌دل بر آرم — ز آتش چو انگشت گردد زبانم [۱]
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم — ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون‌جز این‌نیست سودم که‌هرشب — بیك روز از عمرخود بر زیانم !

---

۱ ـ انگشت ـ زغال .

☆ تصحیح احتمالی دیوان که این بود : « پاداش من » .

معزی نیشابوری

۴۴۱ - ۵۲۱

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك «برهانی» نیشابوری متخلص به معزی از سخنوران معروف زمان خود وامیر الشعرای دربار ملکشاه سلجوقی (۴۶۵- ۴۸۵) وپسرش سنجر (۵۱۱ - ۵۵۲) بوده است وازدولت این دوپادشاه جاه و جلال فراوان یافته وبقول عوفی : «آنچه اورا ازدولت سلطان سعید معزالدنیا والدین ملکشاه میسر شد وآن علو شأن و رفعت درجت هیچ شاعری را میسر نشده است وگویند سه‌کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند وقبولها یافتند چنانکه‌کس راآن مرتبه‌میسرنبود، یکی رودکی درعهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان ومعزی دردولت ملکشاه» . — ازحوادث مهم زندگانی او این است که درشکارگاهی محتملا بسال ۵۱۰ هدف تیرغیرعمدی سلطان سنجر شده وجراحت‌آن تاآخر عمروی که باحتمال قوی‌سال۵۲۱ بوده است التیام‌نپذیرفته. تعداد ابیاتش هجده هزاروپانصد بیت ومدت عمرش قریب هشتاد سال‌بوده است.

فن خاص معزی درشعر قصیده سرائی است . به ترکیب بند و مسمط وغزل وقطعه ورباعی نیز علاقه‌ای نشان داده ودرهریك‌ازاین انواع طبع آزمائی-هائی کرده است . قصائد وی که تقریباً بالتمام وقف برمدح پادشاهان و امرا و بزرگان زمان اوست‌قصائدی است رسمانه ، یکنواخت ، نه خوب ونه بد ، در حد متوسط وحتی کمی بالا تر از این حد از سخنوری ، ازجهت تاریخ حاوی نکات قابل توجه وازجهت شعر عاری‌ازهرنوع کیفیت وامتیازی خاص ومشخص.

زمینهٔ بیان او اگرچه بظاهر ازحیث اسلوب وهم از حیث سادگی و روانی نزدیك بزمینهٔ بیان فرخی است بحقیقت ازآن لطف وظرافت وتازگی دور است ودرمدایح اوجنبهٔ «ادای وظیفه» و «برگزاری مراسم تشریفات» از هرجنبهٔ دیگر محسوس تر وآشکارتر است و روبهمرفته قصائد او به هدایائی شبیه اند که ازهدیه‌کنندهٔ خود هیچ اثری ازعلاقهٔ مفرط همراه ندارند وهم از هرنوع هیجان والتهاب شدید دیگرخالی مانده‌اند ودرنتیجه هیچ نوع هیجان و التهابی در خواننده ایجاد نمیکنند وبعبارت دیگر همواره ازمعنای حقیقی شعرهمچنان دور میایستند ودیوان وی برخلاف دیوان بعضی از شاعران — ازقبیل نظامی و

منوچهری وخاقانی وامثال آنان — نه محاسن برجستهٔ قابل ذکری دارد ونه معایب فاحش قابل ذکر و زننده‌ای . اگرچه برخی از گویندگان بنام و همزمانش گاه‌گاه اشعاری ازاو تضمین کرده وازاو باحترام نام برده‌اند و اگرچه بعضی از نقادان گذشته ومعاصر مقام اورا درشعر ازبعضی ازشاعران بسیار بزرگ تر از او بالاتردانسته‌اند آنچه ازدیوان‌اوبرمیآید این‌است که وی گوینده‌ای‌است‌ورزیده ولی تقریباً فاقدقدرت خلاقه، باهیژده هزاربیت متوسط یاچنانکه گفته‌شد بالاترازمتوسط که هم شاعر نخواندن او دشواراست وهم شاعر خواندن او و درهرصورت کمیت اشعارش بر کیفیت آنها میچربد ودرتمام دیوانش یك قطعهٔ شعر که ازهرحیث بتواند نمونه‌ای ممتاز ومشخص شمرده شود وکار خاص ومخصوص اوباشد بچشم نمیآید.

فتنهٔ یأجوج

گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین وزرین کرد روی و موی من
او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
تـا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
هست پنـداری غبار آسیا بر سر مـرا
دیدهٔ چون عبهرش بسته همه خون در تنم
تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا
ازسرشك و از طپانچه چهرهٔ من شد چنانك
گـر ببیند بـاز نشناسد ز نیلوفر مرا
زآب چشم و آذر دل هر شبی تـا بامداد
قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
پیش داور بر دم او را فتنه شد داور براو
تـا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
کاشکی دیدی دلم تا داشتی بـاور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
او چـرا درد دل آورد ازگل و شکر مرا ؟
هر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیک لب
تا نمـاید دود دوزخ بر لب کـوثر مرا
تاکه او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق او چون حلقه دارد روز وشب بردرمرا
گر ز عشقش فتنهٔ یأجوج خیزد در دلم
بس بود جاه سدیدی سد اسکندر مرا

جاه آن صاحب که اوشمس الشرف دارد لقب
وز شرف کرده‌است با شمس‌وفلك همسر مرا
آنکه ایزد همچنانك‌اورا بصنع لطف خویش
کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
جان پاك میر ابوحاتم همی گوید بخلد
کز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
گرچه بی‌پیکر مرا درروضهٔ‌رضوان خوشست
آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من
گر دهندی بر مثال مرغ بال و پر مرا
گفت گیتی از مرادش بر نگردم تا بود
آب وخاك و باد وآتش عنصر وگوهر مرا
گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده‌ام
نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
باد گفت از خلق او من بهرهٔ کردم نهان
تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او
کس ندیدی تیره درددریا و در فرغر مرا
خاك گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب
برهوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست
در جهانداری مسلم خاتم و افسر مرا
تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
تاکه شد مخدوم من در لشکر من پهلوان
چرخ لشکرگه شد و سیارگان لشکر مرا
از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترك و روم
طاعتست از رای و از فغفور وازقیصر مرا
یاور من فتح ونصرت باشد اندر کار زار
تا بود در فتح ونصرت تیغ او یاور مرا
صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست
روشنائی هرزمان افزون بچشم اندر مرا
تا همه خلق جهان را زندگانی درخوراست
هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا

عز دین گوید همی تا او وزیر من شده است
عز و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
از مبارك رای او هرمه که برمن بگذرد
نصرتی دیگر بود بردشمن دیگر مرا
گه بود برنیزه پیش من سر گردنکشان
گه بود برخنجر گـردنکشان خنجر مرا
از نهیب تیغ من چون زرکنند رخسار زرد
گر برزم اندر ببینند پور زال زر مرا
آنچه بشنیدم بایام ملوك روزگـار
هست صد چندان بایام ملك سنجر مرا
تا مرا دستور بوبکر است باشد کی عجب
گر بود عزم عمر یا صولت حیدر مرا
رونق کار من از تدبیر دستور منست
هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
باشد اندر زینت آفاق یاری گـر مرا
چون مزین کرد آفاق از نگار و رنگ من
ایمنی باشد ز باد مهر و شهریـور مرا
ابر گفتا از کفش با نالـه و با شورشم
گر گوا خواهی ببین با برق و با تندر مرا
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
زآنکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
بلبل شیدا همی گوید کـه اندر باغ او
پیشه شد رامشگری بر سرو و برعرعر مرا
گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او
بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا (!)
گفت لالـه من دل خصمان او سوزم همی
زآنکه خشمش بهره داداز دود وازاخگرمرا
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملك
رای او بس بادبان و حلـم او لنگر مرا
بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلك
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
جوداو گوید که من بخشنده بحرم زآنکه هست
از کف او کشتی و از حلم او لنگـر مرا

اسب او گوید که تا برمن سوار است آفتاب
گـاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
گر ز یحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل
یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
درّ پاك و مشك ناب از بهر شکر و مدح تو
در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا
من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
خیمه و خـرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
بود بی منکر همه معروف سر تا سر مرا
و اندر این حضرت ز نیرنگ و دروغ عالمان (کذا؟)
هست بی معروف سر تا سر همه منکر مرا
پیش تو در دوستداری محضری آورده ام
تا چو خوانی محضرم خوانی نکومحضر مرا
مقبلـی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
این وصیت هم پدر کرده است هم مادر مرا
تا بـود در شعر من نعت نگـار آذری
باد نامت حـرز ابراهیم بن آذر مرا
تا مدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
باد پر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا
از سعادت باد تا محشر بقـای جسم تو
در ثنای تو زبان پر مدح تا محشر مـرا
چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

دریای اخضر

یاد باد آنشب که یارم دل ز منزل بر گرفت
بار در بست و ره منزلگه دیگـر گـرفت
نا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
نا چشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکـر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبا نزدیك من باز آی زود
چشم برهم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریك و تنگ
چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
من همی طالع گرفتم ، او همی دفتر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از جان بر گرفتم او دل ازمن بر گرفت
دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد
روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود وموجش لنگر و ملاح ماه
گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
آسمان چون بوالعجب بود وزمهرش مهره بود
بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
تا زمین چون مادری بود ومهش فرزند بود
گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام
هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلك چهره بنیلابه بشست
رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
فر جعفر دارد او لیکن همای همتش
زیر پر هفت آسمان مانندهٔ جعفر گرفت
مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست
هر کسی تشریف را تصریف از این مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
زآنکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وآن که بگذارد قدم در راه کین او اجل
بندیش بر پا نهد کش کس نیارد بر گرفت
از نهیب نعل اسب و مخلب شاهین او
مه بماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت

پای شبدیزش تو گوئی پویه از آهو گرفت
پر شاهینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد
وین بکشور درهمی‌صید از دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت
وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
خور ز رنگ تیغ گوهربار او گیرد شعاع
گرچه هر گوهر بکان‌رنگ‌ازشعاع‌خور گرفت
تیغ او پوشید گوئی جامهٔ رهبان روم
روی‌بدخواهش بجای سیم‌خور در زر گرفت(!)
وزنهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت
ای جهانگیری که برتو گوید و گفت آفرین
هرکه اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
تا غریبان را بحکم خویشتن چاکر گرفت
شاه چین دراین ضیافت چاکر درگاه تست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آذر گرفت
تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشك(!)
بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف
وآن شرف گر بنگری امروز تامحشر گرفت
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
زآنکه او را دست هجر توهمی خنجر گرفت
تا ز مدح و آفرینت چشمهٔ خاطر گشاد
زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
گرچه شعر و شاعری درعهد ما با قیمتست
از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر
همچو اندر شب فلك تاریکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفرین
کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

دوران ظفر

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست
هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست
کیست درعالم که اوسلطان سلطان‌سنجرست؟
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
نور او یك ذره از ایمان سلطان سنجرست
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
جود او یك‌قطره ازاحسان سلطان سنجرست
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار
هردو درمیدان و در ایوان سلطان سنجرست
هند وترکستان وخوارزم وعراق وروم وشام
هر که دارد ، بندهٔ فرمان سلطان سنجرست
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوك
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست ؟
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
کیست کورا زهرهٔ عصیان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملك را درشرق وغرب
زآنکه شرق‌وغرب گیتی آن‌سلطان سنجرست
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
کآیت فتح و ظفر درشان سلطان سنجرست
گر بجوئی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز
زخم تیغ و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر
تیغ و بازو حجت وبرهان سلطان سنجرست
اندر این ایام تاریخ ظفر باید نبشت
زآنکه دوران ظفر دوران‌سلطان سنجرست
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی
روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است
خاك پای حاجب و دربان سلطان سنجرست
در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان
خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجرست
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان
خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
ملك و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
تا نظام الملك در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجرست
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی
گوی دولت درخم چوگان سلطان سنجرست
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا
در جهانداری بقای جان سلطان سنجرست

بازگشت مهرگان

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون در کوهسار
مفرش زنگارگون بر داشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تاوشق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور[1]
در هواهست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها
بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ ونگار ؟
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
تا چو تیروچون ترازو راست شد لیل ونهار
دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد
ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار ؟

۱ - وشق - معرب وشك نام جانوری که ازپوستش پوستین نیکومیکردهاند .

شست پنداری رخ آبی بآب زعفران
تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پایکوب
چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بردشت لشکر گاه زد
گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست افریدون ز شاهان گنج و آنگه بمهرگان
گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گر چه دریاعاجز است از آمدن بر دست ابر
رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ یزدانش خوان اورا که گر خوانی سزاست
زآنکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدوش
کیست چون او گاه بزم آراستن جمشید وار ؟
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملك
اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
هست ازاین سر و جوان پیروجوان را ایمنی
یارب این سر و جوان را داری اندر زینهار
از نژاد و گوهر سلجوقیان پیداشده‌است
طلعت او را همی کرده‌است گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان بر داشتن
وین دو باید شاه را تا ملك او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم را همی
زآن بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
لیکن اندر شرق وغرب آثار اوهست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تامحشر وفادار تواند
هفت کوکب در مسیر وهفت گردون در مدار
با کمر نوشین روانی، با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
برسرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران گویند معنی ها چو در شاهوار
زآن شرف کز تیر و از تیغت همی یابند زخم
آهوان برچشم وگوران برسرین روز شکار
مارکرداراست شمشیرت که زهر جانگزای
در سر شمشیر تست و دربن دندان مار
زیرحکم تو خراسان چون حصاری محکمست
سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو ودیوارش از شمشیر تست
اینت دیوار بلند و آنت اصل استوار
نصرت تو بردلیران جهان پوشیده نیست
آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
وای برقومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون یکی بس بود عالم را چه‌معنی‌ازهزار؟
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
چون تو بس بودی جهان‌را بریکی کرداقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
تابود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بستهٔ پیمان تو لشکرکشان نامور
بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار
برتو هم جشن عرب میمون وهم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

بت کشمیر

پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر ... که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر؟

جواب داد که دیوانه شد دل تو زعشق ... بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت ... زمشك وغالیه خطی کشیده حلقه پذیر؟

جواب داد که خط من آیتی عجبست ... که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر

پیام دادم کآن عارض چو شیر سپید ... رها مکن که شود سربسر سیاه چو قیر

جواب داد که گر شیر من چو قیر شود ... روا بود چو همه قیر تو شده است چو شیر

پیام دادم کز روی زرد و نالهٔ زار ... بزر و زیر همی مانم ای بت کشمیر

جواب داد که از زیر و زر بود شاهی ... چراغمست ترا گر چو زر شدی و چو زیر؟

پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من ... چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر؟

جواب داد که در عشق چون تو بسیارند ... ز تیر کرده کمان وز لاله کرده زریر[1]

پیام دادم کآمد بدست تو دل من ... بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر

جواب داد که جان و دلت بدست منست ... چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

فروشندهٔ دینار وخرندهٔ شکر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار ... شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار

لشکرش یکایك همه گشتند بر این سوی ... چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش ... با نعمت اندك شد و با محنت بسیار

خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت ... شورید بر او شغل و تبه گشت بر او کار

آن آب که در چشمه همی برد کمانی[2] ... در چشم همی بیند از آن آب بخروار

سرخی ز رخ خویش سپرده است بشمشیر ... زردی رخ خویش ربوده است ز دینار

امروز نه آن کشت که بدرود همی دی ... وامسال نه آن کرد که بنمود همی پار

نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ ... فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار

ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چکنی یاد ... کآن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن ... چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار

روزی ده و جاندار عدو کوه بلنداست ... شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار[3]

در مدت ده روز گرفتار توان کرد ... آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار

نزدیك تو آن خیره سرانرا خطری نیست ... ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار

تیغ تو چو ماراست و بداندیش تو موراست ... بس دیر نمانده است که بر مور زند مار

از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور ... وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه و خسرو ذریهٔ آدم ... ای داد ده امت پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملك جهان را ... ایزد ندهد ملك جهان جز بسزاوار

دینارفروشی وخری شکر وچو تو کیست ... هم نیك فروشنده وهم نیك خریدار

---

۱ - زریر - گیاه زرد که بدان جامه رنگ کنند ۲ - کمائی - مقنی ۳ - جاندار - جان پناه وحافظ جان.

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت تا ملک جهانست همی باش جهاندار

تو پشت همه خلق وترا خالق تو پشت تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

بادخزان

تاباد خزان حله برون کـرد زگلزار ابرآمد و پیچید قصب برسر کهسار

تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران در هرشمری جام بلور است بخروار

ازکوه بشستند همه سرخی شنگرف وز باغ ستردند همه سبزی ز نگار

چینی صنمان دور شدند ازچمن(و)باغ زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار

زر آب طلی کرده نگر بررخ آبی بیجادهٔ ناسفته نگر در شکم نار

وآن‌حوض نگرریخته‌ازشاخ براوبرگ گسترده کسی گـوئی برآینه دینار

روز ازدر بزمست وشراب ازدرخوردن هرچند چمن نیست کنون از در دیدار

بادوست بخرگاه طرب کردن عشاق خوشتر بود اکنون زطلب کردن گلزار

بس‌دوست که‌اندرجهد اکنون بلب‌دوست بس یار که اندر خزد اکنون ببریار

خرگاه به اکنون ومی روشن وآتش ساقی صنم خلخ ومطرب بت فرخار

جادو شده برزیر سر زخمهٔ مطرب زیر آمده از جـادو برزخمه بگفتار

برابر شده آتش سوزنده درفشان برآتش سوزنده شده ابـر گهربار

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی چون در صف موکب علم شاه جهاندار

شاه همه‌شاهان ملک ارغو که‌شرف یافت از دولت او ملت پیغمبر مختار

شاهی که بجای پدر و جد و برادر بنشست وچنین جای بدو هست سزاوار

عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار

آورد دل خلق برغبت نه باکراه در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار

گر بیعت او از درو دیوار بخواهی با بیعت او در سخن آید درو دیوار

هرسال زیادت بود این دولت واین‌ملک و امسال دلیلست به از پارو ز پیرار

معلوم شده‌است‌این خبر از دفتر احکام مفهوم شده‌است این سخن از نامهٔ اسرار

دیریست که در چرخ **همین** تعبیه سازند هفت‌اختر سیار دراین‌شغل و دراین کار

این دولت واین‌ملک ببازی نتوان یافت بـازی نبود تعبیهٔ اختر سیار

ای بار خدائی که همه بار خدایان دادند بپیروزی و اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح زگفتار فزونست هرچند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان روی بدرگاه تو دارند درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار؟

تو برصفت بحری واصل تـو چو لؤلؤ پاکست و عزیزاست وشریفست بمقدار

لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن بحر تو پدید آمـد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ توکه چون طیرابابیل دارد اجل بدکنشان "در سر منقار

پیکانش نشیند ز ره شست زره در(!) هرگه که جهد بیرون ازشست توسوفار

شمشیر تو کرده‌است خراسان همه خالی از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر — بار گهر و زر ببیابان کند انبار،
کس را نبود زهره که اندرشب تاریك — آهنگ بدان مرد کند دست درآن بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را — آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم — شکراست بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل — میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هرروز یکی میر دگر درمه آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
زآنسان که بیاراست کنون میر قلاطی — آن میر خردمند نکو خواه وفادار
در عهد تو چون تیردلی دارد لیکن — در خدمت تو قامت او هست کمانوار
تا ملك بیفزاید و آراسته گردد — چون دولت بیدار بود بادل هشیار
افزایش و آرایش این ملك مهیا — باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
درمشرق ودر مغرب از اقبال تو تأثیر — واندر عرب ودر عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و درنامه واشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

خداوند بخت

ای چو جد وپدراندر خور دیهیم وسریر
ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملك شیر دلی خسرو شمشیر زنی
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
گه ترا چون فلك از شرق بغرب ست مدار
گه ترا چون‌قمر از شرق بغرب ست مسیر
بصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
که‌ صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بوده است بایام جهانداران را
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
توئی آن شاه که از دست دبیران جهان
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر[1]
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید
دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
ملك مشرق چودل ودیدهٔ یعقوب ضریر[2]

---

۱ - صریر - صدای قلم   ۲- ضریر - نابینا

تا نه بس دیر زجود تو چنان خواهدشد
که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبك با باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل توشیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس
هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر
گر زقدر تو فلك را حسدآید چه عجب
زآنکه قدر تو عظیمست وفلك هست‌حقیر
دل‌گردون اثیر از پی آن گرم شده‌است
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود بر انگیخت زهند
هندوان رارخ ازآن دود سیه گشت‌چوقیر
گر سوی هند رسد یك نفر از لشکر تو
رای هند از فزع آن نفرآید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
اوفتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی
ناگه از بتکدهٔ روم برآید تکبیر
ور خیال تو ببیند ملك روم بخواب
جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر[2]
در هر آن‌کارکجا رای تو تعجیل کند
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر؟
هرچه خواهی توهمان خواهد تقدیرخدای
هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یك چند
زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر[3]
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر[4]
وآن که‌تدبیرخطا کرد وسرازخط بکشید
گشت بیچاره وآواره شد ازملك وسریر

۱ـ اثیر ـ فلك وکرهٔ نار وعالی وبلند ۲ ـ جاثلیق ـ عالم وعابد ترسایان ۳ ـ زحیر ـ اسهال‌خونی ـ
۴ ـ سعیر ـ طبقه‌ای ازجهنم .

صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر[1]

گر به نرمی چو حریر است حسامت نه عجب
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر

این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد
روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر[2]

بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر

کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان
بغدیر اندر، پوشیده شده بحر غزیر[3]

هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
اندر آن وقت که ناگه جهد از شست تو تیر

سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی
گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخجیر

گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر[4]

گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حورعین را ببهشت آرزو آید همه شب
کادمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر

آب دستت همه بر روی تنیدی چو گلاب
خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر

آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چو دستور تو پیریست در این ملک جوان
نه چو تو نیز جوانیست در این عالم پیر

بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر

این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر
هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست
آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر

---

۱ - سورت - شدت ۲ - زریر - گیاهی است زرد ۳ - غزیر - پرآب و پرمایه ٤ - تشویر - اشارت کردن وخجلت وشرمساری .

که بشارت رسد از غور که تولك بگشاد
آن که اوهست بحکم تو سپهدار و امیر[۱]
که ز بیدادگرانی که در آتشگاهند
نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
ملك شخصست و توجانی ووزیر تو دلست
شخص‌را ازدل وجان نیست بهرحال گزیر
او بصدر اندر همتای قوام الدینست
فرخ آثار و مبارك پی و میمون تدبیر
تو بملك اندر مانند معزالدینی
لشکر افروز ومخالف شکن وبنده پذیر
گر همه خلق بیك بار زبان بگشایند
هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر[۲]
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
آفرینندهٔ عالم کـه علیمست و خبیر
دل خواجه ببقای تو همی باد قوی
چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر[۳]
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
شادی ازهرمزومهراست ومه وزهره وتیر
زآن دوسیاره عدو را همه غم باد نصیب
باز ازاین پنج ترا باد همه شادی تیر[۴]
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و نالهٔ زار
دوستان تو قرین قدح و نالهٔ زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر
وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر[۵]

خیال‌دوست

مراخیال توهرشب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم وامیداندرم کـه هست مرا
بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امیـد هست ولیکن وفا همی نشود
که‌هست باغ وصال‌تو بی‌درخت‌ونهال
مراز باغ‌وصالت نه بوی‌ماند و نه‌رنگ
مرا زداغ فراقت نه‌هوش‌ماندو نه‌هال[۶]

۱ ـ تولك ـ ازحصارهای محکم غرجستان درشمال هرات ۲ ـ عشیر ـ ده یك ـ خویشاوند ۳ ـ قریر ـ روشن ۴ ـ تیر ـ بهره و نصیب ۵ ـ عصیر ـ آب انگور ۶ ـ هال ـ قراروسکون وآرام وصبر وشکیبائی .

وصال آب زلال است پس چرا است حرام؟ — فراق بادهٔ تلخست پس چرا است حلال؟
مگر برخصت دهر گزاف کار شده است — حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال؟
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز — کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلك — زدیده خالی وازآب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت — قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال
که دید کوهی هرگز زماه گشته چو کاه — که دید هرگز ناژی زسرو گشته چو نال؟
براین مقام که بامن وفا وصحبت را — بحد صدق رسانید و بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام — مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چوراه یافت بخورشید صحبت تو کسوف — زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف — کنم بمجلس خورشید بی کسوف وزوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی — که زین ملك وملوکست وقبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابوعلی ختنی — که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان وخلق جهان را لقا وخدمت او — چو سعد اکبر واصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش — اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه مردان کفایت و هنر است — بدین دو چیز مراورا زخلق نیست همال
کفایت وهنرش درهمه جهان سمراست — چو حسن یوسف یعقوب ورسم رستم زال
اگر محامد او را قضا شود وزان — وگر مکارم او را قدر شود کیال ۱
هزار گردون آن را نه بس بود میزان — هزار دریا این را نه بس بود مکیال ۲
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا — خدای عرش جلال وخدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن براو شرف داری — که تو زنور لطیفی وآدم از صلصال ۳
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند — بجز تو کس ندهد درجهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان — ز کبر برسر شیر فلك زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشك برد — که همت تو معیلست وروزگار عیال
ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد — مکان منفعت وکان گوهر است جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی — بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر — رسد بخانهٔ آن ژاژ باد استیصال
توئی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین — که دین وداد ترا هست بر یمین وشمال
از آن قبل بلقای تو آرزومند است — که از لقای توخیزد سعادت و اقبال

فتنهٔ عشق

هست زلف ودهن وقد تو ای سیم اندام — همچو زلفین تو مرقامت من کرده چو لام ☆
من یکی‌ام ز جمال تو مرا دور مکن — که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
زلف مشکین تو دامی است پر از حلقه و بند — دل مسکین من افتاده درآن دام مدام
نه عجب گر دل من زلف ترا صید شده است — صید دل باشد جائی که بود زلف تو دام

---

۱ ـ وزان ـ با تشدید دوم وزن کننده وکیال باتشدید دوم کیل کننده وکشنده   ۲ ـ مکیال ـ پیمانه
۳ ـ صلصال ـ خاك . * تصحیح احتمالی دیوان : خم زلفین تو برقامت من کرد چو لام .

توئی آن بت که چو خوانند ترا درغزلی
دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام ،

کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ
فاخته طوق کند همچو خطت غالیه فام

خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا
ور ز نام تو بپرسند نگویم که کدام

عشق ما و تو چنانست که صد حیله کنم
تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام

هر که درعشق مرا خام شناسد ز حسد
بسر تو که سزاوار عتابست و ملام

شده ام سوخته در آتش عشقت صدبار
آن که صدبارشودسوخته چون باشد خام؟

عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر
که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام

نهد ازهجرهمی بردل محرومان داغ
نهد ازخمر ، همی بر کف مستوران جام

خون دل دارد برچهرهٔ عشاق حلال
خواب خوش دارد بردیدهٔ احرار حرام

فتنهخیزد زچنین شرع که عشق تونهاد
گرخبریابد ازاین رخصت توخواجهامام

صدر اعیان نشابور رئیس الرؤسا
شمس دین سید احرار شهاب الاسلام

بوالمحاسن که محاسن همه جمعستدراو
عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام

قاصر است از هنرش هندسیان رااشکال
عاجز است از خردش فلسفیان را اوهام

گردد افلاك بدان گونه که خواهد بختش
بخت او کرد مگر برسر ایام لگام

نازش پیر وجوان از کرم و همت اوست
که کریم بن کریم است و همام بن همام

شادمانند دوبوالقاسم ازاو دردوجهان
پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام

نسل این است بدو عالی تا روز قضا
دین آنست بدو باقی تا روز قیام

ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
وز معانی و معالی شرف آل نظام

باتو از نجم و زمیکال نگویند سخن
که ترا نجم رهی زیبد و میکال غلام

در سرائی که بود انجمن محتشمان
رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام

در هوائی که غبار سم اسب تو بود
باز را زهره نباشد که کند قصد حمام

چون تو درمعرکه وشرع مبارزخواهی
هیچکس برنکشد تیغ فصاحت ز نیام

سحر ومعجز نتوان کرد مرکب یكجای
زآنکه ضدند و بیك جای نگیرندآرام

زبنان تو خرد را عجب آید که همی
معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام

تا شنیدهاست حسام ازسرکلك تو خبر
خون همی گرید از اندیشهٔ کلك توحسام

نتواند بتمامی بمدیح تو رسید
گر بود مادح تو بحتری و بوتمام

تابد از دفتر ابیات مدیح تو همی
هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام

شعر اگر هست یکی کرهٔ توسن بمثل
در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام

من همی از پی ابرام کم آیم برتو
کز پس آمدن از من نشناسی ابرام

گر من ابرام نمایم توکنی اکرامم
کردم از بهر لقای تو دراین‌شهر مقام

عرق آید بترشح ز مسام همه‌کس
منم آن کس که مرا شکر توآید زمسام

تاکه برهامون از خشکی خاکستغبار
تاکه بر گردون از تری آبست غمام

باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم
باد بدگوی ترا خشکی خاك اندر کام

کرده برجامهٔ عمر تو علم دست بقا
بسته برنامه جاه تو سبح دست دوام(!)

جای خالی معشوق

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می گوران نهادستند پی
برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست وزغن
از خیمه تا سعدی بشد و زحجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان بادوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر
سنگست برجای گهر خار است برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم ترا ز روی صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من؟
یاری برخ چون ارغوان، حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان، ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از برمن دور شد دل از برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سر گشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها (!) کرده عنان دل رها
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گـه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم درآب و آتش منزلم
بر بیسرا کی محملم در کوه وصحرا گام زن [۱]
هامون گزار و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش
تاروز هرشب بارکش هرروز تاشب خارکن
چون بادو چون آتش روان در کوه ودر وادی دوان
چون ز آتش وخاک گران (!) در کوهسار و در عطن [۲]
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن [۳]
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن [۴]
دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
باقی بدو نام سلف راضی از او خلق ز من
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
پیرایهٔ فضل و ادب سرمـایهٔ عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل
شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
اورا میسر مهر و کین اورا مسلم تخت و زین
اورا ثناگر ملك ودین اورا دعاگو مرد وزن
هنگام نفع و فایده افـزون ز معن زائده
روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
از غـایت اکـرام او وز منت انعام او
شد در خراسان نام او چون نام تبع در یمن
آزادگان با برگ وساز از نعمت او سرفراز
از حد ایران تا حجاز ازمرز توران تا عدن
اسرار اوصافی شده از باطل و از بیهده
کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق وفن
دستش که رفع قلم حد است بر دفع ستم
در ملك از او نفع نعم دردهر ازاو نفی فتن
آنکس که اورا آورید آورد لطف جان پدید
ایزد تو گوئی آفرید از جان پاك اورا بدن

---

۱ ـ بیسراك ـ شتر ۲ ـ عطن ـ خوابگاه شتران وآغل گوسفندان نزدیك آب ۳ ـ مجن ـ سپر
۴ ـ سؤدد ـ مهتری وسروری وشرف

ای راه‌ورسمت خسروی ای‌نظم‌ونثرت معنوی
ای حزم وعزم‌تو قوی ای‌خلق وخلق توحسن
کالکی که دردستت‌بود نشگفت اگرمعجزشود
چون از کف موسی رود چوبی بیوبارد رسن [۱]
ابریست او با منفعت باران او از مصلحت
گوئی‌دهن شد مملکت اوچون‌زبان‌شددردهن
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
بر گـردن هر زایری از برتو بارد منن
آنکس که‌برهر کشوری‌بگماشت دانا داوری
چون تو نبیند دیگری در کداخدائی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تـو
اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هر دشمنی کاندر جهان‌کاو مر تراکرد امتحان
انداخت او را‌آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که‌باتوسر کشد‌گردون براوخنجر کشد
خمری که ازدن بر کشد دردی بود آغاز دن [۲]
هر غزو را پیمان نهی بر جای‌کفرایمان نهی
سی پارهٔ قرآن نهی درهند بر جای وثن
اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
هندوستان خالی کنی از بتکده‌وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت توشا کـرم
فکر تواندر خاطرم افزون زوهم‌است وظن
هر کو امان خواهدزتو یا نام‌ونان خواهدزتو
حاجت چنان‌خواهدزتوچون کودك ازمادرلبن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر زطبع من زلل مشناس در شعرم خلل
گرمن زربع واز طلل درمدح توگویم سخن
نغز وبدیع‌است این نمط دردرج بی‌سهووغلط
زآن‌سان که دردرج‌وسفط یاقوت ودرمختزن [۳]
تا ماه نیسان برزان بندد حلی باد وزان
گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن [۴]
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
میران بامرت مقتدی حران بپرت مرتهن

۱- اوباریدن - بلعیدن ۲ - دن - خم شراب و شراب ۳ - سفط سبد ۴ - تننده کرباس.

گاه بقا گفته فلك با بخت تو مالی و لك
تا حشر نا دیده ملك بر گردن بختت رسن ✲
کیوان زچرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
فرمان بر تو انس وجان درشهر مرو شاه جهان
وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو نفع بلا عمرت مؤبد در بلا
تا نفی را گویند لا تاجزم را گویند لن

بهشت ودنیا

مرا نگارا با روی تو چه جای غم است ؟
که چون تو یار ز خوبان روزگار کم است
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس
بهشت و دنیا باهم مرا ز تو بهم است
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
دلی که جای تو باشد دراوچه جای غم است ؟
مرا دلی است که ازعشق درجهان مثل است
ترا رخی است که ازحسن درجهان علم است

یادگار معشوق

رفت یار و غمی زیار بماند — جان زغم زار وتن نزار بماند
دل ویار ونشاط هرسه شدند — عشق وهجران ودرد یار بماند
رفت معشوق وعشق باقی ماند — که ز معشوق یادگار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز — هرچه از یار غمگسار بماند
شد دل و، برد بار عاشق او — بر سر ره بانتظار بماند
جان که بددرطریق عشق سوار — در ره عشق آن سوار بماند
خردکار دیده در ره عشق — سخت عاشق شد ورکار بماند

بیم وامید

عشق یارم هرزمانی منزل اندر دل کند
تا بزیر حلقهٔ زلفش دلم منزل کند
دل که از من بگسلد منزل کند درزلف او
عشق اوکز در درآید منزل اندر دل کند

---

* ـ تصحیح احتمالی دیوان : بی گردن بختت رسن

هر کجا او بگذرد رویش جهان پر گل کند
هر کجا من بگذرم چشمم زمین پر گل کند
گاه از او بیم فراق است و گهی امید وصل
بیم و امیدش همه کارمـرا مشکل کند
صورتش هرساعتی در پیش چشم آید مرا
تا دگر باره مـرا از خویشتن غافل کند

تیر شاه

تیر شه را بنظم بستودم | شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینهٔ من | رفت و پیکان بسینه‌در بگذاشت
من ندانم که این ودیعت را | سینه تا کی نگاه‌خواهدداشت؟!

مسعود سعد

شاه بهرام شاه بن مسعود | خواجه مسعودسعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد | وز خرد قدر فضل‌او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او | کس بچوگان‌فضل گوی نباخت
زر کانی بیافت وقت سخن | زر طبعی که درسخن بگداخت
درسخن زرچواو که داندیافت | درسخن‌درچواو که‌یارد ساخت؟
تـا معزی قصایـدش بشنید | دل ز بیهوده ها همه پرداخت

گناه و آمرزش

موی‌سیاه‌من بجوانی‌چومشک بود | کافور شد به پیری مشک سیاه‌من
آورد روزگار ز پیری اثر پدید | برروی پژمریده وپشت دوتاه من
هرگه که‌من بسجده‌نهم روی‌برزمین | از دیدگان پر آب‌شود سجده گاه‌من
یارب اگرچه‌هست‌فراوان مرا گناه | آمرزش تو بیشتراست ازگناه من

آمرزش و گناه

چون‌مشک‌سیه‌بود مرا هردو بناگوش | کافور شد از پیری مشک سیه من
هرچند کـه بسیار گنه دارم یارب | آمرزش تو بیشتر است از گنه من

وقتی سنجر در گوی بازی از اسب بزمین
خورد و مجروح شد و معزی بالبداهه این
رباعی‌را ساخت:

خطای اسب

شاها ادبی کن فلك بدخو را — کاسیب رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن — ور اسب خطا کرد بمن بخش اورا

شاه از خشم فرود آمد و خندان شد و
اسب را باو بخشید و معزی این رباعی دیگر را گفت :

چرخ چهارم

رفتم بر اسب تا که زارش بکشم — گفتا بشنو نخست این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بر گیرم؟ — یا چرخ چهارمم که خورشید کشم؟!



ابوالفرج رونی

۰۰۰ - ۵۲۵

ابوالفرج رونی یکی ازقصیده سرایان قرن ششم است که مانند بسیاری‌از شاعران دیگر از جزئیات احوال او اطلاع کافی وکاملی نداریم ، اینقدر میدانیم که وی اهل «رونه» و«رونه» ازتوابع«لاهور» وزمان شهرت او مصادف با دوران‌حکومت ابراهیم بن مسعود (۴۵۱ - ۴۹۲) و مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۸۱ - ۵۰۸) بوده است وبا مسعود سعدسلمان هم مصاحبه ومشاعره داشته است .

فن اصلی اودرشعر قصیده سرائی است وقصائد اوتقریباً بالتمام بدون‌تغزل وتشبیب شروع‌میشود وبدعای شهریاران وبزرگان خاتمه می‌پذیرد ؛پس روبهمرفته ازوی چیزی‌جزمدایح باقی نمانده‌است وناچار وی را جزشاعری مدیحه سرا نمیتوان نامید.

قصائد ابوالفرج با آنکه منحصراً وقف برمدح وثنا وخالی از هرگونه شوق وهیجان است هم از لحاظ انسجام واستحکام وهم از بابت مضامین دلچسب و تازهٔ بسیار و هم ازحیث تعبیرات بدیع و زیبا و هم ازلحاظ توصیف‌های شیرین ولطیفی که بخصوص ازاسب‌ونیزه وشمشیر داردخواندنی‌ولذت‌بخش است ، ومجموع این‌اوصاف بکلام اوتقریباً استقلال وامتیازی خاص میدهد که آنرا مقبول ومأمول شاعرانی مانند مسعود وانوری‌مینماید.

زبان ابوالفرج‌درشعر زبانی‌است دشوار‌وپیچیده بالغات مهجور وتعبیرهائی نادر اما دلنشین ومطبوع. اگرچه ازبعضی ازقصائد اورایحه‌ای ازقصائد منوچهری بمشام میرسدکار او بهیچوجه تقلیدی ازکارمنوچهری نیست وروبهمرفته وی‌مدیحه‌سرائی است که میتوان اورا صاحب سبك وسلیقه‌ای خاص‌دانست.ـ مجموع اشعاری که ازاومانده است قریب دوهزار وپانصد بیت‌است ومقدارکمی ازاین ابیات‌قطعه ورباعی است. قطعات ورباعیات اوبا قصائدش همسنگ نیست . سال وفاتش محتملا ۵۲۵ بوده است.

نظام ملك

شاها نظام ملك و قوام جهانیا	با دولت مساعد وبخت جوانیا
چشم‌است بختیاری ودرچشم نوریا	جسم است کامکاری ودرجسم جانیا

چون ملت ازرسول بپاکی ستوده‌ای
چون رحمت ازخدای بنیکی نشانیا

گوئی دعائی آنچه بجوئی بدان رسی
گوئی قضائی آنچه بخواهی برانیا

گردون تراسگالد کیخسروی همی
اینك بنقد والی هندوستانیا

همت بلند باید کردن که تو هنوز
بر پایهٔ نخستین از نردبانیا

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود
هنگام تو کسی ملکا وتو آنیا

کز روی عقل یکتنی اندرجهان ولیك
اندر هنر تمامتر از صد جهانیا

دیدارخواست چشم زمانه زقدر تو
درگوش او نهاد قضا لن ترانیا

گر آسمان بدرد روزی ز هیبتت
ناید زهمت تو مگر آسمانیا

اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار
تا تو بشرط داد بهر کس رسانیا

اسباب نیکبختی درحل وعقد تست
فرمان تراست گردهی و گرستانیا

شکر آن خدای را که بجاه تو بازبست
این شغل واین ولایت واین قهرمانیا

باز آمدند با تو همه بندگان تو
با عاملی و شحنگی و پهلوانیا

اندرپناه عدل تو اکنون دراین دیار
برگرگ محرمی بود اندر شبانیا

دزدی که ره گرفتی برکاروانیان
آید کنون ببدرقهٔ کاروانیا

بس گردنان که گردن چون گوی بردرند
گردد همی زصولت تو صولجانیا(!)

خوابست حیله فتنهٔ بیدار گشته را
چون گشت پیشه تیغ ترا پاسبانیا

تادرجهان نیارد حاصل بسیم وزر
کس نعمتی بزرگتر از زندگانیا

پیوسته باد باتو و با روزگار تو
عز و بقا و مملکت جاودانیا

عالم شکسته خصم ترا دردل آرزو
دولت نموده حکم تراخوش عنانیا

مستی بوستان

بدیع نیست بشب دیدن ستاره درآب
بروز بین که سپهری است پرستاره برآب

زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر
زگل نماند میان هوا و آب حجاب

گل غنوده ببوی از بهشت یافته بهر
چو نیکبختان برخاست با نشاط ازخواب

تو گوئی او را بلبل گه غنودن او
نموده بود بتلقین خواب راه صواب

کسی که رنگ غرابش نماند اندرسر
ز روی عقل نباشد براو دلیل شباب*

چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
درخت را بسر شاخ بر نشان غراب ؟

یکی بمستی بستان نگاه کن گوئی
که ابر ساخت اوراشراب داده نه آب

ولیکن آن بین کز حد اعتدال گذشت(!)
مگر که یابد از فرط آب فعل شراب

تواین طراوت واین خرمی بدشت و بباغ
ز سعی میغ مدان و ز یمن شاه بیاب

که میغهای دژم رابخشک سال اندر
یمین شاه معونت کند بفتح الباب

امیر عادل محمود سیف دولت ودین
که پیشکار دل ودست اوست بحر وسحاب

خدایگانی کز تخت وتاج عالم را
ازاو کنند سؤال و بدو دهند جواب

* - تصحیح احتمالی - دیوان : شتاب .

فلك سیاست او بسته بر شهور وسنین
زمانه طاعت او بسته برقلوب ورقاب

اگرچه درهمه کاری به ازشتاب درنگ
بجودش اندر یابی به از درنگ شتاب

خدنگ او نه عجب گر شهاب سیر بود
که دیو دولت اورا غمی کند چو شهاب

نگر که فرع قوی حال تر ز اصل از آنك
عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب☆

دل مخالف ملك از نهیب ناخج او
چو توزی ای است بر او تافته شب مهتاب

زدست آتش سیماب رنگ شمشیرش
روان دشمن اوشد جهنده چون سیماب

نشان قبلهٔ طاعت شناس بارگهش
نشان قبلهٔ طاعت بود بلی محراب

بسی نماند که باران ابر رحمت او
برافکند ز بیابانها غرور سراب☆☆

روان رستم اگر با زره بحرب شود
گریز خواهد از او چون کبوتر از مضراب

زبس عمارت عدلش چنان شود که بدهر
نکرد یارد کس راشراب مست (و) خراب

خدایگانا فرمان تو براند وبداشت
زمان بدست عنان وزمین بپای رکاب

توئی که سهم تو بر باید از حوادث چنگ
توئی که خشم تو بستاند از نوایب ناب

فرو گرفت چپ وراست بدسگال ترا
سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب

همیشه تا به تموز وبه دی بکار شود
لباس توزی و کتان وقاقم و سنجاب

جهان تو جوی وولایت تو گیر و گنج تو بخش
سپه توران و بزرگی تو دار و کام تو یاب

بزیر چتر تو چون سایه ملك را آرام
ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

اژدهای خشب

دلیل نصرت حق زخم نیزهٔ عرب است
ازاوست هرچه بشرک اندرازهدی شعب است

ز عقدهاش باسلام در گشایش هاست
چنین گشایش در عقد نادر و عجب است

دراز هست چو امید و تن درست چو عمر
ولیك كو تهی عمر خصم را سبب است

دلی که حمله پذیرفت از او بفکرت (و) وهم
گرش ببینی گوئی که خوشهٔ عنب است

چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد
گمان برد که در او روح لرزه‌دار تب است

بچنگ شیر عرب نجم دین و صدر جهان
چو شاخ معجزه هم اژدها و هم خشب است[1]

جلیل بار خدائی که در جلالت او
سپهر و گیتی بیش از قیاس روز وشب است

۱ـ خشب ـ چوب خشك ☆ ـ تصحیح احتمالی ـ اصل : مگر که ☆☆ ـ شاید «باز، زه» باشد بمعنی دفعهٔ دیگر وامثال آن.

موفقی که ز جودش ستاره در خجلت
مظفری که ز تیغش زمانه در هرب است [۱]
ز فر دولت او و شکوه حشمت او
هوا گشاده دل و روزگار بسته لب است
بسازگاری طبعش مفید چون صحت
بکار سازی رایش مصیب چون ذهب است
موافق آمد با رای طبع کنیت او
که حلم اوگه قدرت قوی تر از غضب است
در آن زمان که جهانی درآتشین غیبه است
در آن میان که سپاهی درآهنین سلب است [۲]
نه عدل را نظر است و نه عقل را بصر است
نه فضل را هنر است و نه حرص را طلب است
بزخم یك دو کند شخص شیر، شمشیرش
اگر ز رأسش رأس است واز ذنب ذنب است [۳]
قضا مشقت پیری نهاد گرزش را
از آنکه تن را تأثیر کمترش حدب است [۴]
ایا عدیم نظیری کجا وجود و عدم
ز چون تو نسل یکی بیوه ودگر عزب است
توئی که از تو و از روزگار همت تو
جهان براحت و، عالی تن تو درتعب است
حطب که گرمی تیغ تو دید و تیزی آن
چه گفت؟ گفت که آتش بجان این حطب است [۵]
غذای سهم تو خون عدوست پنداری
اگرچه خود رگش ازخون تهی تر ازعصب است
همیشه تا فلك است و همیشه تا ملك است
همیشه تا حسب است و همیشه تانسب است
نشاط باد و طرب جفت طبع و رای دلت
که شرق و غرب ز تو بانشاط وباطرب است [۶]

۱- هرب - فرار ۲- غیبه- بفتح اول وسکون ثانی پاره‌های آهن که در جوشن بکاررود. - سلب - پوشش، لباس. ۳- رأس وذنب سرودم ومقصود سرودم اشکال سماوی هم‌هست. - تصحیح‌احتمالی دیوان:اگر زداسش راست و.... ٤- حدب - بفتح‌اول ودوم کوژی ٥- حطب هیزم - تصحیح احتمالی دیوان :که آتش بجای ٦- تصحیح احتمالی‌متن‌دیوان : نشاط باروطرب جفت طبع ورای ودلت.

وجاهت بخت

گر بخت را وجاهت واقبال راندست / از خدمت محمد بهروز احمد است ۱
بحری که میغ رزق زجودش مطیر گشت / صدری که سطح ملک برایش معمد است ۲
آزاده‌ای که‌درخورصدراست‌وبالش‌است / فرزانه ای که لایق درگاه ومسند است
هرفضله‌ای زعزمش رخشی است بادپای / هر ذره‌ای ز حزمش درعی مزرد است ۳
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون / با ذکر سیر مسرع او ماه مقعد است ۴
گرد سرای مصلح طوف رعایتش / چون گرد جوف کوه بنای مشید است
پیش هوای مفسد سد کفایتش / چون پیش چشم افعی میل زمرد است ۵
شمشیر های ظلم شیاطین روزگار / یك یك ز بیم درهٔ عدلش مغمد است ۶☆
گردرکمین حادثه‌شیری‌است‌منزوی‌است / ور درفرات‌فتنه نهنگی است ملحد است ۷
نفسی است نفس همت او مرقدش بلند / کز آسمان کواکب علویش مرقد است
عرضی است‌عرض‌حشمت اومسندش قوی / کز التجا بصنع الهیش مسند است
گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم / گردون زجنس گشتن او شخص‌ابلداست ۸
تا در مشیت است وجود همال او / ذاتش به بی همالی ذاتی مجرد است
دریا گزار مرکب او را که گذر / دریا سراب وفرقد‌ومهتاب فدفداست ۹☆☆
ایدون چو باد نرم گرازان رود برآب / گوئی که آب جوهر صرح ممرد است ۱۰
ایدون عمود و سندان سونش کند بنعل / گوئی که میخ نعلش، دندان مبرد است ۱۱
ویحك چه معجز آمد کلکش که سلك او / پر گوهر مسلسل ودرمنضد است ۱۲☆☆☆
از حرفهای ابجد عقدش براستی / مانندەتر بحرف نخستین ابجد است

۱- ند- بفتح‌اول‌وسکون ثانی رشد وافزونی ودرعربی بخوری باشد مرکب ازعنبر ومشك وعود .

۲- سطح - بام - معمد- برستون تکیه کرده- متکی   ۳- درع - جوشن - مزرد- بهم بافته ومحکم

۴- مقعد- بضم‌اول وفتح سوم فلج وزمین گیر   ۵- بنا باعتقاد قدیم : افعی بزمرد نگرد کور شود .

۶- دره - بکسر اول‌تازیانه - مغمد- بروزن محمد پوشیده شده وشمشیر درغلاف   ۷- ملحد - بفتح سوم ، سربلحد گذاشته - مدفون   ۸- ابلد - بلید وکند ذهن ومصراع خالی ازتحریف نیست .   ۹- فرقد- ستاره‌ای است - فدفد - بفتح هردوفا بمعنی صحرا وزمین هموار   ۱۰- این‌اسب‌بدانگونه بنرمی وناز برآب میگذرد که بنداری صرح ممردی است که گوهر اصلی اوآب است واصلا ازآب‌خلق شده است . وصرح بفتح‌اول بمعنی کوشك و قلعه وممرد بضم میم وتشدید راء درخشان وساده وهموار وصرح ممرد کنایه از فلك هم هست.

۱۱- مبرد- بکسر اول سوهان .   ۱۲ منضد - بروزن‌محمد یعنی‌برهم‌دیگرچیده شده

☆- تصحیح احتمالی دکتر زرین کوب- دردیوان : زبیم ذره

☆☆- تصحیح احتمالی متن وحاشیه دیوان : درباسراب وفدفد مهتاب‌فرقد است

☆☆☆- تصحیح احتمالی متن دیوان : در مجعد

با نیکخواه دولت و با بدسگال ملک — شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مدود است (!)[۱]
آسوده دار دهر است آسوده کار نیست — آری بعون شغل وزارت مؤید است
تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را — دایم قلم نه کند زبان و نه ادرد است[۲]
پاینده باد صاحب در ظل نعمتی — کش دامن مظله ز عز مخلد است[۳]

عمید دولت

عمید دولت عالی وخاص مجلس میر — امین گنج شه وحمل بخش حمله پذیر[۴]
نهاده روی زحضرت بدین دیار بغزو — بطالعی که قضازو بود بفتح بشیر[۵]
گشاده حشمت اودست عدل بر عالم — کشیده هیبت اوپای ظلم در زنجیر
شمرده دهر بر اوخدمت وضیع وشریف — سپرده بخت بدوطالع صغیر و کبیر
زگرد موکب او تیره روی روز سپید — زگام مرکب اوخیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش ازدیو دمنه ساخته خف — کف کفایتش ازشیر شرزه دوخته شیر[۶]
زمهر برده ملک بوی فتح او ببهشت — زکین سپرده فلک جان خصم او بسعیر[۷]
زهی بصحبت اصحاب حق عدیم شبیه — زهی به نصرت انصار دین عزیز نظیر
تراست سیرت ورای وصی زگیتی رام — تراست کنیت و نام نبی ز خلق جدیر[۸]
زمین زحلم تومایل بود بصبر صبور — هوا زطبع توحامل بود با بر مطیر
بجنب علم توجسمی است فضل گشته نزار — بجای رای توچشمی است عقل مانده ضریر[۹]
همه شرایط اسلام را توئی برهان — همه نظایر اقبال را توئی تفسیر
نه دام سهم تو پردل گزارد و نه جبان — نه تاب زخم تو پولاد دارد و نه حریر
قضا زدست تواندر عرض نشاند تیغ — قدر ز شست تواندر عدم جهاند تیر
همیشه تا بوزد باد و از وزیدن باد — گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر
سپهر تابع بادت بدور و اختیار — زمانه خاضع بادت بطبع و بخت مشیر
عمید ملکی اسباب ملک ساخته دار — عماد دینی در حق دین مکن تقصیر
گهی براحت روح آرهوش وجام زمی — گهی بنالهٔ بم دار گوش وزاری زیر

مشرق امید

ای ملک را جمال توافزوده کار وبار — مسعود بیخ وشاخ تو، مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایهٔ قدر تو آسمان — آسوده زیر سایهٔ چترتو روزگار
هم کف ذات جود، ترا میغ درفشان — هم عکس حزم رای، ترا تیغ جزع بار[۱۰]
عهد زمانه عهد تو آورده بر کتف — دور سپهر دورتو پرورده در کنار

۱ـ مدود ـ کرم زده ۲ـ ادرد ـ ریخته دندان ۳ـ مظله ـ سایبان ـ چادر ـ خیمه ۴ـ هردوتر کیب بی‌سابقه است واگر متن درست باشد ناچارمعنی آن این است : بخشنده‌ای که باربار میبخشد وشجاعی که حمله را رد میکند یا مستعد حمله کردن است . ۵ ـ تصحیح احتمالی ـ دردیوان : قضارو ۶ ـ خف ـ بفتح اول یا بضم اول پنبهٔ نیم سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند ونوعی ازگیاه نرم زودسوز وسریع الاشتعال که آتش چخماق رادرآن اندازند . ۷ ـ سعیر ـ آتش افروخته وزبانهٔ آتش وطبقهٔ چهارم ازهفت طبقهٔ دوزخ ۸ـ جدیر ـ بفتح اول لایق وسزاوار ۹ـ ضریر ـ بفتح اول نابینا ۱۰ـ شاید «هم کفو» باشد .

فارغ نشسته حزم تو از اختیار چرخ ... ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار(!)
ناداشته بپاس تو یك تاج تاجور ... نایافته برفق تو یك شهر شهریار[۱]
سلطان دادگستری وشاه دین پناه ... بحرستم نوردیوخورشید حق گزار
گیتی دل تو جوید هر ساعت اندره ... گردون درتو گیرد هر لحظه اندبار(!)
دندان وچنگ درد درکام و کف پلنگ ... از هیبت تودایم در پرهٔ شکار[۲]
شرق امید خواند رای ترا قضا ... کزجیب آن شکافد صبح امید وار
رجم شهاب گوید سهم ترا قدر ... کز زخم آن خروشد شیطان جان سپار
رخش درخش نعل ملك راست درنبرد ... آری درخش باشد زینگونه تاب دار[۳]
ایدون سبك ستاند سیرش زخاك پی ... گوئی نیافت خواهد باداز پیش غبار
پیش ازخیال خویش گه حمله قالبش ... لنگر فرو گذارد در دیدهٔ سوار
صمصام شاه چون ز هنر چاشنی دهد ... زخمش برابر آید با زخم ذوالفقار
با حد او نگنجد حد فلك بدانچ ... قدش دومغزه گرددچون قدذوالخمار[۴](!)
شاها خدا یگانا اکنون که از خزان ... آمد شکست فاحش در نوبت بهار
لشکر ز سردسیر فراوان بگرم سیر ... چون لشکر کلنگ قطاراز پس قطار
قنوج (را) و بانرسی (!) را خطرمنه ... این را گرفته انگار آن رازده شمار
گه مال ودست حشمت برسمت اوفکن ... گه فتح وعون ایزد برفتح برگمار
معبود مشرکان راز آنجا کشان کشان ... برپای پیش بسته بخواری بحضرت آر[۵] ✡
تا ز آستین صنع برآید گشاده چنگ ... بر ساعد چنار قوی، پنجهٔ چنار
شمشیر امر ونهیی، با دشمنان بکوش ... باران عدل وفضلی، بردوستان ببار
بهتر بطاعت اندر، امروز تو زدی ... خوشتر بنعمت اندر، امسال توزپار

تیغ نصرت

نظام عالم و خورشید ملك وذات هنر ... نصیر دولت وپشت هدی وروی ظفر
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم ... که اختیار خدای است وافتخار بشر
سپهردولت عالیش راکهین برجی است ... زمین ولایت ضافیش راکهین کشور[۶]
ز حزم اوست به هر کامگاه صد ناظر ... زعزم اوست به هر تیردار صد لشکر[۷]
گشاده چشم بدیداراو شهور و سنین ... نهاده گوش به گفتار او قضا وقدر
اگر شمایل حلمش بباد بر گذرد ... دهد شکوه تجلیش باد رالنگر✡✡

۱ ـ تاجی ، تاجوری بپاس تو ندیده و شهری ، شهرباری بمدارای تو نیافته . ۲ ـ پره ـ بفتح اول و ثانی مشدد حلقه زدن لشکرباشد از سواروپیاده بجهت شکار وغیره ، صف وکناره هرچیز مثل پرهٔ بیابان و پرهٔ بینی ۳ ـ درخش ـ بضم اول وثانی برق وفروغ وروشنی هرچیز . ۴ ـ ذوالخمار ـ بکسر خانام مردی که مقنعه برروانداختی واومردی بودکاهن ومشعبد وازوی اموعجیب ظاهر میشد . ۵ ـ حضرت ـ پایتخت . ۶ ـ ضافی ـ پرنعمت ۷ ـ تیردار ـ اگرمتن صحیح باشد بایدبمعنی سرحدباشد ـ نگاه کنید ببرهان قاطع درذیل تیر .

✡ ـ تصحیح کلمهٔ «به خاری» دیوان . ✡✡ ـ تصحیح احتمالی دیوان : بیادبر گذرد

وگر فضایل طبعش بکوه برشمرند　　سبك ز خاصیتش کوه را برآید پر

لطیفه های عرض راز بهر خویشی جنس　　همی بچرخ بردهمتش گرفته به پر

گـر او بجنس عرض نیستی بدین معنی　　فرود چرخ نهشتی فراز یك جوهر

چگونه گوئی کز کو کنار یابد خواب　　کسی که اوراسودا دهد سهر بسحر

ازآن سپس که همی عدل وسهم شاه دهند　　بچشم راحت خواب وبچشم رنج سهر

بهشت ملك جهان را ز تیغ نصرت شاه　　صراط وارپلی مشکل است پیش اندر

که جز بقوت ایمان وابر طاعت او　　براو نیارد دور سپهر کرد گذر

کسی که فکرت او برنهد بذروه قدم　　کسی که همت او بر کشد بگردون سر

ز دولتش بهوا برگرفته بیند جای　　ز نصرتش بزمین درگشاده یابد در

خیال هیبت او گر به بیشه عبره کند　　در او بعبرت بگذر بحال او بنگر☆

بجوی آب درش آب رنگ مانده سراب!　　بروی خاك برش خاره گشته خاکستر

نه هیچ ساکن وجنبان براومگر انجم　　نه هیچ سایر وطایر دراومگر صرصر

چو شیر رایت ، شیر دلیر او بی دل　　چو شاخ آهو، شاخ درخت او بی بر

مظفرا ، ملکا ، خسروا ، خداوندا!　　تراستاره سپاه است وروزگار حشر

توئی که باد نیابد بیارگاه توراه　　توئی که خاك ندارد بدستگاه تو زر(!)

زامن عدل تو درصید بازگردد کبك　　زسهم تیغ تو دررزم ماده گردد نر [1]

بجای جد تو دهر آلتی است هزل نمای　　بشان ملك تو عدل آلتی است حق گستر

نهد یقین تو برطبع سنگ مهرو وفا　　نهد نگین تودر مهر موم سمع وبصر [2]

همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر　　یکی زشادی فربه یکی زغم لاغر

کمال دولت یاب و جمال نعمت بین　　نهال ملك نشان وبساط عدل سپر

دهان عالم برمدحت گشاده زبان　　میان جوزا بر طاعتت ببسته کمر

پشتیبان ملك

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدردین　　ای زبرای بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

آفتابی تو ز موکب گرد تو ساکن سپهر　　آسمانی تو بمرکب زیر توجنبان زمین

گرنجستی باد جودت برگ نفشاندی درم　　ورنرستی نقش نامت بـار ناوردی نگین [3]

☆ ـ متن دیوان بحال و بنگر ـ تصحیح احتمالی ـ ازتصحیحات آخر کتاب است .

۱ـ بازگردد کبك یعنی کبك تبدیل بباز می‌شود

۲ ـ کلمه «یقین» درشعر نابجا بنظر می‌رسد وقرینه «نگین» مصراع دوم هم نیست ، محتملا کلمه‌ای دیگر بوده .

۳ ـ متن دیوان : بارجودت ـ تصحیح احتمالی ازتصحیحات آخر کتاب است .

طارمی زد عقل تو بر صحن دانشها بلند
آیتی شد بذل تو درشأن روزیها مبین

رفق تو اصلی است کهتر فرع او در بزم راح
بأس تو کلی است کمتر جزو او باد سجین[۱]

سهم غیبت صورتی کامل نگارد راست گوی
چشم رایت ناظری بیدار دارد پیش بین

شیرهٔ لطفت چشد گوئی همی زنبور غور
سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین

آب از آن شیره ستاند مایه اندر کام آن
خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این

نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار
دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین[۲]

زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون
در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین

جز به حبس حرز تو دیوی نیابد کس ورع
جز بدشت امن تو گرگی نبیند کس امین[۳]

مار گر بر رقبهٔ عدل تو بگذارد سلاخ(!)
شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین

چون درخش نعلها خندان کند خاك دژم
وزتف شمشیر ها عطشان شود ماء معین[۴]

مهرهٔ ناخج بکوبد مهره های گردنان
نشتر ناوك بکاود عرقهای سهمگین

از قضا صیاد خواهد فتنه وز ارواح صید
از بلا طاحونه سازد گیتی از ابدان طحین[۵]

فوج فوج آرند حمله نامداران در مصاف
جوق جوق آیند بیرون شرزه شیران از کمین

اژدهای حرب تو گر لشکری را خون خورد
جرم او را امتلا جسمی نگرداند بطین[۶]

ویحك آن خوی داده گوهر دار نرم اندام چیست
کز درشتی طبع او درچهرش آورده است چین

۱ـ سجین بالکسر و تشدید جیم زندان سخت ووادی ای در جهنم . ۲ـ سمین ـ فربه ۳ ـ ورع ـ بکسر دوم پارسا وپرهیز گار . ٤ ـ متن دیوان: «نقل ها»ـ تصحیح بنا بر تصحیحات آخر کتاب است .
۵ ـ طاحونه ـ آسیا ـ طحین آرد ۶ ـ بطین ـ بزرگ شکم

سوده حد عرض او در جلوه بهرامی فسان
خورده اصل طول او برقبضهٔ کیوان لحین(!)
آتش کانون او گاه سکونش در نیام
مضطرب روحی است گفتی خیره درجسم جنین
شکل خرزین یابد ازپهنای او بالای مرد
چون برآری بر دوپایش از حمایلگاه زین[1]
شادباش ای پیشوای اهل شیبان شادباش
برتو و بر ذوالفقارت آفرین باد آفرین
رایت رایان گرفته ، لشکر شاهان زده
وزتن رایان و شاهان گنج ها کرده دفین
روی سوی، حضرت آوردی مرفه دوستکام
یسر دولت بریسار و یمن ملت بر یمین
آستین عهد مشحون از منقش کار وبار
تا چو بینی بخت خسرو بر فشانی آستین
دولتت خواهم که باشد هرکجا باشی مطیع
ایزدت خواهم که باشد هرکجا باشی معین
با تودولت همعنان و با تو نصرت همرکاب
با تو نعمت همقران و با تو راحت همقرین
دایم اندر حشمت واقبال و عز و جاه وناز
دایم اندر رفعت واجلال وفخر و داد ودین
عمر تو با جاه تو پاینده باد وپایدار
عالمت زیر نگین آمین رب العالمین

پیغامی به نسیم بامداد

ای باد صبحدم زدم روح پروری
خوشخو چو نوبهاری وخوشبوچوعنبری
هم طرهٔ بنفشه پریشان کنی بصبح
هم غنچه را بوقت سحر پیرهن دری
آن پیك رایگانی کز مهر پروران
پیغام سر بمهر بر دلبران بری
سوگند می‌دهم بخدا برتو کآن زبان
کزجیب صبحدم نفس خوش برآوری
برده گره گره زدرود و سلام من
الا بحضرت سر احرار نگذری
راد زمانه سرور عالم علاء دین
اسعد که هست مایهٔ رادی و سروری
زو مشتری سعادت کلی همی برد
زیراکه اوست اسعدوسعداست مشتری

۱ـ خرزین ـ چوبی که در طویله ها نصب کنند وزین ها ویراق ها را بالای آن گذارند وسه‌پایه وپالان.

داده بمهر چهرهٔ زیباش روشنی / بر عرش جسته همت عالیش برتری
بانور رای او نکند مهر هم روی / با جود دست او نکند ابر هم سری
طوقی ز منت او هر مه ز ماه نو / برچشم خلق عرضه دهد چرخ چنبری
لطف نسیم خلد که جان در تن آورد / با لطف خلق او نکند خود برابری
ننشست هیچکس چو وی اندر صف هنر / برخاست لاجرم فلك او را بچاکری
ای آنکه همتت چو کند خطبهٔ علو / گردون هفت پایه کند میل منبری
قدرت ورای صفهٔ افلاك خیمه زد / از روی صورت ارچه بدین طارم اندری
فضل وسخا وهمت وزین گونه‌ها هنر / هست ازستاره بیش تراچونکه بشمری
نی آنکه اندر او هنری یادو یافتند / او را بود مسلم نام هنروری
آن خلعت رفیع بود لایق کسی / کورا رسد حقیقت بر سروران سری
یك اسبه ران هنر که مسمای آن توئی / الحق ترا چه لایق ویارب چه درخوری ؟!
از توهنر غریب نباشد بهیچ حال / ازماه وصبح طرفه ندارند رهبری
ترکیب یافت نام تو ازچارحرف وتو / زآن هرچهار نامی هر هفت کشوری
تا چتر نور برسر گیتی بگسترد / سلطان صبحدم ز سر مهرپروری
خندان نشین وخوش که بهر صبح وشام چرخ / درروی بدسگال تو گوید که خون گری

دریادر گوهر

ای پیشکار تخت تو کیوان و مشتری / ای نجم شرق وغرب تراگشته مشتری
درجرم عقل طبعی ودرجسم عدل جان / برشخص فضل دستی وبرعرض حق سری
اقبال را بهمت بهتر طلیعه ای / اسلام را بنصرت مهتر برادری
آن راکه کارزار شود روی راحتی / وآنجا که کارزار شودپشت لشکری
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی / گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری
نشگفت اگر بکار بزرگی، بنام نیك / چون همعنان دولت و همنام اختری
دریاکه دید هرگز گوهر مکان او؟ / اینك دل تو دریا ، اینك تو گوهری
بگرفت سیل عهد توسهل وجبل چنانك / بر زر وسیم خویش ببخشش ستمگری
عشریست ازتوعالم سفلی که توبفضل / سر جملهٔ فواید هر هفت کشوری
پیراهن تو مشرق دیگرشمرده اند / کزوی گه طلوع توخورشید دیگری
هرساحتی که نعل براق تو برنوشت / از ایمنی بساطی بروی بگستری
اضداد را خصومت اصلی براوفتاد / در اصل وفرع شهری کآنجا توداوری
امروز کیست ازهمه رایان که روزجنگ / آن راوفا کند که براوژرف بنگری؟
حقا که خاره خون شود ـ ایدون گمان برم ـ / گر در میان معرکه برخاره بگذری
با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان / چون پیش خیل خردان سد سکندری
خالی شد از نبات زمینی که خاك او / در کینه آختن به پی باره بسپری
آسانیا که ازتوجهان راست گرتوچند / از وی باختیار بدشواری اندری

گوئی زمانه فتنهٔ بالین و بستر است(!) تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت به عقبی جزا دهاد کاین رنجها نه ازپی دنیا همی بری
چندان که نام دهر بماند بمان بدهر تا نام نیك ورزی و تاعدل پروری
این مهرگان بکام شمردی وهمچنین هرمهرگان که آید مادام بشمری

رباعیات

این پندنگاه دار هموار ای تن برگرد کسی که خصم توهست متن
عضوی زتو گریار شود با دشمن دشمن‌دوشمر، تیغ‌دو کش، زخم‌دوزن

از گرمی خورشید رخ روشن او رنجورتراست ازدل عاشق تن او
یکروز که فرصت بود ازدامن او چون سایه درون‌شوم به‌پیراهن‌او

ای بندهٔ دولت تو هر آزادی شاگرد کفایت تو هراستادی
گر بستهٔ چرخ جز تو کس بگشادی امید مرا نزد تو نفرستادی

بااندە جفت گشتم از شادی فرد ایام‌وفا چیست، ولی‌چتوان کرد؟
اندیشه‌چوداناش‌است، می بایدداشت اندوه چوروزی‌است، می بایدخورد!

چون‌است که عشق‌اول ازتن‌خیزد زوبر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم زآهن‌خیزد

گفتم که‌زخردی دل‌من نیست‌پدید اندوه‌بزرگ تودراو چون گنجید؟
گفتا که زدل بدیده باید نگرید خرد است وبدوبزرگها بتوان‌دید

هر تیر که در جعبهٔ افلاك بود آماجگهش این دل غمناك بود
تاچرخ چنین ظالم و بی باك بود آسوده کسی بود که درخاك بود



عمر خیام

۰۰۰ - ۵۳۰

ابوالفتح عمربن خیام نیشابوری یکی از معروفترین شعرای ایران است که دورهٔ زندگی اوبادوران سلطنت ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) وپسرش سلطان سنجر (۵۱۱ - ۵۵۲) مقارن‌بوده وازآنچه دربارهٔ اونوشته‌اند چنین برمیآیدکه سرآمدریاضی دانها ومنجمان وحکما واطبای عصرخود بشمار میآمده ، مرض آبلهٔ سنجربن‌ملکشاه را معالجه کرده ، درتأسیس رصدخانهٔ جلالی باشش نفردیگر ازمنجمان بنام آن عصرهمکاری داشته، رساله‌های متعددی درهندسه وطبیعی وفلسفه وجبر ومقابله ازاو باقی مانده‌است.- نظامی عروضی نویسندهٔ همزمان وی که خود را ازشاگردان اومعرفی میکند در صحت احکام نجومی ودرستی پیشگوئی‌های او دوحکایت داردکه یکی راجع باختیار روزهای آفتابی است جهت شکار سلطان درزمستان سال ۵۰۸ ودیگری درباب یافتن گور اوست درزیر برگهای گل وشکوفه باهمان کیفیات که ازوی شنیده بوددرسال ۵۳۰ - ودرضمن این دوحکایت عباراتی ازقبیل «خواجه امام عمر خیامی» و «حجةالحق عمر» و «دانستم که چنوئی گزاف نگوید» و «آن بزرگوار روی درنقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی ازاو یتیم مانده» و «او را برمن حق استادی بود» و «گریه برمن افتادکه دربسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ‌جای نظیری‌نمیدیدم» و«سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمدبن مظفرکه خواجه امام عمررا بگوی تا اختیاری کندکه بشکار رویم» وامثال اینها بکار رفته است که احترام شاه ودانشمندان وبزرگان رانسبت بخیام دردورهٔ زندگانیش بخوبی آشکار مینماید ونیزازاین نوشته وهم نوشته‌های نزدیك بعهد او چنین استنباط میشودکه بنای اهمیت وشهرت خیام درآن دوران‌براساس علم وحکمت اواستوار بوده نه بررباعیات او، وچه بساکه رباعیات اورا دلیل برگمراهی والحاد وی‌شمرده‌وآنها را وسیلهٔ تحقیر وتکفیر اوقرار داده‌اند ، اما امروزکار صورت دیگری دارد ؛ زیرا بنای عظمت وشهرت جهانی خیام برشالودهٔ همان رباعیات استوار است که تقریباً بهمهٔ زبانهای زنده ترجمه شده واورا درعداد یکی ازشعرای بزرگ جهان آورده است.

بااینکه‌این‌نوع شعرپیش‌ازخیام درادبیات‌فارسی‌نمونه‌های عالی وکاملی‌داشته‌است، رغبت خیام باین‌نوع وطلوع اندیشه‌های او دراین‌کالبد ، آنرا ابزار مصنوع و مخلوق و مختص ومنحصر بوی نموده تاآنجاکه بمرور ایام هررباعی ممتاز وبرجسته‌ای راهم‌که از پیش ازخیام یابعد ازاو بدست آمده وصاحب‌مشخصی هم نداشته است بخیام نسبت داده‌اند

وبهمین دلیل امروز در نسخه‌های مختلف رباعیات اودو نسخه نیست که ازحیث تعدادرباعی باهم برابر باشد.

بااستناد بهنسخ معتبر میتوان گفت که اندیشهٔ خیام ــ برخلاف آنچه مشهور است ودربادی امر بنظر میآید ــ متکی بردواصل است: بزرگی خالق وناچیزی مخلوق ــ توجه بعیش، اغتنام فرصت، گرویدن بمستی وبیخودی، بی‌اعتنائی به «تفویض»، اعتقاد به «جبر»، تحیر وسرگردانی ونگرانی دردناك ازفنای صرف که موضوع غالب رباعی‌های اوهستند همه فروع آن دو اصل بنظر میآیند. بعبارت دیگر از اصول مذهب جز به «توحید» وآنهم بنحو وتعبیری خاص معتقد نیست. به «نبوت» و «معاد» مطلقاً ایمانی ندارد. هیچکس رارسول واقعی ازاسرار جهان ومقاصد خداوند نمیداند وهرگفتگوئی‌را دراین‌مقوله‌عبث وافسانه می‌پنداردوبحقیقت بشررا بسیار حقیرتر ازآن می‌بیند که باردیگر درپیشگاه گردانندهٔ این عالم‌عظیم لیاقت وتوفیق درنگ یابد اگرچه این درنگ برای رسیدگی به‌نیك وبداعمال وی باشد. پس‌از «امیدرحمت» و «بیم عذاب» باکمال نگرانی «فارغ» است و «فارغ بودن ازکفر ودین دین اوست»، «دوزخ را شرری از رنج بیهوده وفردوس رادمی ازوقت‌آسوده» میشمارد وهزار بار میگوید که «لاله‌ای که پژمرد نخواهد شکفت»، «بازآمدنی‌درکار نیست، همینکه رفتی‌رفته‌ای» و «این نقدرا بامیدآن‌نسیه‌از دست‌مده که آوازدهل‌ازدور شنیدنی است» و«مردم واقف ازاسرار خداوند رااز عمل کشتن چنین تخمی در اندرون خود» مبرا میداند وهمچنانکه ما فی‌المثل برای کیفر وپاداش اعمال حشرات روزمحاکمه‌ای رامنتظر نیستیم برای‌نوع بشر که دربرابر عظمت آن‌نیروی خلاق چیزی بالاتر از حشره‌ای ضعیف نیست انتظار روز محاکمه‌ای را ندارد واز اینجهت پیوسته بگفتهٔ کسانی که خود راواقف اسرار الهی مینمایند با دیدهٔ استهزاء مینگرد واز سر وجود خویش سردرنمیآورد. دیروز وفردا برای اوتاریك است وحاصل حیات خودرا همان دقیقهٔ موجود میداند وبرای رهائی ازرنج‌تحیر میخواهد که این دقیقه را بابیخودی وغفلت یاخوشی ومستی بگذراند، پس‌تمایل اوبعیش نه ازباب درك لذت ومسرت بلکه ازجهت گریز ازحیرت ودهشت است ورغبت بشیرین‌کامی اوبر اثر تلخکامی محض‌است.

مضامین اشعار خیام نه‌تنها مضامین بیرون ازحیطهٔ تصور وتخیل آدمی نیست بلکه ملایم ترین اندیشه‌هائی است که‌باوجود بشر بوجود آمده وبابقای اوهم باقی‌خواهد بود. بیان خیام بیان اسرار ومعانی ناگفته وبرزبان نیامدهٔ بنی‌آدم است وبزرگی‌وعظمت خیام دراین‌است که اولین کسی است که دلپسندترین راه تعبیر این‌اسرار ومعانی را کشف کرده است وبهمین دلیل است که هرخواننده‌ای آنچه راکه در وجود خودگم‌کرده در گفته‌های خیام پیدا میکند وآنچه راکه ازرزبان اومی‌شنود معانی گم شدهٔ درضمیر خود میداند و مؤثرترین موجب‌محبوبیت بین‌المللی و شهرت جهانی خیام همین نکته است. البته کوتاهی‌کالبد سخن، سادگی وروانی کلام وخالی بودن شعراز هرگونه سالوس وریا وتکلف، وپربودن آن ازصدق‌وصفا وخلوص‌وشهامت نکات دیگری است که دراین‌شهرت ومحبوبیت تأثیر فراوان‌دارد.

نگفته نگذریم که مضامین برخی ازرباعیات خیام درزبان فارسی پیش ازاو نیز بقالب شعرآمده است اماآنچنان که اوآنها را برزبان میآورد تازه است وهمین طرز بیان‌وتعبیراست که قدرت تفوذورسوخ‌حاد وخارق‌العاده‌ای باندیشه‌های‌اومیبخشد همچنانکه ذره‌بین پرتو خورشید راباآتش‌سوزنده‌ای تبدیل میکند .

این‌راهم بگوئیم که خیام درادبیات مابزرگترین شاعر رباعی سازاست‌اگرچه درادبیات جهان یکی ازشعرای بزرگ بشمارمیرود . وفات اودر حدود سال ۵۳۰ اتفاق افتاده ومقبرهٔ‌اودرامامزاده محروق نیم‌فرسنگی نیشابور است .

بر خیز بیا بیا ز بهر دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زآن‌پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

گرمی نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آن را

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن این‌دل پرسودا را

می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

هرچند که رنگ وبوی زیباست مرا
چون لاله رخ وچو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش من از بهر چه آراست مرا؟

بابط می گفت ماهی‌ای درتب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب؟

بط گفت که چون‌من وتو گشتیم کباب
اندرپس مرگ ماچه دریا چه‌سراب

مائیم ومی ومطرب‌واین کنج خراب
جان‌ودل وجام وجامه پردرد شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز باد و خاك وازآتش وآب

هر سبزه که‌در کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته‌است

هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کآن‌سبزه‌زخاك لاله روئی‌رسته‌است

یك جرعهٔ می ز ملك کاووس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست

درصومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده زدوزخ اند وجویای بهشت
آنکس که زاسرار خدا با خبراست
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

از منزل کفر تا بدین یك نفس است
وزعالم شك تا بیقین یك نفس است
این یك نفس عزیزرا خوش میدار
کزحاصل عمر ما همین یك نفس است

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که درسینهٔ تست

ای دل چو نصیب توهمه خون شدنست
احوال توهر لحظه دگر گون شدنست
ای جان تودراین تنم چه کار آمده‌ای؟
چون عاقبت کارتو بیرون شدنست!

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشیداست
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

این کوزه چومن عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست؟
وزخوردن غم فایده بیش و کم چیست؟
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست؟!

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاك تیره منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت؟
می خور که بزیر خاك میباید خفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست!

می خوردن و شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست ؟
گفتا : دل خرم تو کابین من است

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره زخاك کیقبادی و جمی است
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است!

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟!

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
این رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان ببندای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو باید شست

گردون نگهی ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك پالودهٔ ماست
دوزخ شرری زرنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله زخون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

گویند مرا که سور با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لالهٔ پژمرده نخواهد بشکفت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش و زدی مگو که امروز خوش است

با باده نشین که ملك محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داوود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زآنکه مقصود این است

گویند که دوزخی بود مردم مست
قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست
آنرا نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی در این عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلك ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاك آهسته نهی
کآن مردمك چشم نگاری بوده است

ای بی خبران جسم مجسم هیچ است
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و مکان
وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

چون آب به جویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
بایك دو سه مازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

دنیا نه مقام تست نه جای نشست
فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زآن پیش که در خاك روی باد بدست

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
خوش باش بهرچه پیش آید که جهان
گر شادی از او یك نفس آن نیز بسی است
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

زین پیش نشان بودنیها بوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد
پیوسته قلم زنیك وبد فرسوده است
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
هشدار که بعد از من و تو ماه بسی
پیمانه چو پر شود چه شیرین وچه تلخ
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آورد باضطرارم اول بوجود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
وزدست اجل بسی جگر ها خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
یا در پی نیستی و هستی گذرد؟
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

از آمدنم نبود گردون را سود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
کاین آمدن و رفتنم از بهرچه بود!

قومی زگزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
کز کوی تودور دوردور افتادند

ای بس که نباشیم وجهان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
نی نام زما و نه نشان خواهد بود
زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد
کس یك قدم از نهاد بیرون ننهاد
عجز است بدست هر که از مادرزاد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
وآنجا می ناب وانگبین خواهد بود
گرما می و معشوق گزیدیم چه باك ؟
چون عاقبت کار همین خـواهد بود

تا خاك مـرا بـه قالب آمیخته‌اند
بس فتنه که از خاك برانگیخته‌اند
من بهتر ازایـن نمیتوانـم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

من دامن زهد وتوبه طی خواهم کرد
باموی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر مـن بهفتاد رسید
ایـن دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

یك نان بدوروزاگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یاخدمت چون خودی چرا باید کرد؟

تا زهره ومه درآسمان گشت پدید
بهتر ز مـی ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهندخرید!

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و درخـواب شدند

گویند بهشت وحور وکوثر باشد
جوی می وشیر وشهد وشکر باشد
یك جام بـده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هـزار نسیه بهتر بـاشد

زآن پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
توزرنه‌ای ، ای‌غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

صیاد ازل کـه دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت وآدمش نام نهاد
هرنیك و بدی که می‌رود در عالم
او میکند و بهانـه برعـام نهاد

این چرخ وفلك بسی چوما کشت‌ودرود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پرکن قدحی و برکفم برنه زود
تا بازخورم کـه بودنیها همه بود

اجرام که ساکنان این ایوانند　　اسباب تردد خرد مندانند
هان تاسر رشتهٔ خرد گم نکنی　　کآنان که مدبرند سر گردانند

آنکس که زمین وچرخ وافلاك نهاد　　بس داغ که او بردل غمناك نهاد
بسیار لب چولعل وزلفین چو مشك　　در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد

چون حاصل آدمی دراین جای دو در　　جز درد دل ودادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یك نفس زنده نبود　　وآسوده کسی که خود نزاد از مادر

افلاك که جز غم نفزایند دگر　　ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما　　از دهر چه میکشیم نایند دگر!

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار　　برپاره گلی لگد همی زد بسیار
وآن گل بزبان حال باوی میگفت　　من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

از جملهٔ رفتگان این راه دراز　　باز آمده‌ای کو که بما گوید راز؟
زنهار دراین سرا چه ازروی نیاز　　چیزی نگذاری که نمی آئی باز

لب برلب کوزه بردم از غایت آز　　تازو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب برلب من نهاد و میگفت براز　　می‌خور که بدین جهان نمی آئی باز

مرغی دیدم نشسته بربارهٔ طوس　　در پیش نهاده کلهٔ کیکاووس
باکله همی گفت که افسوس افسوس　　کو بانگ جرسها وچه شد نالهٔ کوس ؟

خیام اگر ز باده مستی خوش باش　　با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است　　انگار که نیستی چوهستی خوش باش

درکارگه کوزه گری رفتم دوش　　دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هریك بزبان حال بامن گفتند　　کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش؟!

جامی است که عقل، آفرین میزندش | صد بوسه ز مهر برجبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف | میسازد و باز برزمین میزندش!

کس خلد وجحیم را ندیده‌است ایدل | گوئی که‌از آن‌جهان‌رسیده‌است ایدل
امید و هراس‌ما بچیزی‌است کز آن | جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

برمفرش خاك خفتگان می‌بینم | در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم | ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

مائیم دراو فتاده چون‌مرغ بدام | دلخستهٔ روزگار و آشفتهٔ دام
سرگشته دراین دایرهٔ بی‌درو بام | ناآمده برمراد و نارفته بکام

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | بااینهمه مستی ز تو هشیارتریم
توخون کسان‌خوری‌وماخون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم؟

گرمن ز می مغانه مستم، مستم | گرکافر وگبر وبت پرستم هستم
هرطایفه‌ای بمن گمانی دارد | من ز آن خودم چنانکه هستم‌هستم

زین‌خانه که ما بصدنوا آمده‌ایم | رفتند بسی ز ما وما آمده ایم
از رفته وآینده نگفته‌است کسی | باید بکجا شد ، زکجاآمده ایم!

من زین دل بیخبر بجان آمده‌ام | وز جان ستمکش بفغان آمده‌ام
چون‌کارجهان بامن‌وبی‌من‌یکسان | پس من بچه‌کار درجهان آمده‌ام؟!

برخیز ومخور غم جهان گذران | خوش‌باش ودمی بشادمانی گذران
درطبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

قومی متفکرند در مذهب ودین | جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین | کای‌بی‌خبران راه‌نه‌آنست ونه‌این!

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیك و بدش
یا بیخبری از خود واز حال جهان

آن قصر که برچرخ همی زد پهلو
بردرگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو ؟

مائیم خریدار می کهنه و نو
وآنگاه فروشندهٔ جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه !

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صدهزار سال از دل خاك
چون سبزه امید بردمیدن بودی

از دفتر عمر خود گشودم فالی
ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
گفتا که خوش آنکسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

بر سنگ زدم دوش سبوئی کاشی
سرمست شدم که کردم این اوباشی
بامن بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و نای
از کلهٔ پادشاه و از پای گدای !

آن مایه زدنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر درطلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — اما تو چنانکه مینمائی هستی؟!

گر آمدنم بمن بدی نامدمی — ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی؟
به زان نبدی که اندراین دیر خراب — نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

بر کوزه گری پریر کردم گذری — از خاك همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بیخبری — خاك پدرم در کف هر کوزه گری!

ای دل تو بادراك معما نرسی — در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بلورین میساز — کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی!

آنانکه زپیش رفته‌اند ای ساقی — درحال غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور وحقیقت ازمن بشنو — باداست هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

آن به که زجام باده دل شاد کنی — وز نامده وگذشته کم یاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را — یك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

هان کوزه گرا بکوش اگر هشیاری — تا چند کنی بر گل مردم خواری؟
انگشت فریدون و کف کیخسرو — بر چرخ نهاده‌ای، چه میپنداری؟!

پیری دیدم بخانهٔ خماری — گفتم نکنی زرفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری — رفتند وکسی باز نیامد باری!

درده می لعل مشکبو ای ساقی — تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یك کوزهٔ می بده از آن پیش که دهر — خاك من و تو کند سبو ای ساقی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی — زین هفت وچهار دائم اندر تفتی
می خور، می خور، هزار بارت گفتم — باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی!

عمعق بخارائی

۵۴۲-۴۵۰

لقبش شهاب الدوله است . اسمش معلوم نیست . ازاسم پدر واجداد و سال قطعی تولد و وفات وخصوصیات زندگانیش اطلاع کافی نداریم . در اینکه تخلصش « عمعق »بوده است - اگرچه معنی این کلمه معلوم نباشد - شبهه‌ای نباید داشت ؛ زیرا علاوه برآنکه غالب تذکره‌های نزدیك بعهدش این کلمه رابهمین نحو ضبط کرده اند شعرای معاصرش نیز او را بهمین تخلص خوانده‌اند و این دومی از لحاظ وزن وقافیهٔ شعر شبههٔ تحریف کلمه را زائل میکند. از قراری که مینویسند قریب صد سال عمر کرده ، ازمعلومات متداول عصر بهرهٔ کافی یافته ، نزدیك هفت هزار بیت شعر داشته ، یوسف و زلیخائی که بدو بحر خوانده میشده بنظم آورده ، دورهٔ شهرتش بادورهٔ ملکشاه وسنجر مقارن بوده، این پادشاه دومی ویرا برای گفتن شعری دررثاء دخترش « ماه ملك خاتون » بدربار خود خوانده اما وی بعلت پیری ونابینائی وعجز نیامده وفقط مرثیه‌ای فرستاده ، قسمت اعظم‌ازعمر خود رادرسمرقند که مرکز حکومت ملوك خانیه ماوراءالنهر بوده‌است گذرانده ، دردربار خضرخان سمت امیر الشعرائی داشته و از دولت ملوك خانیه حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ، پیش ازآنکه باین دربار بیاید دربخارا زندگی میکرده ؛ زیرا درآنجابسالی که معلوم نیست بدنیاآمده وآنجا موطنش بوده است .

فن خاص عمعق درشعر قصیده سرائی است . از یوسف و زلیخائی که باو نسبت داده‌اند چیزی دردست نیست ، اگراین مثنوی وجود خارجی میداشت وبدو بحر خوانده میشد بااستناد بپاره ای ازاشعار غیر مثنوی که از او مانده است وبه تبعیت ازقول تذکره نویسان میتوانستیم کلام اورا مصنوع بخوانیم اما در آنچه که اکنون از او باقی است ومجموعاً بیش از هفتصد بیت نمیشودصنایع غیر معمول و زائد برحد متعارفی بکار نرفته است .-ازهمین مقدار کم که ازاشعاراو دردست‌است مهارت‌اودرقصیده سرائی آشکاراست . قصائدش- باآنکه‌بهترازآنها هم درزبان فارسی فراوان‌است - متین‌وگیراست وبعبارت دیگرمیان زبان ودلش‌رابطه‌ای است. رایحهٔ بعضی ازقصائد خوب منوچهری ومسعود سعد ازبعضی‌ازقصائدش بمشام میرسد. برخی از سخنوران بزرگ همزمانش مانند انوری ویرا «استاد سخن» خوانده‌اند وبهرحال چنین‌مینماید که وی‌مانند غالب شعرای همزمان خود شاعری‌ورزیده وقادر بوده‌است ولی‌چون ازاشعارش‌بسیار کم مانده است‌حکمیت درستی‌درباب‌اونمیتوان کرد - وفاتش باحتمال قوی سال ۵۴۲ بوده است .

عاشقی در پیری

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست / چرا دل تو چرا گاه چندوچون وچراست ؟
بلاست جستن بیشی و پیشدستی و باز / همیشه همت مامبتلای این دو بلاست
بجد و جهد نیابد زیادت و نقصان / هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست
گر اعتقاد درست است اعتراض محال / وراعتراض صوابست، اضطراب خطاست
صفات خاص خداوند بنده را نسزد / بهیچ حال خدائی و بندگی نه سزاست
کمال جوئی ودانی که مرد راست کمال / زراستی ودرستی چنین کی آیدراست؟(!)
طریق آز درازاست و بار حرص گران / بزیرهر نفسی صد هزار گونه بلاست
قضاقضاست وشاهد درست قاضی عدل / ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست(!)
بهیچ حال من از زیر بند تونجهم / بهر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه وتعریض دوستان نشاط / براین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به پیریم همه کس سرزنش کنند همی / گناه من‌چه‌دراین؟ ازخدای بایدخواست!
نه‌اختیار من‌است‌این که‌اختیار کسی‌است / که هرچه برمن‌وتوحکم کردحکم‌رواست
نمازشام شب عید چون طلایهٔ ماه / برآمد از فلك ونور شمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید / چنانکه گفتی دریای لؤلؤ لالاست
مه وثاق من از بهر دیدن مه نو / گره نموده سرزلف، از برم برخاست
دودیده چون‌دو گهر بررخ‌فلك بردوخت / رخ سپهر بشمع رخان همی آراست
بچشم نیك بدید آخر آن مه خندان / مهی که سایهٔ موی‌است یاسهیل‌وسهاست
چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه / بشرم گفتمش ای ماه چهره!ماه کجاست؟
بنوك آن قلم سیم کند اشارت کرد / بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم ونی ماه دیدم ونه فلك / براینکه گفتم وگویم همی‌خدای گواست
نگار من ز سر کودکی و نیك دلی / چه گفت؟ گفت که بینائی‌ازخدای عطاست
حقیقت است که پیری رسول عاقبت‌است / همیشه از بر پیری نهایت‌است و فناست
تراچه وقت تماشاو عشرت است وسفر؟ / ترانه پایه آسایش و نماز و دعاست؟!
ز خویشتن تو برنجی همی وما زعنا / نصیب ما همه از دولت تورنج وعناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی وعمر / کنون که پیرشدی‌دردلت همان‌سوداست!
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل / که کارعالم تا هست خار با خرماست
چو پردهٔ حرم حرمت ازمیان برخاست / دهن ببستم چونانکه عادت حکماست
ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش / ازآنکه درسخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی ام که صد هزاران پیر / بفر بخت جوانش جوان دل و برناست
شنیده‌ام که بصد سال، جور وظلم‌ملوك / به از دو روزه شرعام وفتنه وغوغاست
کنون شد این‌مثل ای پادشا مرا معلوم / بامتی که هلاك است و ملكتی که‌هباست

بهفته ای که مثال وخطاب تو بگسست   از آن طرف که حداوش اوزجندونساست
باهل قبله بر از کافران رسید آن ظلم   کز آتش وتف خورشید روی بسته گیاست
نجست هیچکس الا اسیر یا مجروح   نماند هیچ زن الا فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آئین   چو کربلا همه آثار مشهد شهد است
کز آب چشم اسیران وموج خون شهید   نبات هاش طبر خون وخاکهاش حناست
هزارمسجدومحراب خالی است وخراب   هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست
اگر بدندان دره کنی هزاران کوه   هرآینه نشود غیر آنچه ایزد خواست

بت بهشتی

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار   کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ وبوستان   فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهارخانهٔ چین پر بهار چین   وآن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر   وآن پردهٔ موشح گلهای کامگار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن   وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله بندش ازگوهرسرشک   گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته دراو آب چشم ابر   گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز   آراسته بدر و گهر گوش وگوشوار
این از ردای رضوان پوشیده پیرهن   وآن از پر فریشتگان دوخته ازار
این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت   وآن صفحه های مانی بین برسر چنار
از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع   وزلاله فرش این همه یاقوت آبدار
رنگست ورنگ رنگ همه کوهسارو کوه   طرفه است(و)طرفه طرفه همه طرف جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی   یك مرغزار ناله والحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش   صحرا ستاره برشد وگلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق! آمد بهار نو   من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
گردوداعگاه توای دوست روز و شب   داوود وار مانده خروشان وسوگوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر   پیراهنم زخون دو دیده چولاله زار
گر آرزوی وصل توجرمی است،درگذر   ورانتظار وصل توجرمی است، درگذار
مارا چو روزگار فراموش کرده‌ای   جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟!
نه بر مراد وصل‌توای دوست! دسترس   نه بر دریغ حسرت هجران تو قرار
گه لاله بردمد برخم بر، ز خون دل   گه سبزه بردمد زنم دیده برکنار
هرقطره‌ای کز آب دو چشمم فروچکد   گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو   دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام   از بسکه می بداشتمت در دل استوار

گر یك نفس فراغ تواندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجردل و جان من فکار

اکنون‌تودوری ازمن‌ومن زنده مانده‌ام
سختا که آدمی است براحداث روزگار !

شرط است مرمرا که نگیرم بجز تودوست
عهداست مرمرا که نگیرم بجز تو یار

گر کالبد بخاك رساند مرا فراق
درزیرخاك باشمت‌ای دوست! دوستدار

مابندگان شاه جهانیم و ، سست عهد
هرگز محل نیابد نزدیك شهریار

شاه جهان ، سپهر جلال ، آفتاب جود
سلطان شرق ، ناصر دین ، شمسهٔ تبار

گنج محاسن وسر احسان ابوالحسن
نصرآن نصیر دولت ومنصور کردگار

معلوم اوست هرچه معانی است درعلوم
موروث اوست هرچه نهانیست در بحار

آثار عدل او چوستاره است بی‌عدد
دریای عدل او چو سپهر است بی کنار

ای خسروی که دولت واقبال روزوشب
دارند گرد درگه میمون تو مدار

این از منازعان توصافی کند جهان
آن از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان پر اژدها شود از تو بروزجنگ
ایوان پر آفتاب شود از توروز بار

روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چوقیر وفلك تارهمچوقار

کیمخت کوه بگسلد اززخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود ازهول گیرودار

بی مهر چهره های دلیران شود ز ریر
بی باده چشم های شجاعان کند خمار

گه گرد بر فشانی بر گوشهٔ فلك
گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار

گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه
گاهی کنی به‌نیزه همه پشت کوه غار

براق سلیمان

الا یا مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو یا گرد عنبر؟

نه‌روحی ولیکن چوروحی مصفا
نه نوری ولیکن چونوری منور

نه‌خلقی که‌نه جسم داری و نه‌جان
نه مرغی که نه پای داری و نه‌پر

همی پوئی وپای تودرتوپنهان
همی پری وپرتو در تو مضمر

رسول بهشتی ز عالم به عالم
برید بهاری ز کشور بکشور

ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مصور

نسیم تو نافه گشاید بصحرا
صریر تودستان زند بر صنوبر

الا ای خجسته براق سلیمان
یکی برسرکوی معشوق بگذر

یکی‌صورت انگیز برخاکش ازخون
نزار و جگرخسته و زرد ولاغر

خروشان‌وجوشان‌وگریان‌وبریان
بری‌گشته ازخواب وبیزارازخور

گذشته بناگوشش ازگوشهٔ پا
رسیده دو زانوش بر تارك سر

روان گشته رنجورش از دردهجران
زبان‌گشته مجروحش ازیاد دلبر

چوخوی قطره‌قطره برخساره‌برخون
چودل پاره‌پاره شده جامه دربر

زداغ دریغش جوارح جراحت
ز پیکار هجرانش افکار پیکر

شکسته باحداث گردونش گردن
بریده زمانه بخنجرش حنجر

الا بادمشکین چواین نقش کردی / درآویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که برخون این سوخته‌دل / چه عذر آوری پیش داداردادور؟
اگرشرط مهر آزمائی ندانی / کم از پرسشی باری ازحال چاکر؟
بیا ای صنم بر سر راه باری / یکی بر سرراه بگری وبنگر
ببین چون ره صید مجروح راهم / منقط ز بس قطره های مقطر
همه خار وخاره چولعل بدخشی / همه سنگریزه چو یاقوت احمر
بخروارها خاکها بین چو روین / بفرسنگها سنگها بین چو اخگر
از آن سنگ پرخون و خاك عقیقین / بپرس ای نگارین همه حال کهتر
بدان ای نگارین که بردندم از تو / بدانسان که آرند اسیران ز کافر
چو بیمار برپشت حمال نالان / دولب از نفس خشک و دوآستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی سواره چو دجال برخر
دودستش چنان چون دوچوگان گل کن / دوپایش چودو خر کمان کمانگر
همه پشتش ازدوش تادم مغربل[1] / همه خامش از چشم تاسم مجدر
بخفتی گر از باد بودیش پالان / بماندی گر ازسایه بودیش افسر[2]
زهر موی اودیده ای رسته گریان / زهردیده ای نوحه کردی بر آخور
زمانی فتادی چو مصروع بیخود / زمانی معلق زدی چون کبوتر
دوبی طاقت ودوضعیف و دو بیدل / دوبیچاره ودوحزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم / دراین هردوهروعجب مانده رهبر
مرا گفتئی هست بر کتف ، گردون / وراگفتئی هست بر پای ، لنگر
شنیدم که عیسی چو برآسمان شد / پیاده شد وماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی / ببردند با جان پاکان برابر
بدشتی رسیدم بمانند دریا / که کس جز ملائك ندیدیش معبر
نه خورشید کردی رسومش مساحت / نه تقدیر کردی حدودش مقرر
گیاش از درشتی چو دندان افعی / هواش از عفونت چو کام غضنفر
همی رفتمی درچنین خاك لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر[3]
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهری است رسته ز فولاد و مرمر
ببالاش پوشیده افلاك(ز) انجم / بدامانش پنهان شده خاور وخور
نه خورشید را سوی بالای اوره / نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا / بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
ز وادیش عالم پراز تف دوزخ / زبادش دو دیده پراز نیش و نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین / زمینی پر از بوستان های بی بر
درآن بوستان خاره وخار گلبن / درآن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی برآن آسمان چون صراطی / چو موی سر زلف خوبان کشمر
بجائی مسلسل چو هنجارماران / بجائی شده راست چون خط محور

۱ ـ مغربل ـ آماس کرده   ۲ ـ افسر ـ مخفف افسار   ۳ ـ آذر ـ ماه سیم پائیز

چو شکل هلالی بصرح ممرد / چو شکل دوالی بسد سکندر[1]
چو برروی حراقه بر ، کرم پیله / همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی / گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندرچنین ره / یکی اژدهائی خروشان چو تندر
بقوت چو گردون، بصورت چو دریا / بتندی چو طوفان، به تیزی چو صرصر
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش / فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان وحیران / همی رفتمی همچو عاصی به محشر
ازاینسان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادی‌ای چون یکی کنج دوزخ / در آن کنده مشتی خسیس ومحقر
گروهی چوبك مشت عفریت عریان / بکنجی چو گور یهودان خیبر
چو دیوان بمطموره های سلیمان / چو رهبان بکنج ستودان قیصر[2]
سلب سایه وسنگ فرش و غذاغم / هنرفتنه وفخرشور و شرف شر
چو نسناس ناکس، چو خنزیرخیره / چو یأجوج بیحد، چو مأجوج بیمر
سواران ، ولی بی نمدزین وچارق / شجاعان ، ولیکن بفسق وبساغر
همه غافل از حکم دین وشریعت / همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجارقبله / نه هرگز شنیده کس «الله اکبر»
چو دیوان بندی همه پیر وبرنا / چو غولان دشتی همه ماده ونر
بیك پاره نان شو کند دیدهٔ زن / بیك استخوان زن خورد خون شوهر
همه دیو چهران دیوانه طبعان / همه سگ پرستان گوساله پرور
بیك روزه نان جمله درویش، لیکن / بسنگ وسگ و بوق وبچه توانگر
چه دارند این قوم بند سلیمان / اگر نیستی سهم شاه مظفر؟

زبان معشوق دردهان قبر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن / بخواب دوش یکی صورتی نمود به من
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف / کمند وار قد راستش گرفته شکن
نه نزد عارض گل رنگ او نشانهٔ گل / نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته وریخته گلش در گل / یکی زدرد دریغ و یکی زباد محن
رخی که بود(ه)چوجان فریشته رخشان / ز خاك وخون شده همچون لباس اهریمن
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام / غریب وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی شرشک وهزاران هزاردردودریغ / یکی دریغ وهزاران هزارگرم و حزن
گسسته بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در / گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت ؟ ـ گفت دریغا امید من که مرا / غلط فتاد چنین در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی / صبور وار ببندی زیاد بنده دهن

۱ ـ صرح ـ قصر کوچك ـ ممرد ـ درخشان ،ساده، هموار. ۲ ـ مطموره ـ کودال وچاه وحفره ـ ستودان ـ دخمه ومزار

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان   هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده از بوستان من کس گل   هنوز ناشده سیر این لبان من زلبن
کنار پر گل من رفته در کنار زمین   تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك برگشاده گره   تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار   همان کسم که بدی عارضم نگارختن
همان کسم که مرا هر که دیده ای گفتی   سهیل مشکین موئی و ماه زهره ذقن
کنون بزیرزمینم چو صد هزار غریب   گرفته این تن مسکین من بگل‌مسکن
زخاك و خشت همی کرده بستر و بالین   ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان زآب دیده لحد   چوجامه های شهیدان زخون دیده کفن
نه‌کس بیارد روزی ز روزگارم یاد   نه‌کس بگردد روزی مرا به پیرامن
بزیرخاك فراموش گشته بر دل خلق   ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل   نهاده عهد ترا طوق وار درگردن
گذاشتیم وگذشتیم و آمدیم و شدیم   تو شادزی وبکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و بر افروز آذربرزین   که پرشمامه وکافورشد که وبرزن [1]
رسوم بهمن‌وبهمنجنه است (و) روزسده   الا به بهمن پیش آر قبلهٔ بهمن [2]
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر   درخت قبهٔ کافور و سنگ در عدن
سده دلیل بهار است وروزگار نشاط   نشاط‌کن که جهان‌پر گل‌است‌و پرسوسن
شمامه های بلور است شاخ هر گلبن   خزینه های عبیر است خاك هر معدن
بخواه آن گهر پاك نابسوده که هست   بیان قدرت درشأن ایزد ذوالمنن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه   چوآرمیده بود همچو بسدین خرمن [3]
شعاع هاش پدید آرد از زمین یاقوت   شرار هاش برویاند از هوا روین [4]
زبانه هاش چوشمشیر های خون آلود   برزمگه بکف شهریار شیراوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق   که پادشاه زمین است وشهریار زمن
چه سدآهن پیشش چه کاغذین دیوار   چه‌کوه زرین پیشش چه دانهٔ ارزن
شجاعت وهنر وجود وجاه ودولت وعز   جمال وخوبی وخلق کریم و خوی‌حسن
خدای کرده استاین دولتش بفضل عطا   برغم حاسد وبدخواه و کوری دشمن
ایا نبرده سواری‌که در صف میدان   هزار رستم باشی تو دریکی جوشن [5]
نهنگ کوه اوباری، وشیر آهن خای   هژبر خون افشانی و پیل کوه افکن [6]
سوار تیغ گزاری، شجاع حیدرزخم   سپهر کرز گرانی، سهیل ناخج زن [7]
تبارك‌الله روزی‌که در مصاف آئی   نشسته قارن کردار بر که قارن
شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان   نهیب زخم توسندان کند خزادکن [8]

۱ - آذربرزین - نام آتشکده‌ای بوده است - برزن محله   ۲ - بهمنجنه - جشنی بوده در دوم بهمن ماه   ۳ - بسد - مرجان وياقوت . ٤ روين - روناس ، جوهری قرمزرنگ   ٥ - نبرده -بفتح اول ونائی جنگی ودلیر   ٦- اوباریدن - بلعیدن   ٧- ناخج- نوعی ازتبرزین   ٨- خزادکن - خزخاکستری ومایل بسیاه ودراپنجاازمی خزمراداست

زگرز رستم بیش است تازیانهٔ تو — چنانکه نیزهٔ رستم تراکم از سوزن
بروزگار تو باطل شدای ملک یک‌سر — فسانه های فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان توئی وسر تیغ تواست‌دولت‌وملک — چنانکه خواهی زی وچنانکه خواهی زن
بدست دولت بند مو افقان بگشای — به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب — همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن
همیشه بادنشاط آزمای (و) جان پرور — جهان‌گشای وولایت ستان وخصم‌افکن

چراغ آفتاب

شب‌چو بردارد نقاب ازهودج اسرارمن — خفته‌گیرد صبح راآه دل بیدار من
جیب صبح پاك دامن مریم آسا هرشبی — گردد آبستن بروح ازعطسهٔ افکار من
باهمه نامهربانی آسمان خون میخورد — هرشب ازتقصیرهای بخت ناغمخوار من
عندلیب خوش‌سرایم گرجهان‌سردی کند — لوح اسرار معانی بس بود گلزار من
چون‌چراغ آفتاب ازنورخویشم‌زنده‌دل — من چوپنهان گردم آنگه‌سرزنداسرارمن
دمبدم ازآسمان،ازبزم روح آباد قدس — جرعه های عشق ریزد دردل هشیار من
گنج‌داران‌رادهم‌عشر‌ازنصاب‌عمرخویش — تا بنقد رایج فقر است استظهار من
در صف روحانیان بانور معنی می‌رود — همچو جان پوشیده وپیدا همه آثارمن
چون خضر ناجسته آب زندگانی یافته — بحربی آب عروض ازگوهر اشعار من
بلبلم کزپرده های غیب میسازم نوا — نیستم طوطی که درحرفی بود تکرارمن
ازعطارد‌چون‌سبق‌بردم«همه‌شب»آسمان — از چراغ عالم ابداع کرد ادرار من [1]
آنچنان صد روز بازارقبول من که بیش — صدمت صور قیامت نشکند بازار من
مدتی بوده همه دروقت ادراك سخن — خوشه چین خرمن و ده یك‌خورانبارمن
درنظر آسان نمایدازروانی گرچه هست — همچو سهل ممتنع این نکتهٔ دشوارمن

کاهش حسن

زآن سبزه که بر عارض تو خاسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود بسبزه نیز آراسته شد

[1] - درديوان جاى دوكلمهٔ «همه شب» خالى بود وبراى اينكه خواندن شعر ميسر شود اين دو كلمه گذاشته شد.

سنائی غزنوی

۵۴۵ - ۰۰۰

ابوالمجد مجدود بن آدم ؛ سنائی غزنوی یکی از شعرای معروف ایران است که دوران زندگیش با حکمرانی مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) و بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم (۵۱۲-۵۴۷) وسنجربن‌ملکشاه‌سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) مقارن بوده است . از آنچه درباب وی نوشته‌اند چنین برمیآید که در اوایل عمر بمداحی وتمتع از دنیا سرگرم بوده وسپس براثر مجالست باعرفا ومتصوفان طریق زندگانیش عوض شده ، دست از همه چیز شسته ، سفری بحج رفته وبقیهٔ عمر را بانزوا گذرانده . قسمت اعظم کلیات او که شامل قصائد، قطعات ، رباعیات وغزلیات است محصول دورهٔ اول عمر او وپاره ای ازاین کلیات که درمباحث دینی است با غالب مثنویهای او که در چند دفتر گرد آمده ومعروف ترین آنها « حدیقه » و « طریق‌التحقیق » و « سیرالعباد» است نتیجهٔ قسمت دوم عمراوست ومجموع‌ابیاتی که از اوباقی مانده است‌سی‌هزار بیت است .

سنائی ازآن گویندگانی است که‌درزمان حیات شهرتی‌یافته وبعداز مرگ نیز مبلغان بنام ومشهوری ازقبیل عطار ومولوی وحتی نظامی وخاقانی بارغبتی که بآثار اونشان داده‌اند این شهرت رامخلد وجاویدان ساخته اند ، وظاهراً آنچه از اشعار وی مورد توجه آنان قرارگرفته اشعار دینی وعرفانی ومبتنی برپند و نصایح او بوده است ؛ زیرا دربقیه اشعار نه میتوان وی رامبدع ومبتکر شناخت ونه حتی مقلدی زبردست وبی نظیر دانست وروی‌همرفته میتوان گفت اهمیت سنائی ازجهت لطف وتأثیر بیان اونیست ، حتی در موضوعهای مزبور هم که مبنای شهرت اوست کلامی آنقدرها مؤثر ونافذ که موجب تحول یا انقلابی درونی شود ندارد وراهی که او میرود اگر چه ممکن است بقصد تفنن رفتنی باشد نه راه کمال شاعر است ونه طریق «وصول» عارف ، بخصوص که درضمن این راه‌آثاری ازآن گذرنده مانده است که بازهد وتقوای محض چندان سازگاری ندارد وبعبارت دیگر جای پاهائی ازاو بچشم میآید که جهتی‌جز کعبهٔ مقصود«فناءفی‌الله» رانشان‌میدهدوهمین امرخواننده‌را دربمقصد رسیدن او بهشبهه میاندازد وازتعاقب وپیروی اوسرد میکندودمبدم برسر این سؤال میآورد که « عارف وارسته را بخوب وبد جهانیان وتمجید و تقبیح آنان چه‌کار ؟» - پس‌باید گفت بیشتر اهمیت سنائی صرفاًاز جهت تازگی‌کار اوست نه از

باب تأثیر و کیفیت آن ؛ اوست که توانسته است دوازده سیزده هزار بیت را وقف بر موضوع‌هائی کند که تا آنزمان کسی نکرده است و شالودهٔ تازه ای بگذارد که تا آن عهد کسی نگذاشته است وبزبان دیگر شعر رادر مضایق وتنگناهائی بگرداند که پیش ازاو کسی نگردانده است وبکاری وا دارد که دیگری وانداشته است ودر جائی وبنحوی بنشاند که نه جای آن بوده است ونه درخور آن.ـ اشعار مثنوی‌های سنائی غالباً بی آنکه ترکیبی تازه یالغتی مهجور یا معنائی دقیق وغیرقابل درك داشته باشد ثقیل وسنگین وبیان اودرادای معانی بیش ازحد ممسك وبخیل است . لحن اوآمرانه و خشن ، قیاسات اواکثراً نادرست واستدلالهای او معمولا مبتنی بر «ارائهٔ غیر دلیل بجای دلیل» وتعریفهای اوبیشتر ازجنس «صرف ادعا» است . بعبارت دیگر مقدمات قضایای مورد بحث او بی آنکه متکی براصول بدیهی یاعقلی وحتی ذوقی یااشراقی باشد از آنها نتایج مسلم وقطعی میخواهد وگاه گاه برای اثبات وتحکیم نظر خود به تمثیل‌هائی متشبث میشود که اگرچه جز بعضی ازآنها قبیح ورکیك نیستندغالباً از نظرقیاس و استقراء واستنتاج علیل وضعیف وسقیم بنظر میآیند و درهرحال خود برای زیست بمحمل ومتکائی قوی نیازمندند.

در گفته‌های سنائی کم وبیش میتوان تمثیل هاوقطعاتی شیرین بمفهوم واقعی شعر پیدا کرد اما روبهمرفته زبان اوزبانی است تند وتلخ ونا دلنشین که بیشتربشیوهٔ وعاظ ریاکارونامتعظ است و پیوسته دربیان معنائی که وظیفهٔ منحصرآن بنظرمیآید بمبالغه واطناب مشغول است وآن معنی منحصر «امربمعروف ونهی ازمنکر» است؛ ماحصل تمام کتابهای مثنوی عرفانی اوهمین است. خود اواشعار خود را «شرح شرع ودین» میخواند وبحقیقت میان غالب گفته‌های اووشعرهمان قرب وبعدی است که میان دو کلمهٔ «شرع» و«شعر» است .

برای آنکه مسیر اشعار سنائی و دوری آنها از مفاهیم شعری بخوبی معلوم شود بدنیست مباحث اصلی اشعار عرفانی اوراکه سرآمد آنها «حدیقه» است یادآور شویم واین کتابی است مثنوی وشامل ده هزار بیت ودر ده باب ازاین قرار:

باب اول در توحید وتقدیس وتمجید ، باب دوم درنعت نبی ، باب سوم در صفت عقل ، باب چهارم در فضیلت علم ، باب پنجم در غفلت ، باب ششم در صفت افلاك وبروج ، باب هفتم درحکمت وامثال ، باب هشتم درعشق ومحبت، باب نهم در حسب حال و بیان احوال و بیان بزرگی و عظمت کتاب نسبت بکتب متقدمان و متأخران ، باب دهم در مدح سلطان بهرامشاه ووزرا وقضات . موضوع‌های خاصی که درضمن این ابواب برشتهٔ نظم آمده موضوعاتی است فی‌المثل از قبیل «مضار غفلت ازخداوند و حفظ مراقبت وتوکل و هدایت و تقدیس وتجرید ومجاهده و سلوك طریق آخرت ومضرات شراب وفوائد مناجات واتحاد ومودت ومعایب حسد و بخل ولذت توبه وشوق وذکر اسرار قرآن وتفسیر بعضی از آیات آن » آمیخته با

تمثیلها وحکایاتی که ـ چنانکه گفتیم ـ برخی از آنها شاعرانه وشیرین است . این کتاب درآذر ماه پانصد وبیست و چهار شروع شده ودردی‌ماه پانصد و بیست و پنج باتمام رسیده .

مثنوی دیگر او « طریق التحقیق » است تقریباً درهمین موضوع ها، که تعداد ابیات آن هزار وسال پایان آن ۵۲۸ است و مثنوی دیگر « سیرالعباد» که قریب پانصد بیت است دراوصاف روح وعقل وامثال آنها . ـ غیراز اینها «عقل‌نامه» و «عشق نامه» ای هم باونسبت داده اندکه از بین رفته . ـ ودیگر کتابی است بنام «کارنامهٔ بلخ» که اخیراً بطبع رسیده * ومحتوی اشعاری است درمدح وقدح این و آن ، باهمان نقالات بیان‌که خاص سنائی است وازنظر شعر مطلقاً واجد اهمیت و امتیازی نیست.

دیگر از آثار اوکلیات اوست که مخلوطی‌است‌ازاشعار غیرمثنوی؛ عرفانی‌و غیرعرفانی‌ودرحدودبیست هزاربیت است .ـ اشعاراین کتاب نیزدرهر نوع‌غالباً مطول و بی‌روح وخستگی‌بخش ، با ابیاتی پیچیده ونامفهوم‌است . سال وفات‌سنائی باحتمال قوی سال ۵۴۵ بوده است .

علم کوران

بودشهری بزرگ درحدغور ... وندرآن‌شهرمردمان همه کور
پادشاهی برآن مکان‌بگذشت ... لشکرآورد وخیمه زد دردشت
داشت پیلی بزرگ ، با هیبت ... از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل ... آرزوخاست زآن‌چنان‌تهویل[1]
چندکور از میان آن کوران ... برپیل آمدند از آن غوران[2]
هر یکی را بلمس برعضوی ... اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست ... دل وجان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر بازشدند ... بر شان دیگران فرازشدند
آرزوکرد هر یکی ز ایشان ... آنچنان گمرهان وبدکیشان
هیئت وشکل پیل پرسیدند ... وآنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل ... هریکی‌پازنان‌درآن تعجیل[3]
آمدند و بدست بپسودند ... زآنکه‌ازچشم بی بصربودند[4]
آنکه‌دستش‌بسوی گوش‌رسید ... دیگری حال دل از او پرسید

* رجوع کنید بفرهنگ ایران زمین دفتر ٤ ـ جلد ۲ بقلم آقای مدرس رضوی

۱ـ تهویل ـ ترساندن ولابد در اینجا موجود موجب ترس مقصود است که پیل باشد ومحتملا «تحویل» است.

۲ـ دردیوان : عوران ـ تصحیح احتمالی است وبمعنی غوریان و از اهالی غور بنظر میآید واگر عورباشد یعنی برهنه .

۳ـ پازنان ـ دوان وشتابان وعجله کنان ۴ـ بپسودن ـ بسائیدن ولمس کردن .

گفت شکلی است سهمناك عظیم پهن وصعب وفراخ همچو گلیم
وآنکه دستش رسید زی خرطوم گفت گشته است مرمرا معلوم
راست‌چون ناودان میانه‌تهی است سهمناك است ومایه تبهی است
وآنکه را بد ز پیل ملموسش دست وپای سطبر پر بوسش [1]
گفت شکلش‌چنانکه‌مضبوط‌است راست همچون‌عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا همگان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیال های محال کرده مانند غتفره بجوال [2]
ازخدائی ، خلایق آگه نیست عقلا را در این سخن ره‌نیست

بی کاری

ملك‌ملك از کجا بدست آری چون مهی‌شست روز بیکاری ؟!
روزبی کاری و شب آسانی کی رسی برسریر ساسانی ؟!

اشتر وابله

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کژاست ـ چرا؟
گفت اشتر که‌اندراین پیکار عیب نقاش می کنی ، هش‌دار
درکژی من مکن بعیب نگاه توزمن راه راست رفتن‌خواه

احول

پسری احول از پدر پرسید کای‌حدیث توبسته راچوکلید [3]
گفتی‌احول یکی‌دو بیند ـ چون من نبینم‌ازآنچه‌هست فزون ؟
احول ار هیچ کج شما رستی برفلك‌مه که دواست،چاراستی
بس‌خطا گفت‌آنکه این گفته‌است کاحول‌ارطاق‌بنگردجفت‌است!

زاهد بصره

بود پیری به بصره در زاهد که نبودآن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم تا ازاین نفس شوم بگریزم
نفس گویدمرا که هان ای‌پیر چه‌خوری بامداد؟ـ کن تدبیر
بازگومرمرا که تا چه خورم؟ منش گویم که‌مرگ‌ودرگذرم
گوید آنگاه نفس من با من که‌چه‌پوشم؟ـ بگویمش که کفن!
بعد از آن مرمراسؤال کند آرزو های بس محال کند :
که کجارفت‌خواهی‌ای‌دل کور؟ منش گویم خموش،تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس بتوانم زدن من آن دم بس
بخ بخ آنراکه نفس رادارد خوارو،درپیش‌خویش‌نگذارد

۱ـبوس‌ـسختی ۲ ـ غتفره ـ نادان وبی‌تجربه و جاهل و احمق و پلید طبع وزانی ۳ـ احول ـ دوبین

لقمه وخرقه

تات چون خرد راین سرای خراب / شکم از نان پر است وپشت ز آب
کی ترا حق ز لطف بر گیرد / یا نمازت بطوع بپذیرد ؟!
لقمه وخرقه هر دو باید پاك / ورنه گردی میان هردو هلاك

پیغام روباه

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با علم وعقل ودانش جفت
چابکی کن دوصد درم بستان / نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زدرد سر است / لیك کاری عظیم با خطر است!

خود بین

هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت ودینی / یك زمان دور شو زخود بینی
ای خداوند کردگار غفور / بنده را ازدرت مگردان دور
نیك درمانده‌ام، درم بگشای / ره چوگم کرده‌ام رهم بنمای
بستهٔ خویش کن ، ببر خوابم / تشنهٔ خویش کن ، بده آبم

زنگی وآئینه

یافت آئینه زنگی ای در راه / اندر او کرد روی خویش نگاه
بینی پخچ دید وروئی زشت / چشمی از آتش ورخی زانگشت[1]
چون براو عیبش آینه ننهفت / برزمینش زد آن زمان وبگفت:
کآن که این زشت را خداوند است / بهر زشتیش درره افکنده است[2]
گرچو من پرنگار بودی این / کی در این راه خوار بودی این؟!

نطق وخاموشی

نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه درجان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز / به که بسیار گوی بیهده تاز
کرد عقلم نصیحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم[3]

کدوی رنگین

هر که را روی خوب، کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است(!)
روی نیکو بقدر خود بدخوست / زآن خرد خوب را ندارد دوست(!)

۱ـ بخچ ـ کوفته، پهن شده ـ انگشت بکسر سوم زغال ۲ـ یعنی «که آن مردی که این زشت راخداوندا ست»
۳ ـ ابکم ـ گنگ

بر کسی کش نه‌دین، نه آئین‌است
روی نیکو کدوی رنگین‌است

هر که را با جمال بدنیتی‌است
وآنکه‌حسنش چوماه عاریتی‌است

چون چراغند ، لیك پژمرده
به نمی‌زنده و ز دمی مرده

یوسف و گرگ

شاهد پیچ پیچ را چه کنی ؟
ای کم‌ازهیچ!هیچ راچه کنی؟!

چه کنی باد چون وفا جویان
عمرخود هرزه بانکورویان؟[1]

شاهدان زمانه خرد وبزرگ
دیده رایوسفند ودلراگرگ

نقش پر آفتند چینی وار
چشم راگل‌دهند(و)دل‌راخار[2]

گرچه برچهره عالم افروزند
ازشره‌دل درند وجان سوزند

جوشن جلال

دید وقتی یکی پراکنده
زنده ای زیر جامهٔ ژنده

گفت کاین‌جامه سخت‌خلقانست
گفت هست آن‌من‌چنین‌زآنست

چون‌نجویم حرام ونده‌م دین
جامه لابد بود چنین وچنین

هست‌پاك‌وحلال وتنگین روی
نه حرام وپلید ورنگین روی

چون نمازی وچون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود

نان وجامهٔ سپید این منزل
نفزاید مگر سیاهی دل

ای سپرده بدو دل وهش را
چه‌کشی‌سوی خودپدر کش‌را؟

کشته فرزند و مادروپدرت
توبدین‌خوش نشسته‌کوجگرت

آزها رابسوی خویش‌مکش
که کشدجانت راسوی آتش

اندر این جای نشودین نبود
تبش و تابش یقین نبود

کره‌تادرسرای بومره‌است(!)
تا بصد سال‌همچنان کره است

پدر و مادرآن بزرگ پسر
هرخطابش کندبه«جان پدر»

کر کند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواند هیچ

عشق او چون سر خطا باشد
کی ترا آن‌زحق عطا باشد؟

کرده خودرا بسحرحوراوش
چابك ونغزوتروتازه وخوش

زاندرون پیش عاقلان جاوید
روی دارد سیاه وموی سپید

چون جهان درجهان نامردان
پای برجای باش و سر گردان

عشق‌اوزآن‌چنین‌اثر کرده است
کآن سیاهه سپیدبر کرده‌است

جام زرین و دست پرزنگار
واندراین جام زهرجان اوبار[3]

---

۱ - بادکردن - یعنی مثل بادکردن و بعبارت دیگر چیزغیرقابل‌تملك ساختن ومقصود از دست دادن است

۲ - تصحیح احتمالی‌دیوان : چشم بر گل دهند

۳ - جان‌اوبار - بلعنده ودر اینجا کشنده ونیست کننده .

درغرورش توانگر ودرویش — شادهمچون خیال گنج اندیش
خنك آنکس کزاو بدارد دست — نبود همچو ما غرور پرست
ریزه برتر ز موش در خانه — توچو کربش‌همی‌زنی شانه(!)
اندراین‌مغکده چوابله ومست — پای بازی گرفته‌ای بر دست
واندراین‌چارپست وهفت بلند — با توهم شیره‌اند وخویشاوند
پس‌چوآدم‌تو بردل وتن وجان — آیت «حرمت علیکم» خوان
چون جهان مادر وتوفرزندی — کر نه‌ای گبر،عقد چون بندی؟
همچو گبران تواز برای جهان — خوانده‌اورادودیده ودل‌وجان

آب شور

دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جوید آنچه کم یابد
گر ترا مال وجاه وتمکین‌است — حادث ووارث ازپی این‌است
مالت آن دان که کام رانداز تو — کآنچه‌ماندازتو، آن نمانداز تو
آنچه دادی بماند جاویدان — وآنچه بنهی ورا بمال مخوان
داده‌ماند، نهاده آن تونیست — برود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند زتو به نیك و به‌بد — بخشش‌مرگ‌دان نه بخشش‌خود
هر که راهست انده بیشی — همره اوست کفر و درویشی
صوفیان دردمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند [1]
ماکه‌ازدست‌روح قوت‌خوریم — کی‌نمك سودعنکبوت خوریم؟
تشنگی، آب شور ننشاند — مخورآن کت ازاو شکم راند
آب شور است نعمت دنیا — چون بودآب شور(و)استسقا؟
آب شور است آز وتوسفری — تشنگی‌بیش، هرچه بیش‌خوری



دنیی‌ارچه‌زحرص دلبر تواست — دست زی‌اومبر که مادر تواست
گر نه‌ای گبر،پس‌به‌خوش‌سخنیش — مادر توست، چون کنی‌بزنیش؟!

طلاق تن

خواست وقتی بعجزدین داری — از یکی مال دار دیناری
گفتش ارحق پرستی ای‌تن‌زن — دین ودنیازحق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك ودنیا بد — نیك‌ازاوخواستن بداز توسزد
که مرا گفته اند ازپی دل — حق‌زحق‌خواه وباطل‌از باطل
دین نیابی گرت غم بدن است — زآنکه کابین‌دین‌طلاق تن‌است

---

۱ - قدید - گوشت خشک کرده ؛ «قورمه»

در بهشت

علم سوی در الاه برد — نه سوی نفس ومال وجاه برد
علم بی حلم خاك کوی بود — علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل ازعلم، جاه جوید وسود — مزد عاجل به آجل آرد زود
هر که‌راعلم نیست گمراه‌است — دست اوزآن‌سرای کوتاه‌است
مرد را علم ره دهد به‌نعیم — مرد راجهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنك آن‌را که علم شددمساز
روزگارند اهل علم واهنر — سینه‌شان‌چرخ‌ونکته شان اختر

چراغ دزد

بوده بیند کسی که‌جانوراست — وآنکه نابوده بیندآن‌دگراست
جان عالم ز نقد حالی بین — دیدهٔ جاهلان خیالی بین

☆ ☆ ☆

مرد را درد عشق راهبراست — آتش عشق مونس جگر است
هر که را درد راهبر نبود — مرورا زآن جهان خبر نبود

☆ ☆ ☆

کاربی علم بار و بر ندهد — تخم بی مغز بس ثمر ندهد
درد بی‌علم تخم‌درشوره است — علم بی‌درد سنگ‌در کوره‌است

☆ ☆ ☆

علم کز بهر دین و داد بود — آتش و خاك وآب و باد بود
علم کز بهر باغ وراغ بود — همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج‌دان(!)دهدروزی
زآنکه‌جان آفرین‌چوجان‌نبود — علم خوان همچو علم دان نبود

پیش از آدم

پیش ازآدم ز دست‌کوتاهی — دوستی داشت مرغ باماهی[1]
هریکی درمقام خود ساکن — این زفخ‌فارغ‌آن زشست‌ایمن[2]

---

۱ ـ دست کوتاهی کنایه از امنیت و عدم تجاوز است . ۲ ـ فخ ـ تله ، دام ـ شست ـ دام ونور ماهی گیری .

آدمی درزمین چو پیرا کند ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت بدرود باش وروبفراز زآنکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره کوست ازحیلت وزشروشره
هم مرا زیر آب نگذارند هم ترا ازهوا به پست آرند!
همه را جمله نیست گردانند برسباع ودده شهی رانند[1]

پیغام مخنث

آن بنشنیده ای که در راهی آن مخنث چه گفت باداهی[2]
که همی شد پی گشاد گره بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست شاخ شود راه زادن براو فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان روبه بی بی سلام من برسان[3]
پس به بی بی بگوی کزره درد باچنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت . . . بکش اکنون مشقت زادن
توچه دانسته ای که خوردن. . . ننگ ونامی ندارد اندر زیر؟
سگ اگرجلد بودی وفربه یك شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم هیچ ندهند داد خود مردم

سفر مرگ

مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه واعظ توبس است
زادگان چون رحم بپردازند سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگ است خلق راآهنگ دم زدن گام و،روزوشب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد آنکه مرگ آفرید کی میرد؟
جان پذیران چه بینوا چه ببرگ همه درکشتی اند وساحل مرگ



روزی آخر زچرخ ساینده هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا ازحواس مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ارچند چیزها ساید هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر هم بریزند خونش درمحشر

۱- یعنی حکومت برسباع ووحوش هم می کنند. ۲- داه -بروزن ماه کنیز ک وپرستار- مخنث - کسیکه نه مرد است و نه زن. ۳ - ترهات - کلام ژاژ

دوست

دوست خواهی که تا بماند دوست — آن طلب زو که طبع طالب اوست
بدکسی دان که دوست کم دارد — زوبتر چون گرفت بگذارد

☆ ☆ ☆

تا نباشی حریف بی خردان — که نکوکار بدشود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار — زهر گردد همی بصحبت مار

☆ ☆ ☆

با بدان کم نشین که درمانی — خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده — که مه و به شوی زصحبت به

☆ ☆ ☆

یار همکاسه هست بسیاری — لیک هم کیسه کم بود یاری

صحبت ابلهان

داشت زالی بروستای تکاو — مهستی نام دختری وسه گاو [1]
نو عروسی چو سرو نو بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان [2]
گشت بدرش چوماه نو باریك — شد دل پیرزن ز غم تاریك
دلش آتش گرفت وسوخت جگر — که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالك از پی خورد — پوز روزی بدیگ اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ — آن سرمرده ریگش اندر دیگ [3]
گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت کاوست عزرائیل — بانگ برداشت پیش گاو نبیل [4]
ملك الموت! من نه مهستیم — من یکی زال پیر محنتیم
گر تو را مهستی همی باید — اینك اورا ببر که می شاید
اوست بیمار، من نیم بیمار — می درستم، مرا بدو مشمار [5]

☆ ☆ ☆

۱ـ تکاو ـ اسم خاص است — ۲ـ بالان ـ بالنده ورشد کننده ونازان
۳ـ مقعد ـ بضم اول وفتح سوم فلج وزمین گیر ـ مرده ریگ ـ میراث ودراینجا «عزامانده» — ٤ـ نبیل ـ فربه
۵ـ مراجای اوحساب مکن.

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را [1]
بجمال نکو بدو بد شاد — بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مرترا نباشد هیچ!
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است — از درون خالی، از برون سیهی است!

در راه عشق ☆

آن شنیدی که درعرب مجنون — بود برلیلی آنچنان مفتون
حله وزاد و بود خود بگذاشت — رنج راراحت وطرب پنداشت
کوه وصحرا گرفت مسکن خویش — بی خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بر نهاد برره دام
ز اتفاق آهو اوفتاد بدام — مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهورا — وآنچنان روی وچشم نیکورا
یله کردش سبك زدام او را — ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است — اینکه در دام من شکار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست — همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند — هست گوئی بیکدگر مانند
زین سبب راحرام شد برمن — برهانمش زین بلا و محن
من غلام کسی که دررہ عشق — شد مسلم ورا شهنشه عشق

صید ماهی

گرد دریاورود وجیحون گرد — ماهی از تابه صید نتوان کرد

اهل دنیا وابلق عمر

اهل دنیا بخوبی و زشتی — خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل وازادبیر — ابلقان سوارکش در زیر
کی باستد مگر دمی بغرور — ابلق عمر تا بآخر صور؟
عمر بگذشت وتوچنین مغرور — از خدای و زخلق یکسر دور
هر که گشت ازغرور وغفلت مست — نیکی آن جهان بداد ازدست
آن جهان درغرور نتوان یافت — نرسید آنکه سالها بشتافت

☆ ☆ ☆

نشود کس به کنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی راپیه

۱ـ درسپردن ـ رها کردن

☆ ـ این حکایت را نظامی درلیلی ومجنون دارد.

حجام اسکندر ٭

بود مـردی علیل را ورمی / وز ورم برنیامدیش دمـی
رفت روزی بنزد دانـائـی / زیرکی ، پرخـرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خوروخواب جمله‌معزولم؟
مجسش چون بدید مردحکیم / گفت ایمن نشین زانده وبیم[1]
نیست در باطن تو هیچ خلل / مـی نبینم ز هیچ نـوع علل
مرد گفتا کـه باز گویم حال / کزچه افتاد برمن این اهوال[2]
راز دار ملوك و پادشهـم / بـا مزاج ملـون و تبهـم
شه سکـنـدر دهـد همه کامـم / که ورا مـن گزیـده حجامم[3]
نیك‌رازی‌است دردلم پیوست / روزوشب‌جان نهاده بر کف‌دست
نتـوانـم گشـاد راز نهـان / که از آن بیم سر بود به زبان
سال و مه مستمند و غمگینم / بیش از این‌نیست راه وآئینم
گفت مرد حکیم رو تنهـا / بی علایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده / گشته‌مطموس وخشك‌ازآب‌شده[4]
انـدر آن چاه‌گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد ، پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد ،زآنکه‌چاره ندید
شدبصحرا،درون‌پرازغم ودرد / از پی دفع رنج وراحت مرد
دید چاهی خراب وخالی جای / درد خود راچنان‌شناخت دوای
سرفروچاه‌کرد و گفت‌ای‌چاه / راز ما را نگاه دار ، نگاه
شه‌سکندردو گوش‌همچوخران / دارد ،این است راز، دارنهان !
باز گفت‌این‌سخن‌سه باروبرفت / بنگراوراکه‌چون گرفت آکفت[5]

٭ ٭ ٭

زآن کهن‌چاه نی بنی بررست / شد قوی نی بن وبر آمدچست
دید مردی شبان در آن‌چه ،نی / ببرید آن نی و شمردش فی[6]
کرد نائی از آن نی تازه / راز دل راکه داند انـدازه ؟
نای چون دردمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دوگوش خردارد / خلق ازاین راز کی خبردارد ؟
فاش گشت‌این‌سخن‌بگردجهان / مرد حجام را برید زبـان

٭ این قصه رانظامی‌هم دراسکندرنامه گفته‌است .

۱ـ مجس ـ بفتح‌اول ودوم نبض
۲ـ اهوال ـ هول‌هاوترس‌ها
۳ـ حجام ـ رگ زن
۴ـ مطموس ـ نابینا، کور
۵ـ آکفت ـ آزار ورنج ومحنت وآفت
۶ـ فی ـ غنیمت

تا بدانی که راز به روزان — بتر ازجمر و آتش سوزان*[1]
عالمی پر زآتش وتف ودود — بهتر ازیك سخن که رازتو بود(!)

پیرزن ومحمود غزنوی

روزی از روزها بوقت بهار — رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته برسر راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه
برتن از جور وظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت کای ملك فریاد — برهمه داد و برزنی بیداد؟!
چاوشی رفت تا کند دورش — دید ناگاه شاه دستورش
راند محمود اسب را برزال — زال‌را گفت بازگو احوال
کین‌چه آشوب‌و بانگ‌وفریاداست — بازگو کز که برتو بیداد است؟
گنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت زدیده کرد روان
گفت زالی ضعیف ودرویشم — کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد — باب ایشان دوسال‌شد که بمرد
در غم نان وجامهٔ ایشان — میدوم برطریق درویشان
خوشه‌چینم بوقت کشت ودرو — ارزن و باقلی وگندم و جو
سال تاسال ازاین‌بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم
برمن این چیست جورتوپیدا — آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن — مال و ملك یتیمکان بردن؟
بودم اندردهی مهی مزدور — از برای یکی سبد انگور
دی سرماه بود و من بنشاط — بستدم مزد تا روم برباط
پنج ترك آمد از قضا پیشم — خواند زیشان یکی برخویشم
آن سبد را ستد زگردن من — من بر آوردم از عنا شیون
دیگری آمد و زدم چوبی — تا زمن برنخیزد آشوبی
گفت‌جاندار شاه محمود است — زین‌جزع‌مرترا‌چه‌مقصوداست؟
برخودوجان خودمخور زنهار — ره‌خودپیش گیر و بانگ مدار
من زگفتارشان بترسیدم — راه نخجیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت — ازمن آرام وخواب‌جمله برفت
چون بتوحال‌خویش کردم درس — از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تومن داد — در سحر نزد او کنم فریاد

۱ـجمر ـ اخگر وجرقه

* تصحیح احتمالی دیوان : تیزازجمرو ....

آه مظلوم در سحر بیقین
بتر از تیر وناوك و ژوبین

درسحرگه دعای مظلومان
نالهٔ زار و آه محرومان

بشکند شیر شرزه را گردن
درکش از ظلم خسروا دامن

آنچه در نیم شب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی

گرتو انصاف من نخواهی داد
روزی ازملك خود نباشی شاد

بگذرد زود ملك تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال وتوحساب دهی
اندرآن روزچه جواب دهی؟

ماند محمود زابلی حیران
اندرآن گنده پیر چیره زبان

زار زار ازحدیث او بگریست
گفت مارا چنین چه بایدزیست

که نیاردکه از رهی انگور
سوی خانه برد زنی رنجور!

زال‌راپیش‌خواندو گفت بگوی
آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مراصد گنج
برنخیزد زجان من این رنج

خسرو ازبهر عدل باید وداد
ورنه هر کس زپشت آدم زاد

تاچه باشد که‌چون‌توباشی‌شاه
باد از پیش من رباید کاه؟

خورد سوگند شهریار جهان
بخدای و پیمبر و قرآن

گفت هر پنج را بیاویزم
اسب ازاینجای پس برانگیزم

زود هر پنج را بیاوردند
حلقشان سوی ریسمان بردند

هریکی رابگوشه‌ای آویخت
لشکر ازدیده‌هاهمی‌خون‌ریخت(!)

باغی ازخاص خود بدو بخشید
تا ازاوعدل وجود هردو بدید

خسرو کامران چنین باید
تاازاو ملك و دین بیاساید(!)

هر که‌درملك ودین‌چنین‌باشد
درخور حمد و آفرین باشد(!)

دست انصاف تاتو بگشادی
این‌جهان بست کلهٔ شادی

سقراط وشاهنشاه

بود سقراط راخمی مسکن
بودش آن خم بجای پیراهن

روزی از اتفاق سرما یافت
ازسوی خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان بر او بگذشت
دیدش اوراچنان برهنه بدشت

شد براو فراز و گفت ای تن
گربخواهی سبك سه‌حاجه‌زمن

هرسه‌حالی‌رواکنم، توبخواه
که منم در زمانه شاهنشاه

گفت سقراط : حاجت اول
عملم هست یك بیك بخلل

گنهم محوکن ، بیامرزم
کز گرانی چوکوه البرزم

گفت ویحك خدای بتواند
مزد بدهد ، گناه بستاند

زود برگوی حاجت دومین / که منم پادشاه روی زمین
گفت: پیرم، مرا جوان گردان / عجز وضعف از نهادمن بستان
گفت این ازخدای بایدخواست / ازمنی خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین / ازمن این آرزو مخواه چنین
گفت: برترشو از برخورشید / که رطب خیره بار نارد بید [۱]
حاجت از کردگار خواهم من / وز تو باری بدو پناهم من
توچو من عاجزی و مجبوری / از بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست / که بملکت همیشه بی همتاست

نور برق

کس بتدبیرسفله ملك نراند / نامه‌درنور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود / خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بیخرد نبود / جفت اوخود وزیر بد نبود
مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل ازمیان خلق نهفت

حدیقه ازنظرسنائی ✡

حسب حال آنکه دیو آز مرا / داشت یك چند درگداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان‌زحرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود / جمع منع وطمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول / از جهان وجهانیان معزول
تادر این حضرتم خرد تلقین / کرد این نامهٔ بدیع آئین [۲]
یادگاری طرازم از پی شاه / جانفزای از معانی دلخواه [۳]
عقلا را نکو بود دستور / نخوردز آن سپس‌شراب‌غرور
رستگاری وی اندراین باشد / یادگار خرد چنین باشد
هرزه‌ناورده‌ام من‌این تصنیف / جان ودل کنده‌ام دراین تألیف
ریسمان کرده‌ام تن وجان را / تا بسوزن بکنده‌ام‌کان را
گرچه هرگز نبود وقت‌سخن / در غریبی غریب شعر چو من
از پی شعر کو سخن دانی ؟ / بهر سیمرغ کو سلیمانی ؟
همه مرغی ز شاخ بسراید / لیك طوطی شکر همی‌خاید
لیك مدح کسی نگفتم من / گوهر مدح تو بسفتم من [۴]

۱ـ که درخت بید بی ثمرخرما نمیدهد. خیره- بیهوده ۲ـ مقصود از این حضرت پایتخت بهرامشاه غزنوی است. ۳ـاین کتاب راکه سنائی همتای قرآن میداند باین پادشاه تقدیم‌میکند ٤ـ میگوید فقط مدح تورا که بهرامشاهی گفته‌ام ـ برای آنکه شاه‌معاصرش‌اوبوده واگر کس دیگربودلابد برای آنکس‌میگفت.

✡این‌اشعار قسمت بسیارمختصری‌ازعقاید سنائی درباب «حدیقه» است.

☆ ☆ ☆

کانی از عقل محض کندم باز | شوری اندر جهان فکندم باز
زین سپس تاهمی سخن رانند | حکمای زمانه این خوانند

☆ ☆ ☆

تا بنا کرده ام چنین شهری | مثل این، کس ندیده دردهری
خانه هاش از ریاوطمع وفضول | پاك ، عالی چوخاندان رسول
خشتی از زر وخشتی از گوهر | جوئی ازمشک وجوئی ازعنبر
اندر اوصد هزار پردهٔ نور | وندر آن پرده صدهزاران حور
هست با یسته از پی عصری | درچنین شهری این چنین قصری
زین چنین قصر دهرخرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد
چیست زین باغ نزد پرشکان | جزمگر جیك جیك بنجشکان
گر بخواهند سال دیگر ازاین | نسخه یابند زین سخن درچین

☆ ☆ ☆

برسانیدم این سخن بکمال | می بترسم که یافت راه زوال
گرچه ازغفلت اندراین سی سال | دفتر من سیاه کرد خیال
این سخن هاز کاتب چپ وراست | عذرسیصد هزار ساله بخواست
کردم ازخاطری ز جوهر پر | دامن آخرالزمان پردر
آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد
هر که زین پس بشاعری پوید | یانگوید وگرنه زین گوید
بخدای اربزیر چرخ کبود | چون منی هست و بود و خواهد بود (!)

☆ ☆ ☆

فضلا متفق شدند بر این | که کلام گزیده نیست جزاین
کردی ار نیستی بمن نسبش | دیو **قرآن پارسی** لقبش
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست ، اقلیم است

☆ ☆ ☆

از همهٔ شاعران باصل وبفرع | من حکیمم بقول صاحب شرع
شعرمن شرح شرع و دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد

قصهٔ کوزه گر

ای شنیده فسانه بسیاری | قصهٔ کوزه گر شنو باری
کوزه گرسال وماه درتك وپوی | تاکند خاك دیگران بسبوی
چونکه خاکش نقاب روی کنند | دیگران خاك او سبوی کنند

بهترین قصائد وغزلیات سنائی اینهاست که نقل میشود وبحقیقت جز بعضی از آنها هم شعر نیست اما وظیفهٔ نگارنده دراین کتاب شناساندن شعرا وعرضه کردن بهترین آثار آنهاست اگرچه این آثار باعتقاد وی مطلقاً برجسته وعالی هم نباشد.
مهدی حمیدی

جسم و جان

مکن درجسم وجان منزل که این دون است وآن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا، چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی
کمر بست وبفرق استاد در حرف شهادت لا
چولا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الهیت بالله آئی از الا
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده ازاسما؟
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی؟
قفس بشکن چوطاووسان یکی بر پر بر این بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش ازما[1]

---

۱ — ادریس-نام پیغمبری‌است ، گویند بجهت درس گفتن بسیار باین‌نام علم شد واورامثلث‌النعمه خوانند ونعمای ثلاثهٔ اوپادشاهی‌وحکمت ونبوت بود و اوحیات جاوید یافت واکنون دربهشت میباشد .برهان قاطع

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[1]
چه داری مهر بد مهری کز او بیجان شد اسکندر؟
چه بازی عشق با یاری کز او بی‌ملك شد دارا؟
گرت سودای آن باشد کز این سودا برون آئی
زهی سودا که فرداکرد خواهی از چنین سودا
ترا دنیا همی‌گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند ننیوشی از این گویای ناگویا
ببین باری که هر ساعت از این پیروزه‌گون خرگه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مال است و آنجاشکلش اژدرها
ز آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را همیشه مولد و منشا
پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را برای طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چودانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا[2]
چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا
چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
درونسو شاه عریان و برونسو کوشك پر دیبا
بحکمت جامه ای نوکن ز بهر آن جهان ورنه
چومرگ این‌جامه بستاند توعریان مانی‌ورسوا
توپنداری که بر بازی است این میدان‌چون مینو؟!
تو پنداری که بر هرزه است این‌ایوان چون‌مینا؟!
ترا بس ناخوش است آواز لیکن اندر این گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

۱-بویحیی ـ کنیه عزرائیل . ۲- بطحا ـ وادی مکه ـ گاهی‌مقصود خود مکه‌ودراصل‌زمین‌فراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودر آن سنگریزه فراوان باشد .

ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که باداوود پیغمبر رسیلی کن در این صحرا[۱]
ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا
برای دین بنگذاری حرام ، از گفتهٔ یزدان
ولیك از بهر تن مانی حلال ، از گفتهٔ ترسا!
گر از زحمت همی ترسی زنااهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمدالله ز راه رأفت ورحمت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا[۲]
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشك آید روان بوعلی سینا
مگردانم در این عالم زبیش آزی وکم عقلی
چو رای عاشقان گردان ، چو طبع بیدلان شیدا
بحرص ارشربتی خوردم مگیر ازمن که بدکردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا[۳]

بلای عظیم

تاکی زهر کسی ز پی سیم بیم ما؟ وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما!
تاهست سیم با مابیم است یاراو چون سیم رفت ازپی اورفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو سیم است وبحك اصل بلای عظیم ما
آیندهردو باهم وهردو بهم روند گوئی برادرند بهم سیم وبیم ما
بهتر بدانکه هست تمنای تومحال سیم است گوئی اصل نشاط نعیم ما
گرماهمه سیاه گلیمیم طرفه نیست سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای ازنعیم کرده لباس خوداز نسیج هان تاز روی کبر نباشی ندیم ما[٤]
گرآگهی زکارو گرنه شکایت است این دلق پاره پاره وتسبیح نیم ما
گوئی برهنه پایان برمن حسد برند هر گه که پی برند به کفش ادیم ما[۵]
درحسرت نسیم صبائیم ، ای بسا کآرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار(!) فردا ز گور باشد کهف ورقیم ما[٦]

۱- رسیل - همراه وپیغام برنده وفرستاده و در اینجاهم آوازی کردن . ۲ - سراء - بفتح وتشدید درعربی بمعنی نرمی وراحت وفارسیان بدون همزه هم گفته‌اند .- ضراء - سختی و گزند - ضر- گزند رسانیدن (خلاف نفع) ضرر- گزند- ضراء - سختی- سراء - نرمی ۳- ارزقنی- بضم اول نصیب من گردان ٤ - نسیج - پارچه ابریشمین - نعیم- مال، نیکی، فراخی ، بهشت ۵ - ادیم - چرم دباغی شده وروی زمین ٦ - کهف- غار - رقیم - نوشته - لوح قصهٔ اصحاف کهف .

عالم چو منزلی است، خلایق مسافرند
دروی مزور است مقام مقیم ما
هست این جهان چو تیم، فلك همچو تیم‌دار
ماغله دار آزو امل هم مقیم ما[1]
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست
تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
ما از زمانه عمر بقاوام کرده‌ایم
ای وای ما که هست زمانه غریم ما[2]
در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم
بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما راماننددایه‌ایست
بسته در او امید رضیع و فطیم ما[3]
گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال
چون دال منحنی الف مستقیم ما
زاول بمهر دل همه را او بپرورد
مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدتی برآید برما عدو شود
از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما[4]
آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی
این قامت مقاوم و جسم جسیم ما
ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش
یادآر زیر خاک عظام رمیم ما[5]
پیوسته پیش خویش همیدار عنقریب
اندامهای کوفتهٔ چون هشیم ما[6]
گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد
چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
ما زیر خاك خفته و میراث خوار ما
داده بباد خرمنهای قدیم ما
گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند
فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم که بس با تغافلیم
فریاد از این تغافل عقل عقیم ما
پندار کز تولد عقل است لامحال
اینطرفه بنگرید به نفس لئیم ما
گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست
شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغیم
مشغولی است و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد سنائی یارب تو ره نما
ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگر چه فعل ذمیم است تو مگیر
یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما[7]
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ
برقهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما[8]

علم و سخاوت

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش عار و ز زفتیش عار نیست[9]
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست
جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست
آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی گهر
آن را که با جمال نکو جود یار نیست

---

۱ - تیم - کاروانسرا ۲ - غریم - داین ومدیون ۳ - رضیع - شیرخواره - فطیم - ازشیر گرفته
۴ - حمیم - خویشاوند ۵ - عظام رمیم - استخوانهای پوسیده ۵ - هشیم - شکسته و سست و گیاه خشك
وریزریز ۷ - ذمیم - مذموم ۸ - ظفر - بضم اول ناخن ۹ - زفتی - بخل وفرومایگی .

درپیش جوهری چوسفال است آن صدف
کاندر میان او گهر شاهوار نیست
منت خدای راکه مراین هر دو وصف را
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
قاضی القضات غزنین عبدالودود آنك
مرعلم وجود را جز از او پیشکار نیست
چرخ‌است علم او که مر او را فساد نیست
بحراست جود او که مراورا کنار نیست
در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا
کاندر بنان و طبعش ازآن صد هزار نیست
با سیرتش درآتش وآب و هوا و خاك
قدر بلند و صفوت ولطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو
زآن پرده زانستر اثر صنع بار نیست[1]
آن چیست کز یقین تو آن را مزاج نیست
وآن کیست کز یمین توآنرا یسار نیست؟
دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی
گر تو علی نه ای وزبان ذوالفقار نیست؟!
در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند
کز ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست[2]
جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست
جز بر اجل‌حسود تو چون جان سوار نیست
نزدیك علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش حلم وسنگ تو که بردبار نیست
آن کیست کاو ندارد با تو چو تیر دل
کو از سنان سنت تو سوگوار نیست
یك تن نماند در چمن جود تو که او
چون فاخته زمنت تو طوقدار نیست
ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست
امید وار باز سوی صدرت آمدم
از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست ؟
جز شاعران کوته بین را در این دیار
بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست

---

١ - زانستر- مخفف زآن سوتر، آنطرف تر ٢ - مبتدع - بدعت گذارنده

آری ز نور آتش و از لطف آب پاك
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانه ای تو وبر من ز بخت بد
هر چ از زمانه آید حقا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت
بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست✩
کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کار ساز بجز کرد گار نیست✩
گر چه دهی و گر ندهی صله در دو حال
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تو است
مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیك
حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت وهشت نیست
حس و طباع بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست
چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

بد و نیك

ای بنده ره شوق ملك بی خطری نیست
از جان سفری ساز که به زین سفری نیست
تیری است بلا در روش شوق که مادام
جز دیدهٔ درویش مر او را سپری نیست
از خود غذی ای ساز دراین راه وبره پوی
زیرا که ترا به زتوئی عشوه خری نیست
خود را ز میان خود بردار از ایراك
کس بر تو در این ره زتوئی تو بتری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت
صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشتند در این راه بسی عارف بی تیغ
کز خون یکی عارف حالی اثری نیست

✩ ـ سنائی که میگوید : من نه‌مردزروزن‌وجاهم بخدا گـر کنم وگرخواهم !

در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
با راز خداوند مچخ ز آنکه کسی را
در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیهٔ مهر در این کوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار
کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را
کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست؟
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول
در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست؟
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
باز آی کز این درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یاد کن وبگری از ایرا
بر عمر به از تو بتوکس نوحه گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن ز آنکه بالهام
از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بد و نیك همی از تو بماند
پس به ز نکو نامی ما را هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد
پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آن کس
کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون او بگه علم و محامد دگری نیست
آن بحر گهر پاش که در علم چنوئی
مرچار گهر را گه زایش پسری نیست
آن شاخ عطابخش که در باغ شریعت
با نفع تر از وی بگه جود ، بری نیست



جلوس سنجر

خاك را از باد بوی مهربانی آمده است
درده آن آتش که آب زندگانی آمده است

نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواسته است(!)
بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است

باغ مهماندوست برگ میزبانی ساخته است
مرغ اندك زاد در بسیار دانی آمده است

باع غماز است و عطاری کند هر صبحدم
آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

دست خسرو گر نبوسیده است ابر باد پای
پس چرا چون دست او در درفشانی آمده است؟

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن بود
چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است

سبزه گر پذ رفت نقش تیغ تیزش لاجرم
همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمده است

پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان
بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمده است

راست خواهی هر کجا گل نافه‌ای از لب گشاد
همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمده است

لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش
لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمده است

سرو یازان بین که گوئی زین جهان لعبتی
پیش سلطان درقبای آن جهانی آمده است

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
پیش شاهنشه ببوی دوستکانی آمده است

آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان
اول القاب نوشروان ثانی آمده است

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافته است
تیر چرخ از کلك او عالم ستانی آمده است

آسمان پیش جلال او زمین گردد از آن
کز جلال او زمین در ترجمانی آمده است

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس درداهی و گرگ اندر شبانی آمده است[1]

---

۱ - داه - کنیزك و پرستار

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم تـرا
ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است

ترك این صحرای اول باجلاجلهای نور
درد ملکت باطریق پاسبانی آمده است

صدر دیوان در دبیری هست تا یابدمعین*
با خجسته کلك تـو در همزبانی آمده است

مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید
زو همین بوده است کاندرشادمانی آمده است

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
در فراهم کردن زر های کانی آمده است

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسم جائی نه که جانی آمده است

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمـده است

آنکه پیر صفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشك
از وقار تو بر آن چندان گرانی آمده است

کار داران سرای هشتمین را بر فلك
رای عالیقدر تو بر میزبانی آمده است

ازضمیرت دیده ام آن کنگر(هٔ)طاقی که هم
آفرینش را مکان بی مکانی آمده است

از در دولت سبك بر بام نهم رو که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است[1]

خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت
آب را آری حیات اندر روانی آمده است

تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران
موجب این بیت های امتحانی آمده است(!)

اینك از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی
کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است

در او در آب قدرت آشناور آنچنانك
راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمده است

بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع
گرچه شیرین نیست باری با روانی آمده است[2]

شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود
بیخش از بستان سرای جاودانی آمده است

---

*ـ دراین مصراع که غلط است ـ باید بمناسبت اولی تا نهمی که دراشعاراست کلمهٔ «دوم» باشد وتحریف شده است.

۱ـ تیرفلك دوم ـ ناهید فلك سوم ـ خورشید فلك چهارم ـ مریخ فلـك پنجم ـ مشتری فلك ششم و زحل فلك هفتم بوده است .

۲ ـ فقع گشودن ـ لاف زدن و تحسین نمودن .

کفر و ایمان

کفر و ایمان دوطریقست که آن پنهان نیست
فرق این هر دو بنزدیك خرد آسان نیست
کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف
اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
هر که را ایمان جسته است زارکان سپهر
در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست
که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست
زآنکه درکان سخا قوت او یکسان نیست(!)
تو اگر زر کان(!) دانی صفت نور و ضیا
نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست☆
نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروغ
فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست(!)
کار نه بطن حدث دارد ودارد حق محض
رسم اطلال و دمن چون طلل میدان نیست(!)
رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند
مشك گر چند کساداست چنین ارزان نیست
ای پسر پای دراین بحر مزن زآنکه ترا
معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست
کاین طریق است که دروی چوشوی توشه ترا
جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسی است که از حسن رخش باتن تو
گرحسینی همه جز خنجر وجز پیکان نیست
درد این باد و هوا درتن هر کس که شود
هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جان را بعرضگاه نهادی که مرا
مایهٔ عرض مرا جز غرض جانان نیست
گر بجانان رهت از جسم بجان خواهد بود
روکه جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی
کاندر این کوی بجز رهگذر مردان نیست

☆ ـ ظاهراً: زارکان

چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ور نه
با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
که بدست تو زصد معنی یک‌دستان نیست
نام خویش از چه نهی بیهده موسای کلیم
که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست[1]
تا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر ازعسکر نیست
غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که دراین مصر بدند
که چو یعقوب پدرشان گهراز کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که دراین آب شدند
که جگرشان همه جزسوخته وعطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل
ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
نه چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا
طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست
آهنست آری سندان بهمه جای و لیک
خویشتن کاه تراز او بیر سوهان نیست(!)
نام آتش نه‌زگرمی‌است که آتش خوانند
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست(!)
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا چندان نیست(!)
یا بیا پاك بزی ورنه برو خاکی باش
که دومعنی همی اندر سخنی آسان نیست
کار این پیر جوانروی دراز است ای پور
می این خواجه سزای لب سر مستان نیست

۱ــ هامان نام وزیر فرعون

جان‌فشان در سر این کوی که از عیاران
شب نباشد که دراو موسم جان افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق
بگذراز طبع و هواگر غرصت هجران نیست
راه این پرده بیابی اگر از نفس و هوا
در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود
چون شوی هوتو تراآن هوس و نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زآن کجا عروهٔ وثقای توجز قرآن نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

حال روزگار واحوال خلایق

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده‌اند
در سماع پند و اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کوروگوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زآنکه اهل فسق ازهر گوشه سر بر کرده‌اند
پادشاهان قوی برداد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
ملك عمرو وزید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان رانقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهاد ستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده اند
عالمان بی عمل از غایت حرص وامل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای جر سیم تیم در مال یتیم(!)
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند[1]
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس ورز
خویشتن را زاهد قیماز(!) وقیصر کرده اند

۱ـ مبتر ـ دم بریده وناقص وبی فرزند وخراب

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج وشیر وشکر کرده‌اند
مقریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند
صوت را درقول همچون زیر مزمر کرده‌اند[1]
در منازل از گدائی حاجیان حج فروش
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سر زکبر وبخل برگردون اخضر برده‌اند
مال خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت کبوترباز چون شاهین بظلم
عالمی برخلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت ازمحصول مال خشك ریش
طوق اسب وحلقهٔ معلوم استر کرده اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خودفربی ودین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را باکام خشك ودیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگان‌است آنکه دروقت صبوح
مهتران دولت اندر جام وساغر کرده اند
تاکه دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار وبی بر کرده‌اند[2]
تاکه تازیکان چو قفچاقان کله داران شدند
خواجگان را برسر ازدستار معجر کرده‌اند
از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد
مؤمنان زفت را بی زور با زر کرده‌اند (!)
کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است
زآنکه زر برمردمان یکسر مزور کرده‌اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خود راهمچو کلکی زرد ولاغر کرده‌اند
غازیان نابوده درغزو غزای روم و هند
لاف خود افزون زپور زال ونوذر کرده‌اند
حبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را درحبه دزدیدن مخیر کرده‌اند

۱ـ مزمر ـ نای ۲ـ عوان ـ میانه سال اززمان وبهائم وزن عارف و آزموده

ای دریغا مهدی ای کامروز در هر گوشه‌ای
یك جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
مصحف یزدان دراین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند
مر مخنث را امین خان ودختر کرده اند
محتسب بینم که در بازار بهر حبه ای
احتساب از بهرخود نزبهر داور کرده‌اند
ای مسلمانان دگرگشته است حال روزگار
زآنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

سرای عمر

مسلمانان سرای عمر درگیتی دو در دارد
که‌خاص‌وعام ونیك وبددراین هردو گذردارد
دو در دارد وجود مرد کاندر اول وآخر
یکی قفل ازقضا دارد، یکی بند ازقدر دارد
چو هنگام بقا باشد، قضا این قفل بگشاید
چو هنگام فنا آمد، قدر این بند بر دارد
اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
اجل کار دگر دارد ، امل کار دگر دارد
هرآن عالم که در دنیا باین معنی بیندیشد
روان را برخطر بندد،درون را بی‌خطردارد
هرآن کس کاوگرفتاراست اندر منزل دنیا
نه درمان اجل دارد نه سامان ضرر دارد
کمرگیرد اجل آن راکه در شاهی و جباری
زحل مهرنگین دارد ، قمر طرف کمردارد
اگر از خشم تو فرهنگ دارد فر کیخسرو
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زردارد
اگر تو فی‌المثل ماهی وازگردون فرودآئی
بسوی عمر تولابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بعزی تو
که‌بس‌سرکش که اندرگورخشتی‌زیرسردارد
طمع درسیم‌وزرچندین‌مکن گردین‌ودل‌خواهی
که‌دین ودل تبه کردآنکه دل‌درسیم وزردارد

جهان پر آتش آز است و بیچاره دل آنکس
که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
همه رنجت هبا گردد ، همه کارت هدر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصرداری
جهان از روی بخشیدن تراهم مختصردارد

سنائی را مسلم شد که گوید زهد پرمعنی
نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کر دارد(!)

چشمهٔ حیوان

عقل کل درنقش روی دلبرم حیران بماند
جان زجانی توبه کرد آنجا برجانان بماند

جان زجان گردست شست انکه زخاک پای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید برخورشید چرخ
بود صادق بی لب ودندان از آن خندان بماند(!)

نقش بند عقل وجان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ وانگشت دردندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشست
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند

کفروایمان ازنشان زلف ورخسار وی است
زآن نشان روزوشب در کفر ودرایمان بماند

عقل را با آن سر اندازی بمیدان رخش
درخم زلفین اوچون گوی درچوگان بماند

از برای رغم من گوئی دراین میدان حسن
عیسی مریم برفت وموسی عمران بماند(!)

آتش جانان گریبانگیر جان آمد ولیك
اینهمه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کآن رنگ بامرجان چه ماند بالبش
نی غلط کردم زخجلت رنگ بامرجان بماند

نیست صبرم ازمیانش تاچو ذات خود مگر
برمیانم چون میانش والله ازهمیان بماند(!)

زخم خوارخویش رابی زخم خودمگذار ازآنك
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

عافیت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید
عاقبت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تاخاک پایش‌را بدست آرد مگر
چرخ را هرچند جنبش بود سر گردان بماند
عقل وجان در خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هر چه خواهی گوهمی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان نماند و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان بااو بجائی هم زجان
لاجرم درما ز ذاتش مایه صد چندان بماند
گوهر جان وجهان ذات سنائی را ازاوست
گردمی زو ماند ذاتش بی مکان وکان بماند
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم
لاجرم‌چون مرغ عیسی روزازآن پنهان‌بماند
تا جمال قهر ولطفش سایه برعالم فکند
شیر در بستان فنا شد ، شیر درپستان بماند
زلف چون شیطانش گردل برد گو برباك نیست
منت ایزد راکه جان درمدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نشان بهرام شه ، سلطان حق
آنکه بهرام فلك درسطوتش حیران بماند
ملك‌علت ناك‌راخوش‌خوش‌ازاین‌عیسای پاك
درد رفت الحمدالله آنچه درمان آن بماند
باشدش معلوم حکم آیت واحسان و عدل
شدهباچون جور بخل وعدل چون‌احسان‌بماند
برفلك بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك
از بی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
برگراید رایت رایش بسوی عاطفت
زآن‌سبب راجان وخوان وخانهٔ اخوان بماند
چون گشاید دست‌ودل‌درعدل‌ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

آفتاب و ارزن

این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین
چون خنثی مخنث نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی بی اصل و معنی اند
گر چه بنزد عامه چو خطی مبینند
چون گور کافران ز درون پر عفونت اند
گر چه برون برنگ و نگاری مزینند
در قصر دوزخند نه جنی نه انسیند
در چاه وحشتند نه یوسف نه بیشرنند
هم ناکسند گر چه همی با کسان روند
هم جو لهند گر چه همی بر فلك تنند
یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت
وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند
دندانهٔ کلید در دعویند لیك
همچون زبان قفل گه معنی الکنند
زآن بی سرند همچو گریبان که از طمع
پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
هادوریان گوی و گدایان خرمنند[1]
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
چندان هیند(!) خوشه چرخ خرمن مننند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من(!)
گوئی نه مردمند همه ریم آهنند(!)
گاهم چو روی مائده خود بغارتند
گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند(!)
بس روشن است روز ولیك از شعاع آن
بی روزیند ز آنکه همه بسته روزنند
گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است
کایشان بنزد جان و خرد ناممکنند
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
خود در میان کار چو درزی و درزنند
درد دل همه فضلای فضولیم
عذری است جمله را اگرم جمله دشمنند

---

۱ ـ هادوربان ـ گدایان که آنها را با چوب ازسرراه پادشاه دور کنند .

من قرص آفتابم روزی ده نجوم
ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن ازخشم من ازآنك
بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
پرچین وزرد رخ چو زر اندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان
بر دیگ گنده گشته توگوئی نهنبنند
دور از شما وما چو درآیند در سخن
گوئی بوقت کوفتن زهر هاونند
هان ای‌سنائی ارچه چنین است تیغ ده
کایشان نه آهنند که ریم خماهنند
درزی صفت مباش برایشان کجا همه
بر رشتهٔ تو خشك‌تر از مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر تو اند پاك
این نغز پیکران که دراین سبز گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانی تو اند
ایشان که اند؟ گربه نگاران گلخنند
تو تخت ساز تا حکما رخت برگرند
تو نرد باز تا شعرا مهره برچنند
برکن برفق سبلتشان گرچه دولتند
بشکن بخلق گردنشان گر چه گردنند
آن کره‌ای بمادر خود گفت چون که ما
آبی همی خوریم صفیری همی زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مگوی
توکار خویش کن که همه ریش میکنند

نام باقی

درگه خلق همه زرق و فریب‌است و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادرکس او باش و میندیش ز کس

بندهٔ خاص ملك باش که با داغ ملك
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از حضرت او لاتأمن
ورچه با معصیتی از در او لا تیأس
گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندر این ملك چوطاووس بکاراست مگس
ساکن وصلب وامین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس
تو فرشته شوی ارجهدکنی از پی آنك
برگ توتست که گشته‌است بتدریج اطلس
همره جان وخرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حس است جرس
پوست بگذارکه تاپاك شود دین تو هان
که چوبی پوست بود صاف شود خون زعدس
عاشقی برخودو برشهوت خود راست چوخرس
نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس
روکه استادتوحرص است از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس
در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو
که نه‌شب پوش‌وقبا بادت و نه زین نه فرس
چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن ورو
کآنچه قرآن وخبر نیست فسانه است وهوس
اول و آحر قرآن ز چه با آمد وسین
یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
آز بگذارکه با آز بحکمت نرسی
ور بیان بایدت ازحال سنائی بررس

معمای زنی نامعلوم

ویحك ای پردهٔ پرده در درما نگران
بیش ازاین پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یامدر پس چو دریدی چو کریمانش بدوز
یا مخوان پس‌چو بخواندی چو لئیمانش مران
جان نوری تو وما از تو چور تاریك دلان
آب کوئی تو وما ازتو پر آتش جگران
ماهت ار نور دهد تری آب است در او
مشکت ار بوی دهد خشکی نار است درآن
شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی
روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران
شرم دار ای فلك آخر مکن این بی‌شرمی
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران؟!
از تو وگردش چرخت‌چه هنر باشد پس؟
چون تهی دست بوند ازتو همه پر هنران!
عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد
نیز هر ساعتمان شربت هجران مخوران
هرکه یك شب زبر زن بود از روی مراد
سالی از تو بود از جملهٔ زیر و زبران
خواستم ازپی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نبینند همه بی خبران
این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای
ما بزندان و تو از دوربما در نگران؟
مر پسر را بتو امید کجا ماند پس
همه چون فعل تو این باشد بربی پدران؟!
چون بزن کردنی این رنج همی باید دید
اینت اقبال که بینند پس امروز غران
ما غلام کف دستیم پس اکنون که زعجز
مانده اند ازپس یك ماده براینگونه نران
نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازاین بد گهران
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس ز تو کی خطری دارند این بی‌خطران؟
آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چه کند صحبت او باد گران؟!
حجرهٔ عقل زسودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پرعبران

بند یك ماده مشو تا بتوانی ، چو خروس
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران
خاصه اکنونکه جهان بی‌خردان بگرفتند
بی‌خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران
کارچون بی‌خردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس برتو و آباد براین مختصران*
طالع فاجری و ماجری(!)امروزقوی است
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن
هر که پستان میان پای نداد اورا شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوزینهٔ شهوت نچشیده است ز پس
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
آنکه بوده است چو گردون بگه خردی گوژ
لاجرم هست دراین وقت ز گردون سپران
روزگاری است که جز جهل وخیانت نخرند
داری این مایه، وگرنه خر از این کلبه بران
سپر تیر زمان دیدهٔ شوخ است و فساد
جهد کن تات نبینند فلك از بی سپران
شاید ار دیدهٔ آزاده گهربار شود
چون شد ستند همه بی‌گهران با گهران
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
بیششش از چشم در اطراف ممالك مپران
معنی اصل وفا نیز مجوی از همه کس
زآنکه هستند ببستان وفا بی ثمران
اندراین وقت ز کس راه صیانت مطلب
که سر راه برانند همه راهبران
بی‌خرد وار بزی شاد دراین وقت ز بخت
گوی اقبال ربودند همه بی خبران
بر چنین قول وچنین فعل که این دونان‌راست
رشکم آید همی‌ای خواجه ز کوران وکران
چون سرشت همه رعنائی وبر ساختگی است
مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران

---

* ـ آباد براین ـ یعنی خوشا براین ، آفرین براین .

پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون
همچو بی‌اصل تو دون باش نه از مشتهران
عاجزیت از شرف بایدری (!) بود ار نه
دهر و ایام کیت دیدی چون بی ظفران؟!
هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران
پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون
چون نه ای خیره سر و درنسب خیره سران
مرد میرا بنگیرد همی اسب تازی
یا رب ای بار خدائیت جهانی ز خران(!)
وقت آنست که در پیشگه میخانه
ترس ولابأس بسازی چو همه بی‌فکران
اسب شادی و طرب در صف ایام دوان
مگر از زحمت اسبت برمند این دگران
مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت
بحر آبیش در این مرتع خاکی مچران ✡
ای‌دل، ای دل که زفضل‌وشرفت حیرانی‌است!
ز اهل فضل وشرف وعقل کران گیر، کران
دست در گردن ایام در آریم از عقل
پای برداریم از سیرت نیکو نظران
دین فروشیم چو این قوم جزاین می‌نخرند
ما بسازیم هم از صنعت و فعل دگران
کام جوئیم و نپرسیم خبر از فرسنگ
زآنکه این است همه ره روش با خطران
همت خویش ورای فلك و عقل نهیم
که برون فلك اند از ما فرزانه تران
خود چه باشد فلک آب رو باد نهاد
خود که باشند دراو اینهمه صاحب سفران؟
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر
که نوشته است همه بوده ونابوده در آن
جرم از اجرام ندانند بجز کور دلان
طمع از چرخ ندارند مگر عشوه خران
زآنکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز
چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران

✡ ـ شاید «بحر» تحریف شدهٔ «بهر» باشد.

همه باد است حدیث فلك و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن
ما و بادهٔ کهن و مطرب و نو خط پسران
گرچه بازیب وفریم از خرد واصل ووفا
گرد میخانه درآئیم چو بی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان
ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران
جان ببخشیم بیاران نکو از سر مهر
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
خام باشد ترشی در رخ وشهوت در دل
چون بود کیسه پراز سیم وجهان پرشکران

فرعون‌هوی

ای همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن!
هیچ نندیشی که آخرچون بود فرجام کار
اندرآن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن؟
گر پی حاجت نگیری بر پی حجت مپوی
ورسر میدان نداری طعنه برمردان مزن
یازبی آبی چوخار ازخیرگی دیده مدوز
یا ز رعنائی چوگل برتن بدران پیرهن
گرکلیمی سحر فرعون هوی رانیست کن
ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن
همت عالی بباید مرد را درهردو کون
تاکند قصر مشید ربع واطلال و دمن
بگذرازگفتار ماومن که لهواست ومجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز رادست ملوك ازهمت عالی است جای
جغد رابوم خراب ازطبع دون شد مستکن
کی شناسد قیمت ومقدار دربی معرفت؟
کی شناسد قدرمشك آهوی خرخیزوختن؟
ناسزایان راستودی بی کران ازبهرطمع
گسترانیدی بجد وهزل طومار سخن
از پی آن تایکی گوهر بدست آرد مگر
ننگری تا چندگونه رنج بیند کوهکن
نه‌زرنج کوه کندن‌رنج طاعت هست بیش
نه کم است ازکان که گنج بهشت ذوالمنن
درازل خلاق چون‌تن را ودل را آفرید
راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دعوی‌ایمان کنی و نفس را فرمان بری؟!
باعلی بیعت کنی وزهر پاشی برحسن؟!
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی
گر صمد خواهی چراباشی طلبکاروثمن؟!
هیچکس نستود و نپرستید دومعبود را
هیچکس نشنیدروزوشب قرین‌دریك‌وطن
خرمن خودرا بدست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
ناز دنیاکی شود باآز عقبی مجتمع
رنج حرث‌وزرع‌چبود پیش نسرین‌وسمن؟!
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد
نزپی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق‌ومعنی گرهمی‌خواهی که بینی مردوار
سوز دل بنگریکی مرشمع رااندر لگن
ازصف هستی گریز اندر مصاف نیستی
درمصاف نیستی هرگز نبیندکس شکن

ورهمی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی — دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن

آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی — چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن؟

درد یار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل — گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود — بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون؟

باش تا اعضای خود برخود گوا یابی بحق — باش تا در کف بگیری نامهٔ سرو علن

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته — گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

تا ترا در دل چو قارون گنج ها باشد ز آز — چند گوئی از اویس و چند پوئی در قرن[1]

ای سنائی بر ثنای عافیت هشیار باش — چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن[2]

گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان — ز امتحان اخروی بی شك بمانی ممتحن

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری — اندر آن شیر عرینی و در این اسب عرن[3]

قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر — طاعتی زیبا نداری، تکیه بر عقبی مزن

حکمت گفتن

دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندر آن هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندر او هر جان که بینی شادمان بینی

در او گر جامه ای دوزی ز فضلش آستین یابی
در او گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا اورا عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر اورا نهنگی جان ستان بینی

اگر در باغ عشق آئی همه فراش دل بینی
وگر در راه دین آئی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را از اینجانب مدد یابی
گهی اشکال حسی را از اینعالم بیان بینی

سبك رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

اگر صد قرن از این عالم بپوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

۱ـ اویس کرك و نام یکی از اولیای تابعین که در جنگ صفین شهید شد. ـ قرن ـ قبیله‌ای از تازیان که اویس از آن است. ۲ـ تصحیح احتمالی دیوان: برسنای عافیت بیارباش چند بر گفتار بی کردار باشی فتتن.

۳ـ عرن ـ ستور دست و پای کفیده و موی رفته.

در این ره گرم رومیباش لیك ازروی نادانی
نگر نندیشیاهر گز که این ره را گران بینی
و گرزی حضرت قدسی خرامان گردی ازعزت
ز دارالملک ربانی جنیبت ها روان بینی
زحرص وشهوت و کینه ببر تاز آن سپس خودرا
اگر دیوی ملك یابی و گر گرگی شبان بینی
ور امروزاندر این منزل ترا جائی زیان آمد
زهی سرمایه وسودا که فردا زآن زیان بینی
زبان ازحرف پیمائی یکی یکچند کوته کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گر اوباش طبیعت رابرون آری زدل زآن پس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
مر این مهمان علوی راگر امی‌دار تا روزی
چو زین گنبد برون پری مراورا میزبان بینی
بحکمتها قوی‌پر کن مراین طاووس عرشی را
که تازین دانگاه او را نشاط آشیان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که دروی رنگ و بوی گل زخون دوستان بینی
که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که دردل بوستان بینی
چو درج در دین کردی زفیض فضل حق دل را
مترس از دیواگر بروی زعصمت پاسبان بینی
ز حسی دان نه ازعقلی اگر درخود بدی یابی
ز هیزم دان نه ازآتش اگردروی دخان بینی
بهانه برقضا چنهی چومردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تاچه توفیق وتوان بینی[1]
تو یک ساعت چوافریدون بمیدان باش تاز آن پس
بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال خودرا همعنان بینی
خلیل ارنیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تاهر شعله‌ای زآتش درخت ارغوان بینی[2]
عطا ازخلق چون جوئی گراورامال ده گوئی
بسوی عیب چون پوئی گراورا غیب‌دان بینی؟!

۱- چنهی = چه نهی ۲ - چبود = چه بود .

ز بخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی؟!
ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی
چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
که اسب غازی آن بهتر که با برگستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را درمیان بینی
هوا را پای بگشادی، خرد را دست بر بستی
گر آن را زیر گام آری مر این را کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را بی‌هواخواهی؟[1]
تو خود کی درد آن داری که تن را باهوان بینی؟!
که از دونی خیال نان چنان رسته‌است در چشمت
که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی و می لائی چه سود اینجا
که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اگر گبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی
امین باش ار همی ترسی ز نار آن جهان گر تو
بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی، جنانها در جنان بینی[2]
امامت گر ز کبر و بخل و حرص و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
وگرچه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا
یکی طوقی است از آتش که آن را طیلسان بینی
بچشم عافیت بنگر در این دنیا که تا آنجا
نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی
یکی در چشم سر بنگر بدین زندان خاموشان
که تا یاقوت گویا را بتابوت از چه سان بینی
نه این ایوان علوی را بجا درزیب و فریابی
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی

---

۱ - تصحیح احتمالی نسخه: با هواخواهی. ۲ - جنان - بفتح اول قلب وجمع آن اجنان و جنان بکسر جیم جمع جنت.

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی
و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
یکی اعضات را حمال موران زمین یابی
یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
چه آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمرو آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگ دل بودن که این یك مشت رعنارا
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند ازاینها گر نشانی بازجوئی تو
زچندان باد لختی خاك ومشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که ازمردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوستان آن به که نیك ازدوستان بینی
بسان علت اولی سخن ران ای سنائی زآن
که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی
وگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار پیر آن بهتر که بامرد جوان بینی
حکیمی گر زکژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون رادبال اندر کمان بینی
برای و عقل معنی‌زا توئی راوی، روایت کن
که معنی‌دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

تمنای وصال

من کیم کاندیشهٔ تو همنفس باشد مرا | یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا؟
گر بود شایستهٔ غم خوردن توجان من | این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایهٔ من شد چراهر گه که من | روی بر تابم ازاو پویان زپس باشد مرا
هر نفس کان را بیاد روزگار تو زنم | جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان زامید وصل تو دل خودخوش کنم | باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاك پایت می نبیند چشم من
بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا؟!

۱ ـ دبال ـ بفتح اول ترنج وبضم اول سرگین وبا این جوه شعرهم معنی نمیدهد.

درد و درمان

بر دورخ هم کفرو هم ایمان تراست
بردولب هم درد وهم درمان تراست

گر دو صد یعقوب داری زیبدت
کآنچه یوسف داشت صدچندان تراست

خندهٔ تو چون دم عیسی است کو
هرچه درلب داشت دردندان تراست

چندگوئی کان وکان یك ره ببین
کآنچه درکان است درارکان تراست

چندگوئی جان و جان یك دم بخند
کآنچه درجان استدرمرجان تراست

ازلطیفی آنت جان خواند از آنك
هرچه آن رامیتوان خواندآن تراست

هر زمان گوئی همی چوگان من
گوی از آن کیست گرچوگان تراست

چون همیدانی که میدان آن تواست
گوی هم میدان که در میدان تراست

بنده گر خوب است گرزشت آن تست
عاشق ار دانا وگر نادان تراست

صورت ار باتو نباشد گو مباش
خاك برسرجسم راچون جان تراست

من ترا هرگز بنگذارم ولیك
گرتو بگذاری مرا فرمان تراست

هیچ مرغ آسان سنائی رانیافت
دولتی مرغی که این آسان تراست

سوزن باریك

دان وآگه باش اگر شرطی نباشد بامنت
بامدادان بگه دست من است ودامنت

چنداز این شوخی قرارم ده زمانی برزمین
نه همین آب وزمین بخشید بایدبامنت

سوزنی گشتم بباریکی بخیاطی فرست
تاهمی دوزد گریبان وزه پیراهنت

آتش هجرت بخرمنگاه صبرم بازخورد
گفت از تو برنگردم تانسوزم خرمنت

گرنگیری دستم ای جان جهان درعشق خویش
پیشت افتم باژگونه خون من درگردنت

این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد

زین پیش نیك بود بمن بنده رای تو
گر بدشده است رای تو این نیز بگذرد

گر هست بی گناه دل زار مستمند
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد

وصل تو کی بودنظر دلگشای تو(!)
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد

گردوری ازهوای من وهست روز وشب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

گر سرکشی توازمن وخواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

معشوق وماه نو

ای من مه نو بروی تو دیده
واندر تو بماه نو بخندیده

تو نیز ز بیم خصم اندر من
از دور نگاه کرده دزدیده

بنموده فلک مه نو وخود را — در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای — بردار ز روی ، زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم — چون در زر وسیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته — من دو لب تو ببوسه خائیده
ای تو چو پری ومن زعشق تو — خود را لقبی نهاده شوریده

شنبه وآدینه

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای — زآنکه نه‌مهری که همه کینه‌ای
خوی تو برنده چوناخن براست — گر چه پذیرنده چو آئینه‌ای
حسن تو دام است ولیکن ترا — دام چه‌سود است که بی‌چینه‌ای
من سوی توشنبه وتو نزد من — چون سوی کودک شب‌آدینه‌ای
دی چوگلی بودی وامروزباز — خار دلی و خسک سینه ای
روبکله باز شوایرا هنوز — در خور پیوند سنائی نه‌ای ✡

مناجات

ملکا ذکر توگویم که توپاکی وخدائی — نروم جز بهمان ره که توام راهنمائی
همه درگاه توجویم ، همه‌ازفضل توپویم — همه توحید توگویم ؛ که بتوحید سزائی
توزن‌وجفت نداری، توخوروخفت نداری — احد بی زن و جفتی ، ملک کامروائی
توحکیمی،توعظیمی،توکریمی،تورحیمی — تو نمایندهٔ فضلی ، تو سزاوار ثنائی
بری‌ازرنج‌وگدازی، بری‌ازدرد و نیازی — بری از بیم وامیدی ، بری‌ازچون‌وچرائی
بری‌ازخوردن‌وخفتی، بری‌ازشرک‌وشبیهی — بری‌ازصورت‌ورنگی، بری‌ازعیب‌وخطائی
نتوان وصف تو گفتن که تودرفهم نگنجی — نتوان شبه تو گفتن که تودروهم نیائی
نبداین‌خلق وتو بودی، نبودخلق وتو باشی — نه بجنبی، نه بگردی ، نه بکاهی، نه‌فزائی
همه عزی و جلالی ، همه علمی و یقینی — همه نوری‌وسروری ،همه‌جودی وجزائی
همه غیبی‌تو بدانی ، همه عیبی تو بپوشی — همه بیشی توبکاهی ، همه کمی توفزائی

لب ودندان سنائی همه توحید توگوید
مگر ازآتش دوزخ بودش روی رهائی

رحمت‌خدا✡✡

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد — بهرچه دست برد رنج دل بیفزاید
وگر نیاز برد نزدهمچو خویشتنی — ازآن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
گر اعتقاد کند کز کسش نباید چیز — خدای‌رحمت خویش آنگهیش بنماید

✡ـ «روبکله» شاید «روبکله» باشد وبازهم چندان مناسب نیست.

✡✡ ـ این قطعه در دیوان انوری هم هست وبیشترهم باشعارانوری شبیه است .

بدست بنده زحل وزعقدچیزی نیست | خدای بندد کار و خدای بگشاید
مبر تو رنج که روزی تو رنج نفزاید | برنج بردن توچرخ زی تو نگراید
چوروزدادفروبست تواز آن مندیش | که آنگهی که بیاید گشاد بگشاید
چو بسته‌های زمانه گشاده گردد باز | چنان گشاید گوئی که آنچنان باید

آئین ناز

ناز را روئی بباید همچو ورد | ور نداری گرد بدخوئی مگرد
یابگستر فرش زیبائی وحسن | یا بساط کبر وناز اندر نورد
نیکوئی ولطف گو باتاج و کبر* | کعبتین ومهره گو با تخته نرد
درسرت باداست وبرروآب نیست | پس میان مادوتن زین است گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | صعب باشد چشم نابینا ودرد
جوهرت زاول نبوده است اینچنین | باتو نازو کبر کرداین کار کرد
زرزمعدن سرخ روی آمد برون | صحبت ناجنس کردش روی زرد
کی کند ناخوب رابیداد خوب؟ | چون کند نامرد را کافور مرد؟
توهمه بادی ومارا باتو صلح | ما ترا خاك و ترا با ما نبرد
لیکن ازباد تومارا چاره نیست | تادراین خاك است مارا آبخورد
ناز باماکن که در باید همی | این نیاز گرم راآن ناز سرد
ور ثنا خواهی که باشدجفت تو | باسنائی چون سنائی باش فرد

درجهان امروز بردا برد اوست
باردی باشد بدو گفتن که برد

بهرۀ دانشمند

یك نیمه عمرخویش به بیهودگی بباد | دادیم وهیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی | بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یاروزگار کینه کش ازمرد دانش است | یاقسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

صحبت بدان

منشین با بدان که صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است اورا | پارۀ ابر نا پدید کند

پیری و بلندی

چون توشدی پیر بلندی مجوی | کآنکه زتوزاد بلند آن شود
روز نبینی چو بآخر رسد | سایۀ آن نیز دو چندان شود؟!**

---

* ـ ممکن هم هست که «کبر» باشد وهیچکدام هم چندان مناسبت نیست . کبر ـ نوعی ازجامه های جنگ است .
** ـ تصحیح احتمالی ـ متن «سایه‌آن چیز»

زیستن با مخلوق

باهمه خلق جهان گرچه از آن بیشتر بیره ، کمتر برهند
توچنان زی کـه بمیری برهی نه چنان چون توبمیری برهند

می و مستی

نکند دانا مستی ، نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه‌خوری‌چیزی کزخوردن آن‌چیزترا نی چنان سرو نماید بنظرسروچونی
گر کنی بخشش گویند که می کردنداو گر کنی عربده گویند که او کردنه‌می

دو بلا

آدمی را دو بلا کرد رهی برد از هر دو بلا رو سیهی
یا کند پرشکم‌خویش زنان یا کند پشت‌خودازآب تهی



ادیب صابر
۰۰۰ - ۵۴۷

شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی * یکی از شعرای بنام قرن ششم است که دوران شهرتش باسلطنت سنجربن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۲۲) مقارن بوده و بنا برآنچه نوشته‌اند در اواخر زندگانی ملکشاه از ماوراء النهر بخراسان آمده ، بتحصیل ادب پارسی وتازی وحدیث وفقه وکلام‌مشغول شده ، یکی‌ازامرای بزرگ خراسان موسوم به علی بن‌جعفر موسوی که مردی ادب پرور و بخشنده بوده ویرا مشمول عنایات خود داشته ، پس ازمرگ معزی اورا بدربارسنجر برده وبشاه معرفی کرده ، کم کم کارش درخدمت سنجر بالاگرفته وبجای معزی‌نشسته، بمرور ایام از ندمای خاص سلطان شده ،پس ازشکست سنجر ازگورخان ختائی‌وخیال‌سرکشی اتسز خوارزمشاه ظاهراً بعنوان رسالت وباطناً بسمت جاسوسی ازطرف سنجر بدربار اتسز رفته ، هنگامیکه آتسز دونفر را محرمانه بکشتن سنجر مأمورکرده پادشاه را بوسائلی ازمأموریت آن دومطلع ساخته ، سنجرآن دوتن رابدست آورده وبقتل رسانده ، آتسز پس از آگاهی ازاین خبرچینی بسیار خشمگین شده وفرمان داده است تادست وپای ادیب صابر رابسته و اورا بجیحون انداخته اندواین‌حادثه درنیمه شبی ازشبهای سال ۵۴۷ اتفاق افتاده است .

زبان ادیب صابر در بیان معانی محدودی که موضوع اشعار اوست زبانی است بالنسبه قوی واشعار او غالباً متین ومنسجم است وروبهمرفته زمینهٔ کار اواز حیث لفظ ومعنی وموضوع وبیان همان زمینهٔکار فرخی است جزآنکه دربعضی از قصائد ردیف های بلند وتقریباً نامتناسبی داردکه بیان اورا ازفرخی جدامیکند و علاوه براین قدرت وابتکار ولطف‌گفته‌های فرخی دراشعار صابر بحدکمال نیست . گاهی نیز بسبک منوچهری وعنصری ومسعود وانوری قصائدی دارد وبقول خودش درعهد وی کسی جزمعزی ومسعود ازحیث شاعری بروی مقدم نیست . تعداد ابیات موجود اوبالغ برسه‌هزار بیت است‌که قسمت عمدهٔ آنها قصائد اوست. قطعاتی‌هم که ازاومانده غالباً دلچسب وشیرین وخواندنی است. غیراز مدایح که موضوع اصلی‌کار اوست موضوعات دیگر ازقبیل ناپایداری جهان وبلای پیری وامثال آنها بندرت‌در قصائد وقطعاتش مورد بحث واقع شده‌است .

---

* ترمذ - ناحیه‌ای بر کنار جیحون

سرنوشت آدمیزاد

جور ازاین بـرکشیده ایوانست — کـه دراو مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد مـردم — همه زیـن برکشیده ایـوانست
آدمیزاد را در ایـن ایـوان — جور انواع و رنج الـوانست
گرچه گه سعد وگاه نحس دهد — ورچه گه وصل وگاه هجرانست
زوچه نالی کهچون تومجبوراست — زوچه رنجی که چونتوحیرانست
شحنهٔ کارگـاه تقدیـر است — حـاجب بـارگـاه سلطانست
نائب پرده های اسرار است — پـردهٔ راز هـای پنهانست
دور او هرچه کرد و هرچه کند — کـردهٔ کـردگـار کیهـانست
جان که جان افرین بماداده است — ملك ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریت است — مرگ در حق هردو یکسانست
ساقی مرگ را ببزم جهان — ساتکینی همیشه گـردانست
در چنین بزم باچنین ساقی — دوستکـانی سپردن جـانست
جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه مارا چوجان وجانان است
جانچوبا زندگان نخواهد ماند — زنـده از زندگـی پشیمانست
آن سه داناکه هریکی زیشان — فیلسوف زمیـن یـونـانست
طب وجز علم طب دراین عالم — یادگـار از علـوم ایشانست
بسه علت ز جان جدا ماندند — جان سپردن نه کار آسانست
هر یکی را بعلتی بـردند — گرچه درمان آن بسی دانست
آن یکی رنجه دل شداز اسهال — گفتی اسهال نیست طوفانست ✲
آب را در خم شکسته ببست — شکم خویش بست نتوانست
جان بداد وعلاج سود نداشت — جان نه در تن بعهد وپیمانست
دیگری را پدید شد امساک — گفت تدبیر درد درمـانست
جان بدرمان نماند در بر او — رفتن جان بحکم و فرمانست
جان آن دیگری بفالج رفت — بدتـرین رنج جانور آنست
تا بدانی که از برای اجل — نام هر زنده ای بدیوانست
زندگی را زوال درپیش است — زنـدهٔ بی زوال یـزدانست
تن بزندان گور خواهد مانـد — گرچه جان را بجای زندانست
عاقبت بی حیات خواهـی گشت — گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلانست
در جهـان نصرت پسندیـده — کردن طاعت جهـانبـانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت — سبزه را تازگی ز بارانست

✲ ـ تصحیح احتمالی دیوان: گفت اسهال نیست.

ور بروی وریاست طاعت تو — پس همان طاعت توعصیانست
ای ترا خانه های آبادان — خانهٔ دینت سخت ویرا نست
اگر ایمانت هست وتقوی نه — خاتم ملك بی سلیمان است
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان بایمان است
چشم گریانت کوزترس خدای — گرز محشر دل تو ترسانست
خوش همیخند وهیچ باك مدار — که زظلم تو خلق گریانست
بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوك بریانست
همه کارت خوراست وآسایش — بخور آسان که خوردن آسانست
کار دنیات گر فراهم شد — کار عقبات بس پریشانست
می ندانی که از خدای جهان — با تو دررورز وشب چه فرمان است
گر بنزدیك خود مسلمانی — این نه رسم وره مسلمانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس دررضای شیطانست
عدل وانصاف ورحم عادت کن — گر مرادت رضای یزدانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عصر تاوانست
توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور وپر بیابانست
توشهٔ تو نه کوزهٔ آبست — توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست
زهدوانصاف وطاعت وتقوی است — علم وایمان وعدل واحسانست
شعرصابر زبحر خاطر وطبع — غصهٔ در و رشك مرجانست
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او — نه ز جنس فلان و بهمان است

بهار بتان

توئی که مهرتودرمهرگان بهارمن است — که چهرهٔ توگلستان ولاله زارمن است
مرا زکم شدن سبزه بس اثر نکند — که خط سبز تواز سبزه یادگارمن است
بهار وسرو وگل وسوسن ای بهار بتان — چو در کنار منی جمله در کنارمن است
میان جان من وغم نماند هیچ سبب — بدان سبب که جمال توغمگسارمن است
سرم زبادهٔ عشق توپرخمارشده است — سه بوسه ازدولبت داروی خمارمن است
شکاردوست نبودم ، شکاردوست شدم — زعشق آن دوشکر کزلبت شکارمن است
زچرخ کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال جمال توکار کارمن است
زغار هجرتو کارم بباغ وصل رسید — رسیده گیر، نه هجرتو یارغار من است؟
قرارمن همه درزلف بیقرار تو باد — که تاب وحلقهٔ او منزل قرارمن است
اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال توتاریخ روزگار من است
چو دل نثارتو کردم نثار بوسه بیار — که یك نثار تو بهترزصدنثارمن است

طراوتی که غزلهای آبدار مراست ‌‌ ‌ زعشق تست که ازعالم اختیارمن است
اگرولایت خوارزم را ززحمت آب ‌ ‌ زیان رسید زجیحون که در کنارمن است
سبب منم که زبس آب، آب جیحون را ‌ ‌ همه مدد ز غزلهای آبدار من است✿
دلم بعشق تو آخر بحق خویش رسید ‌ ‌ که روزگار بوصل توحق گزارمن است
بهرچه رای کنم یابم ازفلك یاری ‌ ‌ از آنکه دولت خوارزمشاه یارمن است
علاء دولت ودین اتسز آنکه دین گوید ‌ ‌ سیاستش سبب حفظ وزینهارمن است
نداکند بفلك هر زمان شجاعت او ‌ ‌ که عجز شیر توازگرز گاوسارمن است
مراست قوت پیل ومراست هیبت شیر ‌ ‌ مصاف ومعرکه مأوا ومرغزارمن است
منم که ازدم شمشیرو نوك نیزهٔ من ‌ ‌ اجل خجل شود آنجا که کارزارمن است
از آن قبل که مرا زورحیدری دادند ‌ ‌ کشان زخیبر نصرت بذوالفقارمن است(!)
روان رستم اگرهیچ رزم من جوید ‌ ‌ زرزم جستن من فخراووعارمن است
بروز معرکه گر نصرت انتظار کنند ‌ ‌ بروزمعرکه نصرت درانتظارمن است
حصار دینم و دین خدای عز وجل ‌ ‌ مسلم است زآفت که درحصارمن است
هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر ‌ ‌ چومن بجنگ برون آیم ازشمارمن است
زتیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر ‌ ‌ که فروزیب توازروی پرنگارمن است
جمال روی زمین در شاهوار آمد ‌ ‌ جمال ملك درآن درشاهوارمن است
بنور مانم و از نار بوده ترکیبم ‌ ‌ که چشم شرع منور بنورونارمن است
برنگ آبم ولب تشنه ازحرارت حرب ‌ ‌ زخون دشمن دین آب خوشگوارمن است
اگر زآتش سوزنده رنج دید تنم ‌ ‌ روا بود که دل کفرپرشرار من است
ره متابعت من گزین و عبرت گیر ‌ ‌ که هرکجاروی آثار اعتبارمن است
پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه ‌ ‌ که وزن خاك کم ازمرکب سوارمن است ✿✿
بروز رزم زمن روشن است چشم ظفر ‌ ‌ وگرچه روی هواتیره ازغبارمن است
اگرزمرکز خاکی بتك برون نشوم ‌ ‌ زعجز نیست که ازحلم بردبارمن است
هزارگونه هنر درنهان فزون دارم ‌ ‌ برون از آنکه هنرهای آشکارمن است
بنعل روز وغا روی سرکشان سپرم ‌ ‌ چنانکه کام دل شاه کامکار من است
مصوراست مرا پیش دیده هرفکرت ‌ ‌ که درضمیرسوار بزرگوار من است
نبشت کلك ملك نامه ای بسوی خرد ‌ ‌ که قوت توازین قالب نزارمن است
هدایت تودراجماع و اتفاق من است ‌ ‌ کفایت تودراشباع واقتصار من است
خدای جل جلاله بمن قسم فرمود ‌ ‌ وزآن قسم همه اقسام افتخارمن است
زبهرخواسته بخشیدن وعطا دادن ‌ ‌ همیشه دست خداوند اختصار(!)من است
محل زربعیار اندر است وزر سخن ‌ ‌ محل گرفت که درضمن اوعیارمن است
رسول کردسوی زائران سخای ملك ‌ ‌ که گردن طمع ازشکرزیربارمن است
وکیل رزقم از این روبسوی آدمیان ‌ ‌ بپرس حال از آنکس که دردیارمن است

✿ ـ تصحیح احتمالی ـ دیوان : سبب منم که زبس آنکه آب جیحون را
✿✿ ـ تصحیح احتمالی ـ دیوان : کم از موکب

گرابر و بحر صفات سخا همی دارند ... سخاء هردو یکی نکته‌ازهزارمن‌است
مراست بر و کرامت مراست لطف ولطیف(!) ... که صدهزار ثنا زیر این چهارمن است
فلك چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند ... که: عمراو بمراداست تامدارمن است
بقاء دولت او استوار خواهد بود ... چنانکه هیئت‌وترکیب‌استوارمن‌است

سخنگوی سر بریده

چه لعبت‌است که او سر بریده خوب آید ... ز سر بریدن او قدر او بیفزاید؟
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند ... بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
سخن سرای‌شود چون بریده شدسراو ... و گرچه هیچ سخن‌سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه نا کرده ... عجبتر آنکه تن او ز حبس نگزاید
اگرچه دیر بماند چو مجرمان‌محبوس ... بهیچ گونه حدیثی زبان نیالاید
گمان بری که بر او حبس جای نطق ببست ... که هست حبس، زبانش بنطق نگراید ✡
سرشک دیده‌اسیران بحبس پالایند ... سرشك او همه بیرون زحبس پالاید
گهی نماز کند گاه روزه‌دار شود ... نماز و روزه خدایش همی نفرماید
سخنش بسته‌شود وقت آنکه‌روزه گرفت ... سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است و چون سجود کند ... بوقت سجدهٔ او فعل او پدید آید
عجبتر آنکه سخنور نبود وحامله نی ... چو درسجود شود زوسخن همی‌زاید
چو زلف یار ز روز و شب ارچه بیخبر است ... بشب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه برروی دیگران بارد ... بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید
سخن بوقت سواری همی تواند گفت ... پیاده هیچ طریق سخن نپیماید
زبان‌دودارد و آفاق یك‌زبان شده‌اند ... که دردهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست دبیر ثنای سید شرق ... از آن همیشه زبانش بمشك انداید
قوام‌شرع، نظام الخلافه ؛ مجدالدین ... که کلك در کف او روی شرع آراید
جمال و تاج معالی علی بن جعفر ... کز اکتساب معالی همی‌نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان ... همی سیاست اوچون سپهر درباید
اگرچه مسند عالیش برزمین باشد ... علو کنگره‌اش فرق فرقدان ساید
بعرض‌گاه ستایش ستودهٔ همه‌گشت ... چه عذر عرضه کندگر زبانش نستاید؟!
چه چیر دست زداینده ای که حشمت او ... همه جز آینهٔ دین و ملك نزداید✡✡
چه تیزچنگ ربانیده‌ای که‌همت اوست ... که جز علو سپهر و ستاره نرباید
مخالفانش چومارند وازبرای دمار ... سپهرشان همه ساله چو مار بفساید
چو نظم کرد مدیحش‌زبان گهر بارد ... چو قصد کرد بشکرش دهان‌شکرخاید
گزاف مدحت اوهرکسی نداند کرد ... درای باشد آن کوگزاف بدراید

✡ - تصحیح احتمالی دیوان : که هفت حبس زبانش بنطق نگزاید
✡✡ - تصحیح احتمالی دیوان : چه ضرب دست زداینده‌ای که حشمت اوست

صلاح کار جهان وبقاء او چو فلك — بقاش باد همی تا فلك بفرسايد

عشق بتان

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست — بلا که دید که همواره در بلا باشد؟
غلام قامت آنم که قامتم همه سال — چو زلف اوزغم زلف اودوتا باشد
چوبا کلاه وقبا دیدمش یقین گشتم — که ماه را کله وسرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد — همیشه مونس من زآن سبب صبا باشد
بهاروسرو وگل وسوسن ازدودیدهٔ من — جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
چوعارض ورخ وزلفین وساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفای او بدلم ازوفا عزیز تراست — نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چولالهٔ سیراب وعارضش چو گل است — ازآن قبل چو گل ولاله بیوفا باشد
ز من مخواه خردمند وپارسا بودن — دمی که بردل من عشق پادشا باشد
بر آن جمال و بر آن صورت وبر آن دیدار — کسی چگونه خردمند و پارسا باشد؟!
عناست عشق ومرا عشق اوست راحت جان — عجب کنم که مرا راحت از عنا باشد
زبس که در غم یاقوت او گهر بارم — همیشه روی مرا رنگ گهربا باشد
گواه عشق من است اشك لعل وچهرهٔ زرد — که حق درست نگردد چو بی گوا باشد
مرادل است وزبان تابقاء هردو بود — سوی دوچیزمراین هردوراهوا باشد
از آن همیشه دلارام را وفا خیزد — وزین همیشه خداوند را ثنا باشد
سرزمانه وصدر یگانه شمس الدین — که ملك ودولت ودین را بدو بها باشد*

. . . .

زیورحسن

اگر ندیده‌ای از مشك پیش لاله سپر — همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
رخش همی به دی ازلاله نوبهار کند — اگرحذر کنداز چشم بد رواست حذر
ندیده کس که زهیچ آتشی بنفشه دمد — ازآتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر؟
اگرشگفت بود لالهٔ شکفته بدی — بنفشه‌ای که ز آتش دمد شگفتی تر
خطش بنفشه وازشرم آن بنفشه همی — بنفشهٔ چمن وباغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ وبهار — بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گرآن بنفشه همیدون زخاك رویدو آب — بنفشهٔ رخ اورا زگل بود بستر
براین بنفشه نگوئی، بنفشه راچه محل؟ — براین بنفشه نگوئی، بنفشه راچه خطر؟
ازآن دولاله که بشکفت بردوعارض او — جمال را خطرافزود وحسن را زیور

---

*مدایح ادیب صابررا بعلت آنکه محتوی نکات تازه‌ای نبودونظائر آنهاراهم بسیار دیده بودیم ویکی دونمونهٔ آنها را هم نوشتیم ازاین قصائد انداختیم . دکترمهدی حمیدی

وزاین بنفشه که برعارض رخش بدمید — ازآتش دل من برفلك رسید شرر
اگر ترا هوس لاله وبنفشه بود — بخط وعارض آن دلبر نگار نگر
اگرسعادت دل خواهی وسلامت جان — به‌مدح صدراجل دل‌فروزوجان پرور

. . . .

زلف مشکین

قد من شد چودوزلف بخم دوست بخم — دل من شد چو دوچشم دژم یار دژم
دل دژم گشت وقدم خم شدوزین گونه بود — دیده چون چشم دژم بیندوزلفین بخم
عشق زلف ولب معشوق شکیبم بستد — پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود؟ نعم
دل من وقف لب وچشم صنم گشت وخوش است — کیست کودل نکند وقف لب وچشم صنم؟!
بهمه وقت زعشقش ستم و جور کشم — عشق گوئی همه خودمعدن جوراست وستم
چشم من چون خط وزلفینش ببیند، بیند — عزوذل وبدونیك وعمل وعزل بهم
ازلب وغمزه بمن نوش همی بخشدونیش — من بدین عیش تعب بیش همی بینم وکم
سبب دردوغم زلف ولبش گشت وکه دید — مشك ومی کوسبب دردشد وموجب غم؟!
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل — دهنش هست بتنگی سبب دهشت ودم
بدولعل است همه خوبی وکشی وخوشی — بنگین بود همه مملکت ودولت جم
دل من گشته چنین خسته بمشکین زلفش — کس نگویدزچه شددیدهٔ من معدن نم
زلف مشکینش بدل خستن من موصوفست — چون دل مؤتمن الملك بتوفیق وهمم

. . . .

خیال معشوق

مرا بگو که بدان نار دانهٔ بدونیم — چگونه تعبیه کردی دو رشته دریتیم؟!
بتیغ عشق دلم راهمی دو نیمه کند — دورشته درتو زآن نار دانهٔ بدونیم
بملك جم برسم کز کف تو گیرم جام — که شکل زلف ودهانت بجیم ماندومیم
خوشاشبا که رسد دروصال تولب من — گهی بخدمت میم وگهی بصحبت جیم
دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود — رخ توبرد طراوت ز باغ ابراهیم
خیال روی تو بهتر زصد هزار بهار — بخورزلف توخوشتر زصد هزارنسیم
زعکس چهرهٔ من خیره ماندزردی زر — زنورعارض تو تیره شد سپیدی سیم
بمن پیام فرست، ای پیام تو نه گزاف — مرا سلام تو بس ای سلام تو بسلیم
پیام تو برخم تازگی دهد تحفه — سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم
گهیم صلح تو تازه کند بآب امید — گهیم جنگ تو بریان کند بآتش بیم
دلم زعشق توتاکی کشد دراین پیمان — چو دشمنان خداوند با عذاب الیم ؟
سرسخاوسخن صدر ساده مجدالدین — چودین ستوده بدان دست وطبع وخوی کریم

. . . .

نحوست ستارگان

اگر چه داد سخن در زمانه من دادم
ستاره وار زمانه نمیدهد دادم

زمانه گرچه ز من یافتست روزی‌داد
چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم؟

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم
دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بشعر من همه اهل زمانه دلشادند
چه اوفتاده مراکز زمانه ناشادم؟

مرا ز طالع من دولتی نمی زاید
چه وقت بود ز طالع که من دراو زادم؟*

دراین زمانه، عزیزم بفضل وغیراز من
قریب گشت، چو دروی غریب افتادم

بنظم ونثر نکو در زمانه یاد من است
چه میکنند که سعادت نمیکند یادم؟

ستارگان که بفریادم از نحوستشان
چرا بگوش رضا نشوند فریادم؟

چوآب دیده وخاك ره ارچه خوار شدم
ببین ز روی لطافت چو آتش وبادم

اگر ز روی لباسم خراب می‌بینی
خراب نیستم، ازروی فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم
بکام خود قدمی شادمانه ننهادم

اگر چه پیش تو استاده‌ام چوشاگردان
ز راه علم و هنر در زمانه استادم

ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب
به بیستون جفا مانده همچو فرهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان
چو روزگار جهان از جهان برون بادم

چوحال من زصروف جهان‌خلل پذرفت
ز حال خویش خبر در جهان فرستادم

موعظه

ای دو چشم اجل بتو نگران
چند خندی ز گریه دگران؟

لقب تو چه سود صدر اجل؟
چون‌اجل هست سوی‌تونگران

اجل ازتوکران نخواهدکرد
گر بگیری جهان کران بکران

چند نازی که معتبر شده ای
نه بخواهند مرد معتبران؟!

ازپی دفع مرگ وحفظ‌حیات
حیله‌ها ساختند حیله‌گران

بهنر قصد مرگ دفع نشد
تا بمردند همچو بی هنران

بینم از بهر مال عاریتی
پدران اوفتاده بر پسران

بی خطر نعمتی بود که رسد
پسران را ز مردن پدران

هرچه بروی نشست نام فنا
بی خطر گشت نزدبا خطران

مال و ملکی که بر گذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن

گر همی ملك بی گذر طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران

ازپی این جهان بی سرو بن
چون همی سر فدا کنند سران؟

آخر از کارها خبر یابند
این همه عاقلان و بیخبران

وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان پرجگران

کار و کردار ما همی‌شنوند
این رقیبان نیك و بدشمران

همه غم ها سبك شود بردل
گر ترازو شود بحشر گران

* ـ تصحیح احتمالی ـ دیوان: دولتی همی زاید.

جان خوش

خوشاجانی کزاوجانی بر آسود — نه‌درویشی که سلطانی بر آسود*
صبا معشوقهٔ دلها از آن شد — کزاووقت سحرجانی بر آسود
بچشم خود پریشانی مبیناد — کسی کزوی پریشانی بر آسود
سلیمان راهمه‌حشمت‌از آن بود — که موری در بیابانی بر آسود
نکوئی بـرنکو روئی بماناد — که ازلبهاش دندانی بر آسود**
در شاهان بلند ازبهر آن‌شد
کزاوافتاده نالانی بر آسود

دشمن‌زندگانی

همه ازعشق زندگانی‌خویش — دوست میداشتم جوانی را
پیری آمد وز او بتربجهان — دشمنی نیست زندگانی را

خار وخرما

زروزگار مراخارهست وخرمانیست — مثل خطاست که گویندخار باخرماست
زخاك نزد فلك کمترم که‌ازخورشید — نصیب اوهمه گنج‌ونصیب من گرماست

غم‌امروز و کارفردا

غم امروز جان من فرسود — غم فردا تن مرا بگداخت
کار امروز من چوساخته‌نیست — کار فرداچگونه خواهم ساخت؟!

فایدهٔ سفر

قدر مردم سفر پدیـد کند — خانهٔ خویش مرد را بنداست
تابسنگ اندرون بودگوهر — کس‌نداندکه قیمتش چنداست

قول‌شاعران

نظم روان زآب روان سینه را به است — شعر روان ز جان و روان گداخته‌است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم — جان‌راگداخته‌است‌واز آن‌شعر ساخته‌است
در گوش عاشقان سخن، قول شاعران — خوشتر زبانگ بلبل و آواز فاخته‌است
مبخل کـه حق نظم نـدانـد شناختن — مقدار شعر و حق ثنا کی شناخته‌است؟!
من دانـم از طریق هجاکینه آختن — شاعر دراین طریق بسی‌اکینه آخته‌است

زیر وبالا

زیر دونان نشین که شیر فلك — بسه منزل‌فرودگاوو بره‌است
زیـرکان زیرگـاو ریشانند — آل عمران فرود البقره‌است!

نکوهش

گفتندکه کرده ای نکوهش — آنراکه خلاصهٔ جهان است

---

* ـ تصحیح احتمالی متن : خوشاجائی
** ـ تصحیح احتمالی متن : نکوئی برنکورویان بماناد .

این فعل نه فعل این ضمیر است / وین قول نه قول این زبان است
این قصد کدام زن بمزد است ؟ / ویـن فعل کدام قلتبان است ؟

کان جود

زهی یافته دین ودولت ز تو / صفائی که گردون زاختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند وبس / که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد / دگر آنکه عهد ترا در نیافت

پیری

رسید نوبت پیری و رفت برنائی / دل از نشاط وطرب ناامید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیه است / بآب توبه سیه را سپید باید کرد

عالم وجاهل

عالم که خوردنش همه غم باشد ازجهان / بهتر ز جاهلی که نعیم جهان خورد
گر چـه غـذای بـاز بود سینهٔ تدزو / به ز آن همای، گرچه همه استخوان خورد

جوانی وپیری

فر جوانیم بهزیمت نهـاد روی / تاروز پیری آمدو برمن سپه کشید
پیری که سوی جذبهٔ طاعت کشد مرا / به ز آن جوانئی که مرا در گنه کشید

روزگار و کردگار

ز روزگار حذر کن، ز کردگار بترس / گرت که درهمه آفاق دسترس بـاشد
چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت / زوال دولت تو دریکی نفس بـاشد
نـه کردگـار بتدبیر خلـق کار کند / نه روزگار بفرمان هیچکس بـاشد

ریش بزرگ وخرد کوسه

خواجه را باهمه زفتی هوس مدح خوداست / برلب خواجه چـه جای هوس بوسه بود؟!
این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ / آنکه را ریش بزرگ است خرد کوسه بود

لذت آدمی

آدمی از برای لذت خویش / زندگانی دراز میخواهد
لیکن آنکس که زندگانی داد / دادهٔ خویش باز میخواهد

موسی وعصا

زصد هزار محمد که در جهان آید / یکی بمنزلت وجاه مصطفا نشود
اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد / یکی بعلم و شجاعت چو مرتضا نشود
جهان اگرچه زموسی وچوب خالی نیست / یکی کلیم نگردد ، یکی عصا نشود

وعدهٔ بوسه

نیست ممکن بوصال تو رسد کس بشتاب — چه کنم، صبر کنم تا بمدارا برسد
وعدهٔ بوسه ز امروز بفردا فکنی — وای من گر نرسد بوسه وفردا برسد
بوسه‌ای را لبت ازمن بدلی قانع نیست — قصد جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
این‌چنین‌عشق که‌من دارم‌ازآن‌لب که‌تراست — هیچ شك نیست که این کار بدانجا نرسد✲

تو به

چو راه جوانی سپردم بفسق — بپیری ره توبه باید سپرد
مخندازجوانی که باعشق زیست — بر آن پیر بگری که بی توبه‌مرد

مرگ‌ومأتم

بمأتم نشینی بمرگ زنت — ازاین‌پس بمرگ‌تومأتم بود
زنت مرد،چون تو نمیری‌همی؟ — چه‌مردی بود کز زنی کم بود؟

مسافرت بدوزخ

روزمی‌خوردن بدوزخ‌رفتی‌ای‌اخطی‌زبزم — صدهزاران آفرین برروزمی‌خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد — گرچه اهل‌نعمتی رحمت براین‌مردنت باد

دشنه ساز

گفت باپور دشنه ساز پدر — که دگردشنه بر کمر نزند
نگذارد زخانه پا بیرون — صبح تا آفتاب سر نزند
نرود نزد زاهدان بسؤال — یعنی آتش بخشك وتر نزند
شانه خالی کند زبار سپر — پر ابلق دگر بسر نزند
گفتمش این چهار دانستم — پرچرا گفته ای دگر نزند؟
گفت: این گفته‌ام‌ولیك بتو — ضرری میرسد اگر نزند؟
گفتم: آری نمیتوانم دید — مرغ‌روح‌من‌است، پر نزند!

بهترین نعمت

زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست — درست گرددت این گر بپرسی از بیمار
بکارت اندر، ار نادرستئی بینی — چوتن درست بودهیچ دل‌شکسته‌مدار

رفتگان‌وماندگان

تأمل کن از رفتن رفتگان — که بودند چون تو بنفس و نفس
منه دل بماندن بدین ماندگان — کزاین‌ماندگان‌ماندنی نیست کس

آرزو

کردگارا کیسه‌ای دارم ز سیم وزرتهی — هرسبکباری مرا ازدل ازاین‌دارد گران
دیگران‌راکیسه‌هادادی گران‌ازسیم‌وزر — دیگران‌راهمچومن کن‌یامراچون‌دیگران

✲ ـ ردیف‌های این دو شعر عوض شده وبعید است که تحریف نشده باشد ونیزممکن است که هردوبیت آن یک قطعه جداگانه باشد..

مادر برادر

مادرت را هجا نخواهم گفت | که زنی صالحه است مادر تو
... تا ... پای تا زانو | . . . . مادر برادر تو

امیری واسیری

دلم بوقت جوانی امیرظالم بود | بحق حق که اسیری از آن امیری به
امیر ظالم را پادشاه عادل کرد | جمال پیری و، آخر جمال پیری به

آدمی ومگس

همه نا خوانده روی نزد کسان | کس ندیده است چو تو هیچکسی
چون برانندت زود آئی باز | چه کسی؟ آدمئی یا مگسی !

ابرو ممدوح

من نگویم بابر مانندی | که نکو ناید از خردمندی
اوهمی بارد و همی گرید | تو همی بخشی وهمی خندی

شاخ بقا

نیست با بار و برگ شاخ بقا | شاخ را بار و برگ بایستی
تا برستی زمرگ عمر عزیز | مرگ را نیز مرگ بایستی

رشید وطواط

آن مخنث رشید ک وطواط | جهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث . . . کنند | خویشتن را درافکند ز صراط

رباط وقف

ای خواجه بدان که مرزنت را | از لطف هوا سرشته دیدم
پالیز میان . . . او را | پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی دوسه: کاین رباط وقفاست | بر . . . . . . نبشته دیدم

بیم دشمن

بروز از بیم دشمن شاد گشتن | غم دل پیش وپس گفتن نیارم
زبیم خواب بد دیدن به شبها | اگر خوابم برد خفتن نیارم

حریف باده

خوش است باده که باشد یکی حریف ظریف | ظریف نیست حریفی که بشمرد نفسم
چنین حریف طلب کرده‌ایم و یافت نشد | بیار باده که من خود حریف خویش بسم

دشمنان کهن

ز دشمنان کهن دوستان نو سازی
بدست دیو بود عقل راگرو کردن
زمرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

پیری و نیستی

پیری آمد جوانی از من شد
سال بیشی گرفت و مال کمی
بدترین وقت مر مرا است که شد
وقت پیری و روز بی درمی

درمان

دل تنگم از آن که هرچه خواهم آن نیست
دریای دل تنگ مرا پایان نیست
بیروز شدن از تنگدلی آسان نیست
درمانش ز صبر است و مرا درمان نیست

دانا و نادان

هرچند بود مردم دانا درویش
آخر بود از توانگر نادان بیش
آن را نبود جاه چو مالش شد پیش
وین شاه بود همیشه از دانش خویش

غربت و فراق

هرچند در آب دیده غرق است تنم
از آتش دل سوخت زبان در دهنم
با درد غریبی و فراق وطنم
جز دشمن تو مباد از ینسان که منم

سیاهی و سفیدی

داده است جفای روزگار ای دلخواه
بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه
یك باز سپید به ز صد مرغ سیاه



سیدحسن غزنوی

۰۰۰-۵۵۵

سید حسن بن محمد غزنوی ملقب به «اشرف» از مدیحه سرایان معروف قرن ششم ودوران شهرتش مقارن باسلطنت بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) وسلاطین معاصر بااو بوده است . از آنچه دربارهٔ وی نوشته‌اند چنین برمیآید که :

درابتدااز ندیمان خاص بهرامشاه بوده است ولی بسعایت حسودان یکبار باتهام دوستی بایکی از امرای طاغی هندوستان بنام «محمد باهلیم» که سمت سپهسالاری لشکر غزنوی لاهور راداشته است وبار دیگر بتهمت یکدلی ومحبت با«سیف الدین سوری» ازپادشاهان غور که بخونخواهی برادر خود موسوم به «ملك الجبال قطب الدین محمود» بهرامشاه راشکست داده وبهندوستان گریزانده بود ، ازچشم بهرامشاه افتاده، بار اول بی گناهی اوبر پادشاه معلوم شده واورا مورد عفو ومرحمت قرار داده واز نیشابور بغزنه خوانده وبار دوم بی گناهی اوبرشاه مسلم نشده وتاآخر عمر ازخدمت ومرحمت وی بی نصیب مانده است ودرهمین ایام بوده که سفری بزیارت مکه رفته، ازآنجا ببغداد واز آنجا بهمدان آمده وبا آنکه در طی این زمان ودراین دو شهر پیوسته مورد لطف وتوجه سلطان مسعود سلجوقی بوده است آرزوی خدمت بهرامشاه وحق نعمت اورا فراموش نکرده ودراین مدت قصائدی درمدح بهرامشاه ساخته و بغزنین فرستاده است ولی این قصائد چنانکه گفتیم پادشاه رااز بدگمانی درنیاورده و موجب قبول شاعر نشده است .

فن اصلی سیدحسن در شعر مانند اغلب شعرای معاصرش قصیده سرائی است . قصائد اوبیشتر در مدح بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) وپسران او وسنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) ومسعود بن محمد سلجوقی (۵۲۹-۵۴۷) وآتسز خوارزمشاه متوفی بسال (۵۵۱) وبعضی ازاعیان وبزرگان ومشاهیر آن عصر است . درترجیع وترکیب وغزل وقطعه ورباعی هم طبع آزمائی هائی کرده است .- روبهمرفته مانند اکثر شعرای معاصرش درادب فارسی وتازی وسایر معلومات متداول زمان متبحر و درمدیحه سرائی ورزیده است. درقصائدش بیشتر بقصیده‌های مسعودسعد وسنائی ومعزی ورشید وطواط نظردارد وباآنکه لحن او از معزی و وطواط و سنائی دلنشین تراست

لطف و تاثیر و نفوذ گفته‌های مسعود را ندارد . سبك او سبکی ممتاز و مشخص نیست اما اشعار او بیشتر در اوزان وقوافی وردیفهای خوش آهنگی گفته شده وازمضامین تازه ونادری در مدایح عاری نیست . کلامش رویهمرفته ساده وروان ومتین و غالباً خالی ازتعقید است . درقصائد متوسط باقصیده سرایان بزرگ همطراز وشبیه است اما نظائر قصائد عالی وممتاز آنها رادر دیوان اونمیتوان یافت . سال وفاتش باحتمال قوی ٥٥٥ ومدفنش آزاد وار جوین از توابع سبزوار است. تعداد ابیات اودرحدود پنجهزار است .

مشرق اقبال

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد — افسر پیروز بختش روی بربالا نهاد
در درپای خداوندی ابونصر احمد آنك — موکب بخت ابد برمنکب جوزا نهاد
آن خداوندی که برحق پایهٔ اقبال او — رای عالی بر فراز گنبد اعلا نهاد
مشرق اقبال شدسیمای او گوئی که چرخ — تابش خورشیددولت را از آن سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او — حلق چون باطل کندجائی که حق اورا نهاد؟!
مهتر کهتر نواز وسرور گردون محل — کافی نیکو خصال و خواجهٔ زیبا نهاد
باد غماز از نهیب عدل او وقت سحر — درچمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد
نیست آگاه از نسیم خلق اودر باغ لطف — آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد
شاه چون دیدش بکرد از دشمنش یاد وخرد — گوش کی دارد بلاچون چشم برالا نهاد
غره شد گیتی که دادی بدهمش لیکن نداد — لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد
سوزیان یابد مگر ازدست زر افشان او — چرخ گوئی جمله را بر مخلب عنقا نهاد
سوزیان را گوشه‌ای از روزجاه خویش دید — گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد
حکمتی بوداینکه چون در کاردنیا فرد گشت — درد این راچون امانت دردل دانا نهاد
فیض حق هرجا که مردی یافت رخت آنجا کشید — شاه‌دین هرجا که بختی یافت تخت آنجا نهاد
بانگ رفقا بالقوا ریرآمداز گردون چو او — پای همت برسر این طارم مینا نهاد
دایره کردار عالم بـر طریق اتفاق — ملك راسر برخط فرمان او عمدا نهاد
زخم شمشیرش کزاوهرگز نزادالاظفر — هم بصورت هم بمعنی خصم راچون لا نهاد
دشمن سر کش چودیدش نرم گردن شد بلی — سیل تندی کم کندچون پای دردریا نهاد
ای سرافرازی که اندر کلك جادوطبع تو — گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد
گرتوهستی ازجهان ور نیستی شاید که چرخ — بوی گل درخار ورنگ لاله درخارا نهاد
ابر نوروزی برآمد وزسر تردامنی — در دهـان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد
بنده هم دری ولیك از بحرطبع پاك خویش — کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد
نه بباطل کس بیندیشد که آن حق ناشناس — دل دوتا کرد وثنا وشکر بریکتا نهاد

تا بگویند اینکه حق سبحانه اندربدن — این امانت راکه جان خوانندناپیدانهاد
دیرزی تادر پناه جاه تو ماند مصون — این امانت‌ها که ایزد در دهان مانهاد

بوی خراسان

هرنسیمی که بمن بوی خراسان آرد — چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد — جان پردرد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی از مجمر دل آه اویس قرنی — به محمد نفس حضرت رحمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کندروشن‌چشم — باد گوئی که به پیرغم کنعان آرد
یاسوی آدم سرگشتهٔ رفته زبهشت — روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
درنواآیم چون بلبل مستی که صباش — خبر از ساغر میگون بگلستان آرد
جان برافشانم صدره چویکی پروانه — که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح‌صادق — نزد او مژدهٔ خورشید در افشان آرد
شادمان گردم چون دلشده‌ای گزرازیش — هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه عجب از دم آن باد که‌او — خبر از خاك ره موکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر — کانچه خواهد بضرورت‌فلکش آن آرد
عکس‌رایش خوان‌هر نور که‌انجم بخشد — فیض جودش‌دان هر نقدکه ازکان آرد
جام، زر باردچون دست بعشرت یازد — تیغ: سر پاشد چون روی بمیدان آرد
خاصکانش را بس هدیه که قیصرسازد — بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت — فلك ازتیرو کمان ترکش وقربان آرد[1]
بس که مه خرقهٔ خود آب زند ازنم ابر — تا شبی قدرترا بوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چودشمن ازبیم — کهربا گون‌شد ازوابسد ومرجان آرد
زآستین چون ید بیضا بنمائی گردون — دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تونشگفت که پیل سرمست — ناخن شیر ژیان ازبن دندان آرد
چون سرخصم تو کوبدفلك باخته گر(!) — پای خایسك بسی برسر سندان آرد[2]
شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید — چون زر ازصلب عدم دررحم کان آرد
خسروا حاجتم این است که‌یزدان بکرم — بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال توکه گردون همه عالم برمن — بی جمال توهمی‌تنگ چوزندان آرد
هیچ ابری نجهد ازطرف نیشابور — که‌ازاین دیده ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید شاهم — یا حدیثم بزبان شکر افشان آرد
لیك در خاطرم آید که دبیر خاصه — نام این گمشده در اول دیوان آرد
درفشانم اگرم شاه ز پستی عراق — ابر کردار ببالای خراسان آرد
لا اری‌الهدهدا گر رنجه‌شودهدهدپیر(!) — مژدهٔ تخت و عروسی بسلیمان آرد

---

۱ - قربان - غلاف شمشیر   ۲ - خاسك - پتك وچکش‌مسگری وغیره که بعربی مطرقه گویند

چرخ دولابی چندان که سوی چاه زمین | رشتهٔ نور ز مهر و مه تابان آرد
بی مه‌ومهر وچه ورشته چنان باد ای‌شاه | که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت- گرچه‌ادب نیست- بر آویخته باد | بهمان رشته که از چاه زنخدان آرد

حدیث عشق

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا رسد | آیا بود که نوبت وصلت بما رسد؟
تامن کیم که صافی وصلت کنم طمع | اینم نه بس که دردی دردت بمارسد؟!
خاک‌درت بدیده رسدنی گزاف نیست | هرگزچنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ | رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچه رسید ازهوا بمن | آری بمردم آنچه رسدازهوا رسد
پشتم‌دوتاشده‌است‌وهمم نیست‌روی آنك | دستم یکی بدان سرزلف دوتارسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم زجزع | وه شاخ بسداست که بر کهربا رسد(!)
جانم‌چوشمع درشب هجران بلب‌رسید | چون‌نیست‌روز وصل تو بگذار تارسد
گرصد هزار پاره کنند این دل مرا | هرپاره را زرنج تو دردی جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی | تیرت باتفاق بر آن آشنا رسد
ملکی‌است خدمت تو وخلقیش‌منتظر | این کار دولت است کنون تا کرارسد
بشنو حدیث من که بسی قصه‌های‌زار | از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یاجهد کن که جان زتن مانده بگسلد | یاسعی کن که دل بمن خسته وا رسد
دست ازجفابدارو بیندیش‌زآنکه‌زود | رنج دل ووفای من اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای جفای‌تو | از ما بسید اجل مجتبا رسد
فرخنده فخردولت ودین زیدبن‌حسن | کز لفظ اوبگوش امل مرحبا رسد
دامن زرشك سنبل وگل درچندصبا | گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سردرنشیب خدمتش آرد سوی زمین | هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم‌روشن شود اگر | از خاک پای تو بفلك توتیا رسد
ازباغ‌خلدبخشش وبخشایشت گل‌است | هر دم نسیم آن بعطا وخطا رسد
از شرم کفت آب شده بر زمین فتد | هر ابر آتشی که باوج سما رسد
باشد سپید کاری ابر سیه گلیم | درعهد چون‌تو بیش‌چه لاف‌سخارسد؟
خورشیدزردروی‌چنان کزجفا شده‌است | کورا دراین زمانه حدیث‌عطا رسد
آوازه‌ای ز موج کفت در فلك فتاد | آید خروش آب چو برآسیا رسد
توبس بلند قدری ومن‌بس‌بلند شعر | درچون توئی‌هرآینه‌چونین ثنا رسد
نی نی بدان‌محل که‌توصاحب‌رسیده‌ای | گرفی‌المثل دواسبه بود کی دعارسد؟
برنو عروس مدح توبستم عزیزدار | پیرایه ای که از صدف مرتضا رسد
دردست نام نیك تودادم بزرگ دار | نوباوه‌ای که ازچمن مصطفا رسد

جان و دلی کشیدم در عقد گوهری — کارزد بجان و دل چو بوقت بهار رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن — این تحفه چون بصدر بزرگت فرا رسد
در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود — پیدا بود که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل بتهنیت — چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا زگل و بلبل طرب — دایم بچشم و گوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین — در عهد تو بدولت بی منتها رسد

پاداش وفا

روی تو بماه آسمان ماند — قد تو بسرو و بوستان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو — بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده برگیرد — از شرم نه گل نه گلستان ماند
طاووس ملایکه ز نو شاید(!) — گر چون عنقا در آشیان ماند
جان تعبیه در لب تو کرد ایزد — ز آن چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگ است — کآخر دل من بدان دهان ماند
روزی گذرد زهجر تو سالی — بیچاره حسن چه سان جوان ماند؟!
بی کار مباش من بحل کردم — بد کن که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته — خون گشته دلم بناردان ماند
بیدادی های آسمان بر من — تو بر تو هم بآسمان ماند
گویند همی ز زعفران خندد — مردم که ببرگ ارغوان ماند
خندید اینك چو ارغوان اشکم — زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی — اکنون ز تو پرسم: این بدان ماند؟
در چشم من آی تا تو هم بینی — جسمی که بصد هزار جان ماند
بی از تو جهان مباد و خود بی تو — افسوس بود اگر جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان — گر ماند دیر، یك زمان ماند
حسن تو که دولت خداداد است — با ذکر حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را — چشم فرقد بدیدبان ماند ✲
شمسی که اشارت ضمیرش را — صبح صادق بترجمان ماند
گر برگ و نوا نیابد از خلقش — گلبن ببرنگ و بیروان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش — آهوی اسیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را — ماه شب رو بپاسبان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو — تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهربار نورانی — از رای تو قمره(!) رایگان ماند

✲ ظاهراً پیش از این بیت شعری حذف شده و اشعار بعد را هم نامربوط نموده.

از سیم و زرت عجایبی باشد | گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ ولعل بی حقی | کز خاك سیه بدست کان ماند
پیرایه بریده وشده بی برگ | خصم تو چوشاخ در خزان ماند
پیش گل روی تو زدم دستان | تا زین دستان چه داستان ماند
نظمی کردم که خلق را دائم | چون گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان | آب و آتش در امتحان ماند
تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ | بر چرخ به سیمگون کمان ماند
بادا مه و مهرچون زر و سیمت | تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلك دامن | تـا دامن آخرالزمان ماند

شیر

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر | فـرمود که تازید سبك بر اثر شیر
چندانکه‌خبر گشت یقین ، شاه زمرکب | بر پیل‌شد وکرد چو شاهان خطر شیر
خود شاه‌دراین بودکه در لشکرمنصور | آوازه در افتاد کـه اینك خبر شیر
آهو بره بر پشته و گور گله بر پست | اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
بازوش قوی بادکه در حین‌زکمان‌چرخ | بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
گه شیر بچنگـال همی خست پی پیل | گه پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
چون پنجهٔ فصاد گهی ناز وگهی نیش | در کرد مر آن پنجه بـر نیشتر شیر
کوشید چو بیلك زدلش نیش‌چو بگذشت | باریك شد آن دیده خبر بر کمر شیر(!)
تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه | نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر
تیرش سوی آن‌جوی که‌در بیشه همی‌رفت | بگشاد ره از چشمهٔ خون جگر شیر
ای‌آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد | جان بود همی خدمتی ماحضر شیر
هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل | هم تیر ترا ترکش زریـن ز بر شیر
چونان برمانیدی شیران عرین را | کآهو مثل آورد ز حزم و حذر شیر☆
بو کز سرطان آید در سنبله خورشید | و امسال نگردد ز نهیب تو بر شیر
ای شاه بدشت آهو و نخجیرو ددو دام | گویند همی هر یك عیب و هنر شیر
رفتند گـو زنان بره تهنیت گور | گشتند شکالان بعرین نـوحه‌گر شیر
هر لحظه از آن خون شکاری بشماتت | دم دم همه آشامند خـون هدر شیر
زین یك‌اثر تو که‌جهان برحررت باد(!) | روباه ندارد خبرو نه اثـر شیر

☆ تصحیح احتمالی - دیوان : برمانیدی

لاف و گزاف

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
گوهر چو قطره بارد گر آب شدز شرم — چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر ازعجایب دریا شود بحکم — هر قطره‌ای که در صدف دل بپرورم
طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار — خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
روید نبات نیشکر از جویبار گوش — چون نایژه گشاد زبان شکر گرم
گر طبع آب، خوردن شکر بود چراست — از آب طبع زادن لفظ چو شکرم؟!
تیر فلك که هست بدستش کمان سخت — می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم
گر صدهزار پیکر لفظ است جان‌ستان — بخشیدهٔ من است که جان دو پیکرم
بی‌کور کرده چشم بدان‌را و چون صدف — پیرایه دار حق ز درون است زیورم
سهل است اگر بمنظر من بنگری از آنك — منظور عالم ملکوت است مخبرم
گل، بلبلی گزیند در باغ سیرتم — مه، اختری نماید در پیش اخترم
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم — بینم بچشم و عشق نبازم که عبهرم
بی‌نقش همچو آینه آب منقشم — بی عطر چون فریشته جان معطرم
خون در تنم چو نافه زاندیشه خشك شد — جرمم همین که همنفس مشك اذفرم
گفتی چو گوشوارت دری است در دهان — در در دهان چه سود که چون حلقه بر درم؟!
هر لحظه دور جام تهی در دهد چو گل — این پر شکوفه گلشن سبز مدورم
بر سر نیاید ازمن یك ذره تیرگی — چرخ ار فرو گدازد صدبار دیگرم
گر من به نیم جو بخرم هفت خنگ چرخ — پس همدم مسیح نیم، هم تك خرم
خاکیست رنگ دنیا، پاکیست نقش دین — خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم
گر هستیم، به تست، چه باك است، گو مباش — چون حاجتیم نیست بهستی، توانگرم
آبی معقد است، چه زیور دهد درم؟ — خاکی ملون است، چه رنگ آورد زرم؟*
از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت — و آوازه در فکند که یاقوت احمرم
آب دهان کرم گره شد بحیلتی — بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم
نقش طراز خانهٔ دنیاست هست و نیست — یارب تو هستی‌ای ده کاین نیست درخورم
چند از زبان برای دل دیو مردمان — در دیو لاخ غیبت مردم گیاخورم؟
زآن تا لبی سپید کند هر سیه زبان — دردا که چون زبان قلم گشت دفترم[1]
زین آبگون قفس که چو مرغان همی پرد — چون عم خویش جعفر طیار بر پرم
استغفرالله ار بمثل زلتی کنم — الحمدالله از سر آن زود بگذرم

---

*- تصحیح احتمالی متن: که زیورد هد درم - معنی بیت این است: در (بضم اول) قطرهٔ آب منجمد شده‌ای است وچه زیوری میتواند بمن بدهد؟ وزر خاکی است که رنگ پذیرفته وچه اهمیتی میتواند برای من داشته باشد؟

۱- لب سپید کردن- کنایه ازخندیدن باشد.

درخواب کم شود دل بیدار من از آنك
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم
احوال خویش اگرچه بگفتم یگان یگان
سوگند میخورم که ندارند باورم
ناورده‌ای برون چومنی درهزار سال
اینك توایدری فلکا و من ایدرم
درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای اگر ننشیند برابرم
با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندی که من بخواسته داده‌است داورم
مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم
منت خدای را که نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف (!) زبالای منبرم
سردی زرق و خشکی سالوس چون نبود
حاجت نیوفتاد به زهد مزورم
از کس چومهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم
از باطل زمانه کیم سایه درفتد
کاندر پناه سایه حق بوالمظفرم
سلطان، یمین دولت؛ بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف در برم
ای کاشکی پذیرد و کاریش آمدی
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم
در آرزوی آرزو اندر نیامده‌است
آنها که شد ز دولت جودش میسرم
گویدهمی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر وز خورشید افسرم
ماه خجسته‌ام، نه که مهر مبارکم
جان مجسمم، نه، که عقل مصورم
درمنزلت رفیع تر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم
همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کرده‌است ازاین دو سایه سعادت منورم
تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل
بی آب مینماید ملك سکندرم
بوسیدتاج وتخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم
جز خیر ناید ازمن و گر نیستی چنین
در ملك دین خدای نکردی مخیرم
قصدی همی کنند بکوتاه دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گرهست بنده‌ای که بگوید چنین دری
پدرفتم از خدای که او را بپرورم

بی‌همدم و مهجور

در همه عالم یکی محرم نماند
اینت بی یاری مگر عالم نماند!
غصه چونان شد که تو بر تو نشست
گریه چونان شد که نم درنم نماند
دل بود جای غم و نادر تر آنك
ماند غم بر جای و جای غم نماند
گه گهی لب خنده‌ای میکرد یار
بر من مسکین گری؛ کآنهم نماند
صد هزاران حیرت از دیدار دوست
راست خواهی بیش ماند و کم نماند
گر دل از جان بر گرفتم بر حقم
زآنکه یك دم ماند و یك همدم نماند
چون رشیدالدین که بر خوردار باد
یك وفادار از بنی آدم نماند
آنکه چون ماه از کواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل ودلبر جدا افتاده‌ایم — خود چنین تنهاچرا افتاده‌ایم؟
او گل و من بلبل واز یکدگر — هردو بی برگ و نوا افتاده‌ایم
خاکپای وسر برهنه مانده‌ایم — ز آنکه غمخوار و که پا افتاده‌ایم
خود بجو نخرید ماراهیچکس — تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچوسایه برزمین هرکس فتد — ما چو ذره درهوا افتاده‌ایم
جای آن کزجای برخیزیم نیست — درچنین عصری که ماافتاده‌ایم
کافری برما گواهی میدهد — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه از کواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهراست☆

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد — و آنکه خلقش بوی عنبر میدهد
دولتش طاووس رادم میدهد — همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل میبرد — حدمتش ناکرده هم برمیدهد
تیغ خورشید است عالی رای او — هر کجا سر میزند زرمیدهد[1]
سحر کلکش بین که همچون خط یار — تعبیه در مشک شکر میدهد
خاك را از حزم پائی میکند — باد را از عزم در سر میدهد(!)☆☆

غروب مشتری وطلوع آفتاب

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر میزند — نورخورشیدش علم برچرخ اخضر میزند
هر نفس گردون غرامت‌های دیگر میکشد — هر زمان دولت بشارت‌های دیگرمیزند
آسمان روی زمین راحسن جنت میدهد — مشتری صحن جهان را آب کوثرمیزند
چرخ گوئی چترمروارید می‌سازد به شب — پس بروزازماه وزهره زر وزیورمیزند
زرگر قدرت ز سیم ماه و زر آفتاب — از پی سلطان ملکشه تخت وافسرمیزند
دست ضراب طبیعت بر نشاط نام او — بردم طاووس پنداری که هم زرمیزند
ای جهان ازفتنه تاصد سال دیگر ایمنی — ز آنکه ازرنگ ملکشه بوی سنجرمیزند(!)

منت ایزدرا جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام ودولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمدپدید — آب حیوان بین که باری ازسراب آمدپدید
ازغم سلطان جگرها خون شد، آنکه ملك را — راستی ازخون تازه مشك ناب آمدپدید
آن گل از بستان شاهی گرنهان شدز یرخاك — منت ایزدرا که باری این گلاب آمدپدید
مصطفی گر کردهجرت مرتضی جایش گرفت — مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمدپدید
نور خورشیدارسحابی بردناشکری مکن — کآخراین باران رحمت ازسحاب آمدپدید

☆ میان این بند واشعارپیش ازآن هیچگونه رابطه‌ای نیست . ۱-سرزدن - طلوع کردن
☆☆ این ترجیع بند ناقص است ودردیوان هم بهمین نحواست که دراینجاست .

آتش‌فتنه جهان بگرفته بد ، اقبال بین — کزمیان قهر آتش لطف آب آمدپدید
درشب‌غم‌دیده بوداین‌روزدولت‌را بخواب — هم شد او بیداروهم تعبیرخواب آمدپدید

منت ایزد را جهان فرملکشاهی گرفت
بانگ نام‌ودولتش ازماه تاماهی گرفت

منت ایزد راکه عالم خسرواعظم گرفت — جن‌وانسش‌طاعت آوردندوملک‌جم گرفت
منت ایزد راکه تیغ او چو تیغ صبحدم — بی زمان و هیچ اندیشه همه‌عالم گرفت
منت ایزد راکه همچون خسروسیارگان — گرچه‌ازمشرق بر آمدملک‌مغرب‌هم گرفت
قهر او دررزم رسم موسی عمران نهاد — لطف اودربزم خوی عیسی مریم گرفت
جرم رابگذاشت‌عفواووبس‌مهمل گذاشت — ظلم‌رابگرفت‌عدل او وبس‌محکم گرفت

منت ایزد راجهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ‌نام‌ودولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر ارکان شوی ، اینك شدی
پادشاه جملهٔ کیهان شوی ، اینك شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی ، اینك زدی
در عدالت به ز نوشروان شوی ، اینك شدی
از رخ دولت گل حشمت چنی ، اینك چدی
بر تن امکان سر احسان شوی ، اینك شدی
بر در بغداد گفتا خواجهٔ برهان دین
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی ، اینك شدی
از ملکشه جدخود (!) چون یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی ، اینك شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام ودولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا ملك مبارک برتو میمون باد وهست
روزگار عالم آرایت همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پرذره و انجم بود
لشکرت از انجم و از ذره افزون باد و هست
رایت عالم گشایت جفت نصرت باد و هست
منزل خورشید سایت طاق گردون باد و هست
مهر رویت همچو روی مهر پرنوراست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

از سعادت آنچه گنجد در خم هفت آسمان
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست
فی‌المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان‌در دهانش زهر پر خون باد وهست
در ناموزون تو بخشی ، در موزون خازنت
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست
منت‌ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام ودولتش ازماه‌تاماهی گرفت *

مسافر مقیم

ماهی‌است کز آن‌روی‌چوماهت‌خبرم‌نیست
وآن چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم‌نیست
همچون گل درخاکم وچون شکردرآب
زآن‌غم که زرخسار ولبت‌گلشکرم‌نیست
برگردش گردون ظفرم هست ولیکن
برتو که دل ودیده و جانی ظفرم‌نیست
زرین کمران پیشم هر چند بیایند
چه‌سود ؟- که‌ازدست توسیمین کمرم‌نیست!
گفتی که ترا بادگران‌هست‌خوش‌ونوش
طعنه مزن ای‌دوست، چه‌دانی اگرم‌نیست؟
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی توکار دگرم‌نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است ومسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم‌نیست!

شکر چینی

لبم از بوس او شکر چیند
گوشم ازلعل اوگهرچیند
از گریبان چواو برآردسر
حور دامن ز شرم درچیند
درفراقش زاشك چهرهٔمن
مرد باید که سیم وزرچیند
باغبان صبحدم نداند چید
هردم‌آنچ‌ازرخش‌نظرچیند
آری آری چوآفتاب آمد
ماه در حال مهره برچیند
خلق اوخلق شاه را ماند
که ازاول گل وشکرچیند
شاه بهرام شه که خنجراو
ازسران درمصاف سرچیند

غم پدر

قاضی‌زدست خواجه‌عطاامروز
هرجاکه میرسد کلکی دارد
گرغم نخورد بهرپدر امروز
این‌غم کسی‌خورد که‌یکی‌دارد

نان وجان

گه بنالی که وای نان باید
گه برنجی که آه جان برود
انده نان و جان مخور بنشین
کین بیاید بوقت وآن‌برود

---

* بندهای این ترجیع بند نیزچنان که باید بااشعار قبل ازآنها متناسب نیست واین عیب درسایر ترجیع‌بندهای این شاعر هم مشهوداست .

انوری ابیوردی

۰۰۰-۵۸۳

اوحدالدین محمد بن محمدبن اسحاق انوری ابیوردی یکی‌از گویندگان قرن ششم واز مداحان سنجربن ملکشاه (۵۱۱-۵۵۲) ومعاصران اتسز خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) بوده است که چنانکه ازاشعار خود او ونوشته های دیگران برمیآید مانند اغلب شعرای معروف آن زمان ازمعلومات متداول عصر بهرهٔ تمام داشته ؛از منطق وموسیقی و ریاضی ونجوم نصیب وافر یافته وبر دوزبان پارسی وتازی مسلط بوده است .

بعضی ازنقادان ویرا سرآمد شعرای این قرن ویکی از شعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران درتمام قرون شناخته‌اند ، حقیقت این است که اگرچه نمیتوان‌انوری راباوجود شعرائی‌ازقبیل‌مسعود وخاقانی ونظامی بطورمطلق سرآمد شعرای این قرن شناخت ونیز معلوم نیست که همهٔ سخن‌شناسان‌بتوانند اورا یکی ازشعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران بشمار آورند قدرت وتسلط اورا در مدیحه سرائی ورام کردن معانی و الفاظی که باین کار آید بهیچ نحو نمیتوان انکار نمود واگر این هنر مفهوم واقعی وکامل شعر باشد ناچار انوری یکی ازشعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران‌خواهد بود وشك نیست که مفهوم شعر در بعضی از ادوار آنقدر خود را باین هنر نزدیك کرده که اگرهم عین آن بنظرنیامده نزدیك‌ترین مشابه آن تلقی‌شده است.

کار خاص انوری قصیده سرائی‌یابهتر بگوئیم مدیحه سرائی است.موضوع تمام قصائد اومدح وستایش است. فن ویژهٔ او - اگربد واگر خوب - همین یك فن‌است وبااینکه دراین‌فن عدهٔ بیشماری ازشاعران قرون‌با او همکاری داشته‌اند بسیار بصعوبت میتوان کسی ازآنها را من حیث المجموع در شمار اومحسوب داشت - ازشعرای بزرگ قرن وی یکی مسعود است که بعلل‌خاصی که درشرح حال‌او‌نوشته شدا گرچه بسیاری ازقصائدخوبش‌دلنشین‌تر ومطبوع‌تر از قصائد خوب انوری بنظر میآید هرگز آن انسجام‌واستحکام قصائد انوری وآن جا افتادگی ماهرانهٔ کلمات که هرمصرع رابصورت ردیفی‌ازدندانهای درخشان ومحکم ومنظم ومروارید‌گون در دهان شعر تنگ هم برشته میکشد در آنها نیست . یکی دیگر از شعرای بزرگ

این قرن خاقانی ودیگری نظامی است که اگرچه این دوتن ازجهاتی- که در ذیل احوال خود آنها خواهد آمد - بر انوری مزیت دارند ، ازجهاتی انوری زابر آنها مزیت است : زبان انوری زبان دری پاك وساده وروشن وخالی از هرگونه حشو و زائد است . هرفارسی زبانی از اشعارانوری بی‌مدد استاد چیزی میفهمد اماهرفارسی زبانی قسمت عظیمی از اشعار نظامی وتقریباً تمام دیوان خاقانی را معلوم نیست که بامدد استاد هم درك کند .- هنرانوری دربیان مبتنی برپیرایش است وهنرخاقانی و نظامی بر آرایش . زیبائی ها و دلربائی های صوری کلام انوری - پیروی از سلیقه وذوقی خاص - از اجزاء اصیل کلام بنظر میآیند و دلربائی‌ها وزیبائی های صوری سخنان نظامی وخاقانی - به‌تبعیت از ذوق و سلیقه‌ای مخصوص - از رنگ ونگاری دخیل.- طنین کلمات و طنطنهٔ ترکیبات وغریووهیاهوی لغات واگر این اصطلاح پذیرفته شود حجم الفاظ و هیمنهٔ مهابت نمای کلام در اشعار خاقانی و نظامی گاه گاه سخن را- ازجهات صوری - تاحدی میرساند که بی شبهه شنونده را ازحیرت به هراس میاندازد ، کلام انوری-ازجهات‌صوری-علاوه براینکه از این گونه طمطراق‌های عجیب و مهیب خالی مانده است ، باپرهیز از هرگونه خدشه بزبان محاوره‌نزدیك‌شده است وبااین‌حال مسلم‌نیست که‌برای‌آرایشگران‌سخن‌تقلیدی ازرنگ ونگارصوری کلام آن دو آسان تر ازتقلیدی ازسادگی‌پررنگ ونگارصوری کلام این یك نباشد .

اما ازجهات‌معنوی میان گفته‌های انوری وخاقانی‌ومخصوصاً میان گفته‌های اوونظامی فرق‌های فاحش است.

درسینهٔ انوری مانند پیشروانش عنصری وابوالفرج دلی‌شوریده ومالامال‌از هیجان نبوده‌است وبهمین‌جهت بیشترقصائد او باآنکه رونق بازارهنرواستادی‌وصنعت است کالای جهان ذوق وعشق ومحبت نیست وبتعبیر دیگر کمال زیبائی‌آنها برلطائف دلربائی آنها میچربد بیشتر از این قصائد ازبیرون ودرون باهرام کوه پیکرفراعنهٔ مصر میماند که باآنکه حاوی انواع واقسام هنرهای ظریف است محتوی چیزی‌جز اجساد پوسیده نیست . امابینندهٔ خردمند میتواند انواع این‌هنرها را ازاین مقبره‌ها بیاموزد ودرهرگونه بنای دیگری بکاربرد . اوبحقیقت همچنانکه درچند جای از دیوان خود بتقریبی تصریح کرده‌است باکالای بلاغت بازارگانی میکند وعیب خودرا در این می‌بیند که « بشاعری مشتهر شده وگرنه بفضل موی معانی میشکافد » . بنابراین حکایتی که دولتشاه درقصد شاعری اومینویسد اگر هم بدلائلی شرح حال اونباشد وصف حال اومیتواند بود ؛ زیرا ازنظر ادبی نتیجهٔ آن حکایت این‌است که انوری راعشق‌مال وجاه بشاعری‌انگیخته وشاعری غایت‌آمال اونبوده است .

رویهمرفته میتوان گفت مدایح خوب انوری شاهکار های مدایح پارسی است ودربسیاری ازاین مدایح عرصهٔ ابیات ازفرط پری ازمعنی چنان بر کلمات‌تنگ شده است که پنداری خواننده ناله های آنها را می‌شنود و براین عذاب الیمی که چندین قرن کشیده‌اند وتا ابد هم خواهند کشید برقت میآید وهم درچنین ابیاتی

است که نوعی ازتعقید ـ اما ازآن تعقیدات که خاص هنرمندان ورزیده وپرتوان است ـ آشکار میشود ومثل اینست که معانی متعددومنبسط رامضایق ایجازواختصار کلمه بخفقان میاندازد . اما دربعضی ازابیات بی‌آنکه چنین موجبی باشدتعقیداتی است که شعررا صورت لغز ومعما میدهد وبیان را بمرتبهٔ ژاژ گوئی وهذیان میرساند ومطالب بسیار ساده راتالی غامض‌ترین مسائل فنی مینماید .

بیشتر مدایح انوری مانند عنصری بامطلع شروع میشود. تغزل و تشبیب وتوصیف چندان مورد توجه او نبوده است . سلامت کلمه و کلام ومتانت اسلوب واستحکام تلفیق وترکیب و ـ دربسیاری ازقصائد ـ ردیف‌های کوتاه ازمشخصات صوری قصائد وغلودرمدح وابرام در تقاضا ومبالغهٔ درهجا تاآنجاکه ممدوح بمرتبهٔ خدائی وخواهش بدرجهٔ گدائی وبدگوئی بمرحلهٔ فحاشی برسد از مشخصات معنوی قصائد وقطعات است .

بعضی ازسخن سنجان قطعات انوری رابهترین قطعات زبان فارسی وغزلهای اورا بهترین غزلهای تاعصراو خوانده اند. اما این توصیف خالی ازمبالغه نیست. آنچه حقیقت است اینکه برخی ازقطعات وغزلهای اوخوب است اماهیچیك ازاین دونوع شعردردیوان اوبآخرین حد کمال‌خودنرسیده‌اند درحالیکه هم در دیوان‌های معاصران اووهم‌پیشینیان اونمونه‌های کامل‌تری‌ازاین اشعار ـ اگرچه‌نه‌بحدوفور ـ میتوان‌یافت .

موضوع قطعات او که بعضی از آنها شاید بیست بار تکرار شده ـ مانند قصائدش غالباً مدح وستایش وهجا و خواهش است ومثل این است که بهای مورد تقاضای اوباتعداد ابیات این قطعات نسبت مستقیم دارد . در اینجاکافی است که بگوئیم بعضی ازاین قطعات فقط شامل دوبیت است .

ناگفته‌نگذریم که‌قطعات‌انوری‌غالباً کنگ ومبهم است وهجاهای اومعمولا بهمان دلیل که به ناسزا وفحش نزدیك است ، لطف وزیبائی هجاهای خوب وعالی راندارد وفی‌المثل باهجاهای انگشت‌شمارلطیف وحاد وسوزنده‌ای که ازمنجیك مانده است قابل مقایسه نیست .

انوری دراشعار خود ازمعزی وسنائی وعمعق وعنصری وابوالفرج بااحترام نام میبردو گاهی‌ازبعضی‌آزآنها ابیاتی‌تضمین‌میکنداما بامعاصرانش ؛ فتوحی وسنجری میانهٔ خوبی‌ندارد وازاینکه آنها رابا او می‌سنجند بسختی درعذاب است .

دیوان انوری تقریباً شامل سیزده هزار بیت و تاریخ وفاتش بعید نیست که ۵۸۳ باشد.

آفتاب

ای‌ازکمال حسن توجزوی درآفتاب	خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشك ناب‌ترا بنده مشك ناب	روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شب است | و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغی است عارض تو که دارد ستاره بر | سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشك داری و بر سرو گلستان | در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست | کاندر کنار حوری واندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری | بس لایقست باشکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل بامه تمام | و آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالی است بر رخ تو بنام ایزد آنچنانك | خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گوئی که نوك خامهٔ دستور پادشاه | ناگه ز مشك شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملك پرور و صدر جهان که هست | در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد آنکه هست | از فخر آسمانی واز منظر آفتاب
لشکر کشی که هستش لشکرگه آسمان | فرمان دهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع قویش دعا گوی مشتری | بر طلعت هنیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او | عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او | خامه شهاب (و) دوده شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم در آسمان ملك | دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
ای از محل چنانکه زهر آفریده جان | وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان | و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حورعین | از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
کامل بذات تست خرد پرور آدمی | قاصر ز جود تست گهر پرور آفتاب
تا کیمیای خاك درت بر نیفکند | در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح | تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام | گوئی همی بر آید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان | میر دسپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح | در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت | در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وی بندگی روی ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط | خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

نشگفت اگر نویسد این شعر انوری — بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود — تاسایه لاله جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز — ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

عید بهمن

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است — غایب مشو، نه نوبت بازی و برزن است
ایام خزو خرگه گرم است وزین سبب — خرگاه آسمان همه در خز ادکن است
خالی مدار خرمن آتش ز دودعود — تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
آن عهد نیست اینکه ز الوان گل چمن — گفتی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند — بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است!
در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را — چون آبگیرها همه با تیغ وجوشن است؟
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد — عیبش مکن که مادر گیتی سترون است
باد صبا که فحل بنات نبات بود — مردم گیاه شد که نه مرداست و نه زن است
از جوش نشو، دیك نما، تا فرو نشست — از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است
در باغ، بر که رقص تموج نمیکند — بیچاره بر که را چه دل رقص کردن است؟
کز دست دی چو دشمن دستور مدتی است — کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کار ملك — خاك درش ملوك جهان را نشیمن است
آن پادشه نشان که ز تمکین کلك اوست — هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون درعروق فتنه زخشکی چو روین است
هر آیتی که آمده درشأن کبریاست — اندر میان ناصیهٔ او مبین است
آن قبه قدر اوست که براوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وآن قلعه جای اوست که گوئی سپهر و مهر — در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست — زآندم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده ومه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که کر و فر شبیخون قهر اوست — نصرت سلاح دار و نگهبانش ذوالمن است
کلکش چه قایل است؟ که صاحبقران نطق — یعنی که نفس ناطقه درمدحش الکن است
صوت صریر معجزش از روی خاصیت — در قوت خیال چنان صورت افکن است
کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت — ده گوش وده زبان چو بنفشه است وسوسن است
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو — چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملك آیت فرمان تست وبس — نقشی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالك جاه تو ملك کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد — دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است؟
از حشو چرخ پر نشود جوف همتت — سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاك سیل آن — تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشك و شیون است
تنگ است بر تو سکنهٔ گیتی ز کبریات — در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است!
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ — پس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان — کاکنون همه جهان نه بر او چشم سوزن است؟
ترف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او — گاو یست نیك شیر ولیکن لگد زن است[1]
دشمن گریز گاه فنا ز آن بدست کرد — کاینجا بدیده بود که با جانش دشمن است
صد را مرا بقوت جاه تو خاطری است — کاندر ادای فکرت او برق کودن است
و آنجا که در معانی مدحت بکاومش — گوئی جهاز خانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیك هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جای — با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است[2]
در حیز زمانه شتر گربه ها بسی است — گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است
با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر — اکنون باتفاق بهین شیوهٔ من است
باری مراست شعر من از هر صفت که هست — گر نا مرتب است، و گر نامدون است
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم — کو را صریح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روز است و زلف شب — این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنك — از تست روز هر که در این عهد روشن است
وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعله های آتش الوان مزین است
بادا چراغ واره فراش جاه تو — تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

رکن ملك

ای ملك بهین رکن ترا کلك وزیر است — کلکی که فلك قدرت و سیاره مسیر است
کلکی است که در نظم جهان خاصه ممالك — تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد — وین سهلترین معجز آن کلك و صریر است
منسوج لعابش چو نسیج است کز او ملك — یکسر همه پر صورت فردوس و سعیر است
اقوال خرد بشنود و راز بداند — زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
دررجم شیاطین ممالك چو شهابی است — کاندر سرا و مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشك حدثان هیئت او همچو بقم کرد — هر چند برخ زردتر از برگ زریر است
بازی است که صیدش همه مرغان دماغند — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی نوح است — چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
ابریست کز او کشت امل تازه و سبز است — تیریست کز او کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو بحق درنگری شاخ نبات است — بس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه ز آن یافت که در نظم ممالك — جایش سر انگشت گهر بار وزیر است

---

[1] ترف - مادهٔ ترشی که از شیر میگیرند.
[2] راسن - نام درخت پیلگوش و زنجبیل شامی

دستور خداوند خراسان، که خراسان
با نسبت یکروزه ایادیش حقیر است

آن صدر جلال الوزرا کزوزرا هست
چونانکه را نجم بمثل بدر منیر است

هم طاعت او حرز وضیع است و شریفست
هم خدمت او حصن صغیراست و کبیر است

با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیم است
با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است

جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است
جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است

عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
حلمش بگه عفو چنان عذر پذیر است

قهرش بدم خصم شود معرکه جویان
عزمش بگه قهر چنان گمشده گیر است

کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد
باری عمری کو بهنرصد چو مجیر است

ای بارخدائی که ز رای تو جهان را
آن صبح بر آمد که زخورشید گزیر است

انگشت اشارت بکمالت نرسد ز آنك
از پایهٔ او هر چه نه‌قدر تو قصیر است

در ملك کمال تو همه چیز تراهست
آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است

درموکب رای تو جنیبت کشی ای کرد
خورشید از آن بر حشم چرخ امیر است

بر درگه عالیت بخدمت کمری بست
بهرام واز آن والی اعمال خطیر است

آنجاکه نه فرمان تو بیداد و تعدی‌است
وآنجا که نه‌انصاف تو فریاد و نفیر است

بر ملك فلك حکم کند دست دوامت
ملکی که دراو کلك همایونت مشیر است

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد
هیهات که ناساخته چون راسن سیر است

از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد
ملکی که کنون در کف اوفتنه اسیر است

تادی مثل او مثل موزه و گل بود
و اکنون مثل او مثل موی وخمیر است

از شیر فلك روی مگردان که حوادث
بر خصم تو آموخته چون یوز وپنیر است

وین طرفه که چون دایره ها برسر آبند
وین نقش بنزدهمه شان نقش حریر است

تا مجلس و دیوان فلك راهمه وقتی
ناهید زن مطربه و تیر دبیر است

در مجلس ودیوان توصد باد چو ایشان
تا نام صریر قلم و نالهٔ زیر است

بیدار و جوان باد ترا دولت وهم بخت
تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیر است

زمان شهریاری

ای زمان شهریاری روزگارت
تا قیامت شهریاری بادکارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم
باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجائی کآسمان منت پذیرد
گردهی جایش، کجا؟ اندر جوارت

هر کجا رای توشدراضی بکاری
جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم توشد جنبان بفتحی
بر سره نصرت اندر انتظارت

خندهٔ خنجر ز فتح بی‌قیاست
نالهٔ دریا ز بذل بی شمارت

داغ طاعت بر سرین تاوحش وطیرت
مهر بیعت بر زبان تا موروموارت

در مقام سمع وطاعت هردو یکسان
شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟ — حزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد — بر در امروز، امر کامکارت

هر مرادی کآسمان در جیب دارد — باز یابی گر بجوئی در کنارت

نقش مقدوری نیارد بست گردون — جز باستصواب رای هوشیارت

بر در کس عنکبوت جور هرگز — کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت

پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی — گر اجازت یافتی از پرده دارت

باره ای درهم نیارد کرد گیتی — ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت

افعی پیچان نشد در روز هیجا — تیز دندان‌تر ز رمح خصم خوارت

از دل خارا نیامد هیچ آتش — فتنه سوزی را، چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل سمینت — ملك را فربه کند کلك نزارت

کلکت از دریا کمال خویش یابد — داند این معنی دل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد — کلك آبستن به در شاهوارت

تابش خورشید نتواند گرفتن — کشوری درملك وجاه بی کنارت

چاوش اوهام نتواند رسیدن — تا کجا؟- تا آخرین صف، روز بارت

در درون پره افتد، از برون نی — شیر و گاو آسمان روز شکارت

شهریارا بخت یارت باد، نی نی — آنکه او یاری ندارد باد یارت

روز هیجا کآسمان سیارگان را — درتتق یابد ز گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند، چه؟- کروفرت — لرزه در چرخ افکند، چه؟- گیرودارت

برفلك دوزد بطنازی در آن دم — حکم بدرا بیلك گردون گذارت

درعدد افزون نماید، درعمل نی — گاه کوشش ده سوار و صد سوارت

در سوار از لشکر دشمن دو گردد — نزمدد، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم — گر جدا افتد زعفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جمع گردد جزو جزوش بار دیگر — کشته‌ای را کاید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند هامون چو پشته — بویهٔ جولان رخش راهوارت

بسکه بر سیمرغ و رستم بذله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا اینگونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چو طوطی صد هزارت

گرچه ازاین بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت

مدح تست از هرچه گوید سهل و مشکل — گر یکی گوید و گر گوید هزارت

تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملکت افزون — باد چون امروز و دی امسال و پارت

اصل مأتم، تیغ هندی، در یمینت — فرع شادی، جام زرین، در یسارت

ای قوی بازو بحفظت دولت و دین — حرز بازو باد حفظ کردگارت

قضا

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟
بلی قضاست بهر نیك وبدعنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست
اگرچه رنگ همی امهات آمیزند / دراین سراچه که کون وفساد ونشو ونماست
تفاوتی که دراین نقش ها همی بینی / زخامه‌ای است که دردست جنبش آباست
کسی زچون وچرا دم نمیتواند زد / که نقشبند حوادث ورای چون وچراست
بدست ماچو ازاین حل وعقدچیزی نیست / بعیش ناخوش وخوش گررضادهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو درولایت طبعم ازاو گریزی نیست / که بر طباع وموالید والی ووالاست
کسی چه‌داند کاین کوژ پشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست؟!
نه هیچ عقل براشکال دوراو واقف / نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست
چه‌جنبش است که بی اول است وبی آخر؟ / چه گردش است که بی مقطع است وبی مبداست؟
مراز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن بهمه‌عمر ممکن است ورواست
زمانه‌را اگر این یك جفاست بسیاراست / بجای من چه کز این گونه صدهزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا / که‌صحن وسقفش بیغارهٔ زمین وسماست
چو دید کز پی تشریف نعمت وجاهم / چو بندگان ویم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد برپایم / که‌همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست
سبك بصوت وچونان گران بقوت طبع / که پشت طاقتم از باراو همیشه دوتاست
نظر بحیله زاعضا جدا نمیکندش / کراست بند براعضا که آنهم ازاعضاست
عصاست پایم ودر وضع آفرینش خلق / شنیده‌ای که کسی رابجای پای عصاست؟
اگرچه‌دل هدف تیر محنت است وغم است / وگرچه‌تن سپر تیغ آفت است وبلاست
زروزگار خوش است اینهمه جز آنکه لبم / زدست بوس خداوندروزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که‌دروزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست
پناه ملت و پشت هدی وناصر دین / که‌دین وملت ازاو جفت نصرتست وبهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که‌بجاه / بخواجگان ممالك برش علو وعلاست
زمانه‌ملکی کز کلك وخاتمش درملك / هزار بندو گشاد وهزار برگ ونواست
ز بار حلمش در جرم خاك استسلام / زتف قهرش درطبع آب استسقاست
زقهر اوست که تارسپهر باپود است / زعدل اوست که‌خار زمانه باخرماست
بخط طاعت وفرمان درش وحوش وطیور / بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال ونساست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان / زمانه گفت که اوخودزمان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق وسخات / سخای ابر دروغ ونوال بحر دغاست

بپیش رفعت توچرخ گوئیا پست است بجای دانش تو عقل گوئیا شیداست
تو آنکسی که زبهر ثنا ومدحت تو بمادح تو براز روزگار مدح وثناست
بدرگه تو فلك را گذر بپای ادب بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که برگردون عیال دست تو آن موجها که در دریاست
زشوق مجلس تست آن طرب که در زهره است زبهر خدمت تست آن کمر که برجوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
ز اعتدال هوائی که دولتت دارد جماد را چو نبات انتهای نشو ونماست
فلك زجود تو سازد لطیفه‌های وجود مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست؟!
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو بذات کل جهانی و کل اوزاجزاست
وجود خوف ورجا فرع خشم وحلم تواند که خشم وحلم تو اصل مزاج خوف ورجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب جهان گذشت وهنوز اندراو تن تنهاست
اگر فنا گل هستی بگل در انداید ترا چه باك؟ نه ذات تومستعد فناست
وگر بقا نبود درجهان ترا چه زیان؟ بقا بذات تو باقی، نه ذات تو ببقاست
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل که بارکاب تو خاکست و باعنانت هواست
بوقت رفتن وطی کردن مسالك ملك هواش فدفد ودریا سراب وکه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد ازپی آنك بگام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی بعالمیت رساند که اندراو فرداست
سپهر اگر بمثل خویش صورتی سازد برش چو صورت اسبی بود که بر دیباست
مصاحبا ،ملکا ز آرزوی خدمت تو دلم قرین عذابست ودیده جفت بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن از پی آن که رفتنم بسر بن و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن که بر تباهی حال من این قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن اربدن مرده ریگ نیست چنان که خدمت تو کند، جان بازمانده کجاست ؟
بمن سؤال و جواب امور دیوان را تعلقی نبود کآن شعار ورسم شماست
سؤالکی است در این حالتم زغایت لطف گمان بنده چنین است کان نه نازیباست
زغایت کرم تست یا ز خامی من که باگناه چنان منکرم امید عطاست؟!
بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر به بنده، گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد که سالهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلك شب است وروز ودرین هر دو ظلمت است وضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان همه عمر
که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

باخاك بارگاه

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست — اسلام درحمایت ودین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بردوام ملك — بهتر گواه عدل بود وآن گواه‌تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو — خورشید عکس گوهر طرف کلاه‌تست
هرآیت از عنا وعنایت که منزلست — درشأن بدسگال تو ونیکخواه تست
سیرستارگان فلك نیست در بروج — برگوشه‌های کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — برسمت نوررایت وگرد سپاه تست
قدرتو گفت چرخ نهم‌را که کیست آن؟ — تعریف‌خویش کرد که‌خاشاك راه‌تست
رای‌تو گفت‌خرمن‌مه‌را که‌چیست آن؟ — تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار — تا سال وماه‌دور کند سال وماه‌تست
با نوبتت فلك بصدا هم نفس شده — بانوبتیت گفته که خورشیدداه تست[1]
با خاك‌بارگاه تو من بنده انوری — گفتم- چوزنده جان نژندم بجاه‌تست
قسمم زخدمت توچرا دوری اوفتاد؟ — گفت:انوری! بهانه‌چه آری؟ گناه‌تست!
گفتم که آب‌جیحون- گفتا خری مکن — بگذر- که عالمی همه آب و گیاه‌تست
گفتم بطالعم‌خللی‌هست- گفت نیست — عیب از خیال‌های دماغ تباه تست
یوسف نه ای وبیژن ارنه بگفتمی — کاندرازای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم توقف من‌ازاین‌جمله‌هیچ نیست — ای حضرتی که‌عرش نمودار گاه‌تست
زآن‌اعتمادهاست که‌چون‌روزوچون‌شبم — بر مدت کشیده وروز پگاه تست
گفتا ضمان‌تو که کند ای‌شغب فزای؟! — گفتم که خطدولت تشویش کاه‌تست
تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه — ازعدل‌شه‌خطاب‌رسدکاین نه کاه‌تست
پیروز شاه باد وندا از زمانه این: — پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

مرگ وزیر

شهرپر فتنه وپر مشغله و پر غوغاست — سید وصدرجهان بار نداده است کجاست؟
دیرشد دیر که خورشید فلك روی نمود — چیست امروز که خورشید زمین‌ناپیداست؟
بارگاهش زبزرگان وزاعیان پر شد — اونه برعادت‌خودروی نهان کرده‌چراست؟
دوش گفتند که رنجور ترك بود، آری — بار نادادنش امروز برآن قول گواست
پرده دارا! تویکی‌درشو و احوال ببین — تاچگونه‌است، بهش‌هست؟ که‌دلهادرواست!
ورترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن، بکن‌این کار، که‌این کارشماست
ورتوانی که رهی باز کنی به باشد — تا درآئیم وسلامی بکنیم ار تنهاست
ورچنانست که حالی‌است نه‌بروفق مراد — خودمگو، برگ نیوشیدن‌این‌حال که‌راست؟!
که تواندکه به اندیشه در آرد زجهان — کزجهان آنکه‌جهان‌صدیك او بودجداست!
وآنکه باقی بمدد دادن جاهش بودی — نعمت ایمنی - امروز نه در حال بقاست

[1] داه - کنیز.

و آنکه برخاست از او رسم بدی چون بنشست — دامن از عمر بیفشاند و بیك ره برخاست !

چه توان کرد؟ـ برون شد ز قضا ممکن نیست — چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست

آفریده چه کند گر نکشد بار قضا ؟ — کآفرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی ما ـ که سپهر است ـ ولایت سوز است — وای کاین والی سوزنده بغایت والاست!

اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت — گر تو گوئی که زمن در گذرد این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس — کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان مأتم اولاد رسول — تازه تر کرد؛ مگر سلخ رجب عاشوراست؟

از فنای چو توئی گشت مبرهن ما را — که تر و خشك جهان را ره سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند؟ — وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد — بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفا های فلك مجروحند — اندر این دور که شب حامل تشویش و بلاست

دهر را هیچ جفائی چو وفات تو نبود — آخر ای دور فلك وقت بدان، این چه جفاست؟

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد — گر جهان را پس از این ناقص خوانیم رواست

کی دهد کار جهان نور، تو غائب ز جهان؟ — شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست؟

تنگ بودی ز بزرگیت جهان، وین معنی — داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگ تر است — ز آنکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده است — که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — وین تصور چه باندازهٔ اندیشهٔ ماست؟

کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولوله و صوت و صداست؟

کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست — کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست؟

تا بخاك اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست

تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم — که یتیمی جهان گرچه نه طفل است، خطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در او هیچ امید فرداست

وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد — چون چنین است در این حال بهین کار دعاست

یاربش در کنف لطف و رضای خود دار — کآن چنان لطفی کآن در خور آنست تراست

چون رهانیدی از این تفرقه ها جمعش کن — با که؟ با آل عبا؛ ز آنکه هم از آل عباست

ور بگیتی نظری کرد بر او تنگ مگیر — که جهان دجله شد و ماهمه را استسقاست

قرار ملك

ملك هم بر ملك قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملك در تزلزل بود — عاقبت بر ملك قرار گرفت

ملك تاج بخش ، تاج ملوك — کز یمین ملك در یسار گرفت
آنکه گنجی بیك سؤال بداد — وآنکه ملکی بیك سوار گرفت
صبح تیغش چواز نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو برسپهر افتاد — خانهٔ زهره در نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد — فکرتش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد — ساحتش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند — گوهر خاك ازاو وقار گرفت
شعلهٔ بأس بر اثیر کشید — گنبد چرخ از اوشرار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداوندا — این سه نام از توافتخار گرفت
نه بانگشت حدو حصر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت
نه به میعار کل و جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعارعدل توداشت — ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوارا کنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بینی — ملك ازاین خطه گر کنار گرفت
خجل اینك بعذر باز آمد — سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی — گر چه زاندازه بیش کار گرفت
همتت بی ضرورتی دوسه روز — انفرادی باختیار گرفت
گوشه‌ای ازجهان بدو بگذاشت — گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش ستاره خار سپرد — تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوهٔ لعل — موکبت شکل لاله زار گرفت[1]
کارزار از هزاهز سپهت — صورت قهر کرد گار گرفت[2]
ازنهیب تو شیر گردون را — آب نا خورده میش یار گرفت
فتنه را زآرزوی خواب آمان — هوس کوك و کو کنار گرفت
ای بخواری فتاده هرخصمی — کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملك — چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن امل پنداشت — دامن ملك پایدار گرفت
ملك درخواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون توهوشیار گرفت
خیزورای صبوح دولت کن — هین که خصمانت راخمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی — که نه گیتی نه روزگار گرفت

صبح ظفر

ملك اکنون شرف ومرتبه ونام گرفت — که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت

۱ـ طراوه ـ پارچه‌ای ابریشمی که برسرسنان و علم بندند ۲ـ هزاهز ـ بفتح اول لرزه و رعشه‌ای که از ترس پدید میآید وفتنه‌هائی که مردم درآن جنبش میکنند و بضم اول آب بسیار روان .

خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم — که از اورسم جم وملك عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان، کزتابش خورشید بقهر — دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
آنکه درمعر که ها ملك بشمشیرستد — وآنکه برمنهزمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش ازصبح ظفر شعله کشید — همه میدان فلك خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش ازجام کرم جرعه بریخت — آزدستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چوتفسیده شدازآتش بأس — نسخهٔ اول از او شانهٔ ایام گرفت
نامش ازسکه چوبرآینهٔ چرخ افتاد — حرف حرفش همه درچهرهٔ اجرام گرفت
کورهٔ دوزخ مرگ آتش ازآن تیغ ستد — کوزهٔ جنت جان‌مایه از آن‌جام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا — شیر لبیك زد، آهو بچه احرام گرفت
ای سکندراثری کآنچه سکندر بگشاد — کارفرمای نفاذت به دو پیغام گرفت
هرچه ناکردهٔ عزم تو، قضافسخ شمرد — هرچه ناپختهٔ حزم تو، قدرخام گرفت
بارهٔ عدل تو یك لایه همی شد که جهان — گرگ رادررمه ازجملهٔ اغنام گرفت [1]
خامهٔ خشک تو یکدورهمیگشت که خصم — نطفه را دررحم ازجملهٔ ایتام گرفت
حرف تیرتو الف وار کجا کرد قیام — که نه‌درعرصه الف خفتگی لام گرفت؟
بر که بگشاد سنان تو بیك طعنه زبان — که نه‌ازسکته زبانش همه در کام گرفت ؟
صبح ملکی که نه‌درمشرق حزم تودمید — تا برآمدچوشفق پس‌روی شام گرفت
تا چنین کسوت حفظ تونپوشید نخست — کی تقاضای وجع‌دامن ارحام گرفت
اول ازخنصرچپ عقد ایادیت گرفت — پس لب‌ازبهرمکیدن‌سر ابهام گرفت
ای عجب داعی احسانت‌عطا وام نداد — شکر احسانت‌جهان‌چون‌همه‌دروام گرفت؟
هرچه‌درشاخ‌هنر باغ‌سخن‌طوطی داشت — همه را داعیهٔ برتو در دام گرفت
دست‌خصمت بسخاز آن نشود باز که بخل — دستهاشان برحم در، همه‌درخام گرفت
همه‌زین سوی سراپردهٔ تأیید تواند — هرچه‌زآنسوی‌فلك لشکراوهام گرفت
تاظفر یافتگان منهزمان را گویند — که‌سرخویش‌فلانی چه بهنگام گرفت
عام بادا ظفرت برهمه کس درهمه‌وقت — که ز تیغ توجهان ایمنی عام گرفت
خیز وبرچشم‌چوبادام بتان‌جام‌بخواه — که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

زلزلهٔ رزمگاه

نوش لب لعل توقیمت شکر شکست — چین سرزلف تو رونق عنبرشکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت — کشور دیگر گرفت، لشکردیگرشکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه براطراف صبح — طرهٔ میگون‌شب خم بخم‌اندرشکست
رهرو امید را عشوهٔ تو پی برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تودرخنده‌شدرشتهٔ پروین گسست — جزع توسرمست گشت‌ساغرعبهرشکست

۱- لایه - لای «تا» مثل یك لای کاغذ ونیمه‌ای از بار اسب واستر و نوعی از بافته ابریشمی .

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست

جان من آزرم‌جو بسکه بتو درگریخت کبر تو بیگانه‌وار بسکه بمن بر شکست

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی شیرشکاری بسی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد گشاد مهر فلك مهرکان کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پیروز شاه آنکه ببزم و برزم بذلش لشکر فزود بأسش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست

گرد سپاهش بروز شعلهٔ خورشید کشت صبح سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش- ببین نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست

کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود از روم و چین پیك ظفر در رسد کآن دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بتیر برتن فغفور دوخت مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سرزده از بیم جان گه ره و بی ره برید گه کُه و گه در شکست

کیش فدا(!) بر گشاد راز نهان گفتئی زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست

شاه بدان ننگریست گفت که روز چنین مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل خیل در پی اشتر سپرد در سم استر شکست

اسب سکندر نبود رخشش چندان که رفت در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سگ خربندگانش وشی دیبا گرفت تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست

آنکه بدو صد هزار بندهٔ بندی رسید نائب مؤمن گماشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوك هر که ز تو سر بتافت سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خشك سوخت عدل تو از بس شتاب شاخ ستم تر شکست

مرگ ز بأس تو بود اینکه بچشم ستم در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه با آهنگ زد گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست

رزق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت ز آن چه ترا؟ - جام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو جحی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست [1]

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست کاین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست

خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست

سدهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم در پی بوسیدنش جملهٔ شهپر شکست [2]

دست سخن کی رسد در تو که از بأس تو تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست

در صف آن رزمگاه کز فزغ کر و فر زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست

شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد دست بایمای گرز منبر پیکر شکست

حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید صدمت آسیب گرز تارگ مغفر شکست

۱- جحی - بضم اول نام مردی پرفسوس ومسخره - خدوك - بضم اول بمعنی پریشانی و رشك وقهر.

۲- سده - درخانه و درگاه وساحت.

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفتئی — لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست
تشنگی خاك رزم دردی اوداج خورد — بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست[1]
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانك — پهلوی خصمان چو نال در یکدیگر شکست
هر چه از آن پس برید تیغ مثنی برید — هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست
بی مدد عمرو زید جز تو بیك چشم زد — لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
زینهمه اندر گذر با سخن خواجه ای — کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید — کاصف اوصف دیو نیك مزور شکست
بازدر ایام تو از پی تسکین ملك — خواجه چه صفهای دیو بیك اندر شکست
معرکهٔ مکر دیو ظل عمر بشکند — چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر کشید — رخنهٔ یأجوج بست، سد سکندر شکست
تربیت خواجه کن ز آنکه نیارد ز بیم — بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست ؟!
آنچه بکلك او کند خنجر از آن عاجز است — از و زرا کس بکلك صولت خنجر شکست ؟!
تا که در افواه خلق هست که از چار طبع — اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شو کت طوفان نشاند — گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
بیعتی شاه باد دست جهان کز جهان — دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

پیام وصال

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد — آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد — اینك نهیب او بجهان اندر اوفتاد
گوید بچند روز دگر نفس طبع را — دیدی که رسم توبه ز عالم بر اوفتاد؟
آن شد که از تقرب مصحف باختیار — از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد[2]
آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود — هم بال ریخت از خلل و هم پر اوفتاد
عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست — سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد
آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست — اورا دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرماندهٔ زمین و زمان مجد دین که مجد — باطینت مطهر او در خور اوفتاد
آن ملجاء ملوك سلاطین که شخص را — از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد
بر وسعت ممالك جودش گواه شد — صیتی که در زمانه ز خشك و تر اوفتاد
چون کین او ز مر کز علوی عبور کرد — از بیم لرزه بر فلك و اختر اوفتاد*
وز باختر سیاست او چون کمان کشید — تیرش سپر سپر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عدوی ملك — از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد

۱ـ اوداج ـ جمع ودج نام رگی در گردن که در ذبح قطع میشود. بفتح اول و دوم .

۲ـ بدست و پای مردن کنایه از مستأصل شدن و بیچاره شدن بوده و محتمل است در این مصراع همان اصطلاح بکار رفته باشد .

* تصحیح احتمالی: سفر کند ـ غلوی کرد ـ ضمیر کرد (در مصرع اول)

دریا دلی و غرقهٔ دریای نیستی / از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جائی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملك / افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد
روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را / آتش بکارزار تو در چنبر اوفتاد
مرگ از برای دادن دارو طبیب شد / بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد
درموضعی که جود تو پرواز کرد زود / در پیش زایران تو زر برزر اوفتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را / ازلفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد / حرفی که درمدیح تو بر دفتر اوفتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد / ازکشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد
ازیك صریر کلك تو در نوبت نبرد / از صد هزار سر بفزع مغفر اوفتاد
اقبال تو به چشم رضا روی ملك دید / خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد[1]
پیغام تو به کفر در افکند اضطراب / ازمرتضی نه زلزله درخیبر اوفتاد؟
ازنسل آدم آنکه یقین بود مهر او / بر حرمت تو، در شکم مادر اوفتاد
ازشاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او / هر میوه‌ای بخاصیتی دیگر اوفتاد
الحق محال نیست که بنده چودیگران / ازعشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
اورا که شکرهای شکرریز شعرهاست / زهری بدست واقعه درشکر اوفتاد
ازحضرتی حشر بدرش حاضر آمدند / نادیده مرگ درفزع محشر اوفتاد
تیمارش از تعرض هر بی‌خبر فزود / دستارش ازعقیله (ز)هر معجر اوفتاد[2]
بشنو که درعذاب چگونه رسیدصبر / بنگر که درخلاب چگونه خر اوفتاد
با منکران عقل دراین خطه کار او / داند همی‌خدای که بس منکر اوفتاد
کافور درغذاش بافطار هر شبی / ازجور این نه‌مؤمن و نه کافر اوفتاد
ازبسکه بارداوری این و آن کشید / اورا سخن بحضرت این داور اوفتاد
تا آگهست عقل که ازخامهٔ قضا / نقش وجود قابل نفع وضر اوفتاد
بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر / گرچه ازاو عدوی تودرآذر اوفتاد

حدیث عراق

تا ملك جهان را مدار باشد / فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیرچترش / در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که بختش / در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج اورا / از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که درکان زعشق نامش / زر در فزع انتظار باشد
درخطبه چو تحمید او برآید / دین در طرب و افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد / حاشا که پسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد / کی گوهر آن شاهوار باشد؟

۱- سرادق - بضم اول سراپرده وگرد و دودبلند شده وهرچیز که محیط چیزی بود جمع آن سرادقات.

۲- عقیله - زن کریمهٔ مخدره وبهتر قوم وگرامی از هر چیزی.

با تیغ جهادش نمود کاری   از جمجمهٔ ذوالخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او   بر عارض حورا عذار باشد(!)
نعلی که بیفکند مرکب او   درگوش فلك گوشوار باشد
درمجرفه فراش مجلسش را   مکنون جبال و بحار باشد[1]
آری عرق ابر نو بهاری   درکام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببازارچرخش آری   در دیدهٔ خورشید خوار باشد
شاها زپی آنکه شاعران را   این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم   ورخود همه بیتی‌سه چار باشد
چون‌سلك معانی نظام دادم   ز آن تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت ؟- گفتا   آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما رامدیح گوید   با ذکرعراقش چه کار باشد؟
خسرو بسر تازیانه بخشد   چون ملك‌عراق‌ارهزار باشد
ای سایه آن پادشه که ذاتش   آزاد زهر عیب وعار باشد
روزی که زآشوب صف‌هیجا   صحرای فلك پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران   اوتاد زمین بی‌قرار باشد
وز نوك سنان خضاب گشته   اطراف هوا لاله زار باشد
نکبای علم بر سپهر پیچد   باران کمان بی‌بخار باشد[2]
چون رایت منصورتو بجنبد   بس فتنه که درکارزار باشد
میدان سپهراز غریو انجم   پر ولوله و زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت   پروین زحساب شرار باشد
چون سایهٔرمحت کشیده گردد   برمنهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد   در عالم نصرت بهار باشد
دردست تو گوئی که‌خنجرتو   در دست علی ذوالفقار باشد
خون‌در جگر پردلان بجوشد   گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر ممر سختی   کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم بینی   دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که‌دارد   کش‌فتح وظفر پودوتار باشد ؟
الحق ظفر وفتح کم نیاید   آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را   فرزند جهان درکنار باشد
ملکت- که جهان- پایدار بادا   خودملك چنین پایدار باشد☆
باقی بدوامی که امتدادش   چون‌عمر ابد بی‌کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را   از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب‌عادل که کار عدلش   دردولت ودین گیرودار باشد

۱- مجرفه - بیل چوبین وپاروب   ۲- نکبا - بادی که ازسه طرف وزد و بادی که کج وزد

☆ - تصحیح احتمالی : ملکت چوجهان پایدار باداوملکی که جهان پایدار بینی وغیره

آن صدر که در بارگاه جاهش | تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گوهری که نشوش | در پردهٔ پروردگار باشد
صدرا ، ملکا ، صاحبا! تو آنی | کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند | بر دوش مسیحا غبار باشد[1]
باداست بدست ستم ز عدلت | چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت | چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی شرم کس فرستد | نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت به سر وهم راه داند | رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نبیند | نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان | تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند | تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی | گر بارهٔ چرخش حصار باشد
درحال براو رکن ها بجنبد | گرچون که قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفیعت | تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت | چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش وطیر باشند | ورساکن آن مور ومار باشد
ز آن پس همه وقتی ببارگاهت | وفدی ز صغار و کبار باشد[2]
دانی چه؟ سخن در عراق مشنو | کآن چشمه ازاین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت | در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضائیست مبرم، آری | مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو درممالک | پهلوی مصالح نزار باشد
هرچ آن تو کنی ازامور دولت | بی شائبه اضطرار باشد
کآنجا که مرادت عنان بتابد | در بینی گردون مهار باشد
وآنجا که قضا باتو عهد بندد | یزدان به وفا حق گزار باشد
هرچند چنان خوبتر که خصمت | از باد احل خاکسار باشد
میشایدش از بهر غصه خوردن | گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجهان در یمین طبعم | کآنرا نه همانا یسار باشد
کزمیوهٔ تلفیق لفظ ومعنی | پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت توهمچو دولت تو | هر سال جوان تر ز پار باشد

---

۱ ـ غبار ـ پارچه‌ای زرد که جهودان جهت امتیاز بر دوش دوزند ۲ ـ وفد ـ آمدن وبرسولی آمدن .

صاحب سخن روزگارم ،آری
مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاك بارگاهی
کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف
از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب پخته راند
صاحب سخن روز دار باشد
تازیر سپهر کبود کسوت
نیکی و بدی درشمار باشد
هر نیك و بدی کز سپهر زاید
چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس
الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملك جهان را مدار باشد

تحفهٔ خزان

طبعم بعرضه کردن دریاوکان رسید
نطقم بتحفه دادن کون‌ومکان رسید
هم‌وهم‌من بمقصد خردوبزرگ تافت
هم کام من بمعبد پیرو جوان رسید
این دودعودشکر که‌جانست مجمرش
بدرید آسمانه و بر آسمان رسید[1]
آنده بمرد ومفسدت او ز دل گذشت
شادی بزاد ومنفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت
مقهور هاویه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهاریافت
گل تازگی گرفت‌چودر بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح
ازفر او اثر بزمین و زمان رسید
معمورشد جهان که دراقلیم رابعش
درحجرهٔ سخا وسخن کاروان رسید
محنت رودچو مدت‌عنف‌اززمانه رفت
دولت‌رسد چو نوبت‌لطف‌جهان رسید
عالی سخن بحضرت‌عالی نسب شتافت
صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستورشهریار جهان‌مجددین که دین
از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود خسروان علی‌بن‌عمر که عدل
از رای اوبه‌رایت نوشیروان رسید
آن‌شه‌نشان که قدرت شمشیرسرفشان
درعهد او بخامهٔ عنبرفشان رسید
نقش بقا چوجلوه‌گری یافت ازازل
منشور بخت او باابدآن زمان رسید
ای‌صاحبی که ازرقم مهر و کین تو
درکائنات نسخهٔ سود و زیان رسید
درکار کردکلك توخسروچوفتح کرد
حالی بسایهٔ علم کاویان رسید
برخاست چرخ درطلب کبریای تو
میبودش‌این گمان که بدودر توان رسید
از کبریای تو خبری هم نمی‌رسد
آنجا که‌مرغ‌وهم‌وقیاس‌وگمان رسید
درمنزلی که خصم تونزل زمانه‌خورد
ازهفت‌عضوخصم تویك استخوان رسید
مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو
هرلقمه‌ای که خصم ترا دردهان رسید
دولت وصال عمرابد جست سالها
دیدی که ازقبول توآخرهم آن رسید
در اضطراب دیدهٔ تسکین گشاده شد
چون التفات توبجهان جهان رسید
درکردهٔ خدای میاور حدیث رد
گام تولاجرم بچنین خاکدان رسید
این خرد بارگاه بلا را بگام تو
اینك ز صد هزار بزرگی نشان رسید
سلطانی از نیاز درخواجگی زند
چون‌نام‌خواجگی توسلطان نشان‌رسید

۱- آسمانه - سقف خانه .

نقد وجوه چرخ عیار از در تو برد
چون از علو بکارگه امتحان رسید

تقدیر رزق گرچه بحکم خدا بود
توجیه رزق ازتوبانس و بجان رسید

در عشق مال آز روان شد بسوی تو
هم در نخست گام بدریا و کان رسید

مرغ قضا چو بر درحکم تو راه یافت
چشمش بیك نظر بهمین آشیان رسید

صدرا! بروزگارخزان دست طبع من
در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید

گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود
وین‌طرفه‌تحفه بین که مرا ازخزان رسید

شخصم بجد و جهد بفرمان عقل وجان
از آسمان گذشت و بدین آستان رسید

سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت
اکنون بخدمت در تو بر کران رسید

آخر فلك ز مقدم من در دیار تو
آوازه درفکند که جاری زبان رسید

نی‌نی بسوی صدر هم از لطف کردگار
آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید

کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن
تاخام قلتبان‌تر ازاین مدح خوان رسید؟

اینست و بس که از قبل بخت مست گشت
وز بادهٔ محبت تو سر گران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق
نزدیک هر ضعیف وقوی با امان رسید

در فیض جاه باش که از فیض مکرمت
از باختر ثنای تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

تکبیر فتح

طغرل‌تکین به‌تیغ جهان‌را نظام داد
زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد

جیشش خراج خطهٔ چین و ختا ستد
امنش قرار مملکت مصر وشام داد

ناموس جور وفتنه بخنجرقوی‌شکست
آرام ملك و دین بسیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخرد وبزرگ برد
عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد

ازخسروان بسمع وبطاعت‌جواب‌یافت
در هر مهم‌بهر که ازایشان پیام داد

کوسش بحر بگاه چوتکبیرفتح گفت
خصمش نمازخیر وسلامت سلام داد

چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد
آن رخنه را بتیغ وبرای التیام داد

ازعکس تیغ‌شعله برآتش و بال کرد
وز نور رای نور بخورشید وام داد

دیدآسمان که غرهٔ هرماه جشن‌اوست
زین روی ماه یکشبه‌راشکل‌جام داد

یارب دوام دولت و ملك و بقاش ده
چونانکه ایمنی را دورش دوام داد

ای‌خوب‌زخمه‌مطرب‌خوشخوان‌بخوان، بخوان
طغرل‌تکین‌به‌تیغ جهان‌را نظام داد

پیغامی به سمرقند

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و خون جگر

نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌ای درشکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشك
سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازاوگاه سماع
خون شود مردمك دیده ازاو گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده‌است
بر خداوند جهان؛ خاقان، پوشیده مگر ؟

نی، نبوده‌است، که پوشیده نباشد بروی
ذره‌ای نیك و بد نه فلك وهفت اختر

کارها بسته بود بی‌شك در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جدّ
پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر ؟

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز ره لطف برایشان بنگر

این دل افکار جگر سوختگان میگویند
کای دل ودولت ودین‌را زتو شادی‌وظفر

خبرت هست کزاین زیر و زبر شوم غزان
نیست یك پی‌زخراسان که‌نشد زیروزبر ؟

خبرت هست که ازهرچه در اوخیری بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر ؟

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد ، الا بدر مرگ ، نبینی مردم
بکر ، جز در شکم مام ، نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنك
در خراسان نه خطیب‌است کنون نه‌منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بیند ، از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صد ره غز زرستد وباز فروخت
دارد آن‌نوع که گوئیش خریده‌است بزر

بر مسلمانان ز آن گونه کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یك آن با کافر

هست در روم و ختا امن مسلمانانرا
نیست یك‌ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد
ملك را زین ستم آزاد کن ای پاك گهر

بخدائی که بیاراست بنامت دینار
بخدائی که بر افراخت بفرقت افسر

که کنی فارغ وآسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش
گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن وفرزند و زرجمله بیك حمله چوپار
بردی ، امسال روانشان بدگرحمله ببر

آخر ایران که ازاو بودی فردوس برشك
وقف خواهد بد تا حشر بدین‌شوم حشر ؟

سوی آنحضرت کزعدل تو گشته‌است‌چوخلد
دور ازاین‌جای که‌ازظلم‌غزان‌شدچوسقر

هر که پائی‌وخری داشت بحیلت بگریخت
چه کند مسکین آنرا که نه‌پایست ونه‌خر ؟

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن‌قوم که نبودشب وروز
در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن‌قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنك
توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای‌شه و از بخت موافق نصرت
ازتو رزم ای ملك وازملك‌العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بدست تو جهان را یکسر
بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایـران را / گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور؟
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر / هم بیفشاند برشوره چو بر باغ مطر
برضعیف وقوی امروز توئی داور حق / هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست / از چه محرومست از رأفت تو این کشور؟
گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب / غزمدبر بکشد پای و عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند / از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟
پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر / مایهٔ قدر وشرف قاعدهٔ فضل وهنر
شمس اسلام ، فلك مرتبه برهان الدین / آنکه مولاش بود شمس وفلك فرمانبر
آنکه ازمهر تو تازه‌است چو ازدانش روح / وآنکه برچهر توفتنه‌است چو بر شمس قمر
یاورش بادا حق عز وجل در همه کار / تا در این کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم گرد داین کارگر آن صدر بزرگ / نیزه کردار به بندد پی این کار کمر
ازتوای سایهٔ حق خلق جگرسوخته را / او شفیع است چنانك امت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی / کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورده‌است / این چنین پادشه دادگر حق‌پرور
دیده‌ای خواجهٔ آفاق کمال الدین را / که نباشد بجهان خواجه از او کامل‌تر
نیك دانی که چه‌حد، تا بکجا داشت براو / اعتماد آن‌شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که براو هرگز پوشیده نبود / هیچ زاسرار ممالك چه زخیر وچه‌زشر
روشن‌است اینکه‌بر آنگونه که‌خور گردونرا / بود ایرانرا رایش همه عمر اندر خور
وندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت / چند اثر بود ازاو هم بسفر هم بحضر
با کمال‌الدین ابنای خراسان گفتند / قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان ازسرسوز / عرضه این قصهٔ رنج دل واندوه‌جگر
از کمال وکرم ولطف تو زیبد شاها / کز کمال‌الدین داری سخن ما باور
زوشنو حال خراسان و عراق ای‌شه‌شرق / که مر او راست همه‌حال چوالحمداز بر
تاکشد رای توچون تیر بر آن قوم کمان / خویشتن پیش چنین حادثه کرده‌است سپر
آنچه اوگوید محض شفقت باشد از آنك / بسطت ملك تو میخواهد نه جاه‌وخطر
خسروا در همه انواع هنردستت هست / خاصه درشیوهٔ نظم خوش واشعار غرر
گر مکرر بود و ایطا این قافیتم / چون ضروری‌است شها پردهٔ این نظم‌مدر
هم بر آنگونه که‌استاد سخن عمعق گفت / «خاك خون آلود ای باد با صفاهان بر»
بیگمان خلق جگر سوخته را دریابد / چون زدرد دلشان یابد ازاین گونه خبر
تاجهانرا بفروزد خور گردون پیمای / از جهانداری ای‌خسرو عادل برخور

طغرل تکین

ای درشاهی درطغرل تکین خنجر دین خنجر طغرل تکین
نوبتی ملك بزین اندراست تا بابد بر در طغرل تکین
پشت زمین کرد چوروی سپهر دست گهر گستر طغرل تکین
روی جهان شست زگرد ستم عدل‌جهان پرور طغرل تکین
درشب کین صبحدم فتح را نور دهد مغفر طغرل تکین
غصهٔ بیغاره خورد روز بزم ماه نو از ساغر طغرل تکین
چرخ‌چوسو گند بمردی‌خورد دست نهد برسرطغرل تکین
فتنه گراندیشه شود، نگذرد بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین‌را، نه گمان‌را وقوف بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلك با همه فرماندهی کیست؟ یکی چاکرطغرل‌تکین
مه‌زفزونی وکمی کی رهد تا نشود افسر طغرل تکین
فتح وظفرهردو روایت کنند در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف دربود اخترقوی باد قوی اختر طغرل تکین
پیش دو کارکنان قضا عزم قضا پیکر طغرل تکین

حریم گیتی و امن حرم

ای تیغ تو ملك عجم گرفته انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو بر گزیده باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده‌در نیك وبدجهان‌را هر پشت که پیش توخم گرفته
از نام خدای و رسول نامت ترکیب حروف و رقم گرفته
وآنگه ز زبان بی‌عیار سکه درچهرهٔ زر و درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلك مشرف وقوفت تا شام ابد در قلم گرفته
حفظ تو جهان راچوبردباری در سایهٔ فضل وکرم گرفته
هرشام شفق ز آفتاب رایت دکان زبر صبحدم گرفته
گه سقف‌سپهراز خیال بزمت آرایش باغ ارم گرفته
گه قطر زمین ازثبات‌رزمت تاپشت‌سمك‌زنگ ونم گرفته
فرمان‌تو ـ آن‌مستحق طاعت ـ بی عنف رقاب امم گرفته
درلوح زبان جای خاك‌پایت اندازهٔ واو قسم گرفته
انصاف تودرماجرای شیران آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشقبازی بس تیهو وشاهین بهم گرفته
عفوتو قبول شفا شکسته خشم تو مزاج الم گرفته

از تخت تو وقت سؤال سائل تا عرش صدای نعم گرفته[1]
بذلت در و دیوار آرزو را در نقش و نگار نعم گرفته[2]
آز از کرب ابتلای دائم ویرانهٔ کتم عدم گرفته
هر هفته‌ای از جنبش سپاهت گیتی همه کوس وعلم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ وماهی یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت شیران عرین رابدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه توپی فشرده در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاك مادر آسا از پشت پدر در شکم گرفته
بانالهٔ خصم تو گوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز بأست برفت خوابش از نم صفت لاتنم گرفته
او آمده و فتنه رابیغما در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا بیش خسروانرا دامن خسك مدح وذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه ماند چه به فربه ورم گرفته ؟
تا در حرم آسمان نگردد بر کس درشادی زغم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی ازعدل تو امن حرم گرفته
درسلك سلاطین روز بارت کیوان سرصف خدم گرفته
درحلقهٔ خنیا گران بزمت خاتون فلك زیر وبم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سواد عجم گرفته

صبوح فتح

شاها صبوح فتح وظفر کن شراب خواه نرد و ندیم ومطرب وچنگ ورباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست وآفتاب در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وزخدآنکه قطرهٔ آبست و برگ گل تا گرد رزمگه بزدائی کلاب خواه
یاقوت ناب وآب فسرده است جام ومی آب طرب روان کن ویاقوت ناب خواه
ازکام شیر، ملك چو کردی برون به تیغ فارغ ، ز گردنان گوزنان کباب خواه
روزی مصاف خصم زجیش خطاشکن وقتی صلاح ملك ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو زبیم تو نغنود گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هرپایه‌ای که خصم ترا بر کشد سپهر گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان از لطف وقهرخویش ثواب وعقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح از ترکش گهر کش خودیك شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاك از منشیان حضرت خودیك خطاب خواه

۱- نعم - بله ۲- نعم - نعمت‌ها ٭ تصحیح احتمالی : بر کس ره شادی وغم گرفته ودرشادی وغم گرفته

بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر / از چتروتیغ خویش سپهروسحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم / از رخش ورمح خویش توان جوی و تاب خواه
چون خاك بی درنگ شود، چرخ بی شتاب / از حزم وعزم خویش درنگ وشتاب خواه
در شأن داد آیت حق بود میرداد / اوباب تست ، زندگی نام باب خواه
ایام اگر بکرد خطائی در او مبین / خوش باش وانتقام ز راه صواب خواه
نی نی که انتقام تو خود خواهد آسمان / روزی شکارکن تووروزی شراب خواه
ای خورده شام دشمن واودر کمین چاشت / آن دیگ نیز پر ننهد طشت وآب خواه
کاهی که ازجهان ببرد کهربا به غصب / در عهد عدل تست، زعدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه / شاها ! دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملك زمین خسروا بداد / طوفان باد ملك هوا گو خراب خواه
دنیا خراب و دین به خلل بود وعدل تو / آبادکرد هردو کنون طشت وآب خواه

عنقای نالان

زهی کارت ازچرخ بالا گرفته / حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب تراچرخ توسن بسوده / عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته / بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت / زتحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود وبگاه سخاوت / دل وهمتت رسم دریا گرفته
زلفظ خطیبان مدحت سرایت / همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیك حمله درخدمت شاه عالم / همه ملك جمشید ودارا گرفته
زمان و زمین را بساط کمالت / چو خورشید بالاوپهنا گرفته
سرتیغت ازخون اوداج دشمن / زشنگرف وسیماب سیما گرفته
که ازخون دل شکل یاقوت زاده / که از زنگ خون رنگ مینا گرفته ✲
توئی سرفرازی که هست آفرینت / زاقصای چین تا به بطحا گرفته
من مدح خوان راشب وروز نکبت / در انواع تیمار تنها گرفته
زآمیزش عالم واهل عالم / دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من زامداد فکرت / درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته / مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده / گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من ازدهشت وی سوی حضرت تو / چوموسی ره طورسینا گرفته
زخورشیدرای توو زعکس دستت / همه دهر طور تجلا گرفته
زبرهان جیب تو و زمعجزاتت / سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروزوامشب / در عشوهٔ شهر فردا گرفته ✲✲

✲ تصحیح احتمالی ـ اصل: رنگ خون وهیچکدام هم خوب نیست .

✲✲ نسخه دیگر: درعشوهٔ شب زفردا گرفته

در دامن و آستین بلا را (!) چو وامق سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان دل و دست کل را رها کرده و پای اجزا گرفته (!)
رقر آن بمانده کمال فصاحت ز انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده در حضرتت جمع غوغا گرفته
همیشه کجاهست از حسن یوسف جهانی حدیث زلیخا گرفته☆
بمان ای خداوند مخدوم والا که هست از تو دین قدر والا گرفته

شعر و شاعری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دان که از کناس ناکس در ممالك چاره نیست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زآنکه گر حاجت فتد تا فضله‌ای را کم کنی
ناقلی باید ـ تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام؟
زآن یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری؟!
آدمی را چون معونت شرط کار بندگیست
نان زکناسی خورد به زآن بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بیامد پیشه ور
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری؟!
در ازای آن اگر از تو نباشد یاری ای
آن نه نان‌خوردن بود، دانی چه باشد؟ـ مدبری
تو جهان را کیستی تا بی‌معونت کار تو
راست میدارند از نعلین تا انگشتری؟!
چون نداری بر کسی حقی حقیقت‌دان که هست
هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری
از چه واجب شد ـ بگو آخرـ بر آن آزاد مرد
اینکه میخواهی ازاو و آنکه بدین مستکبری
او ترا کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن؟
تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری؟!
عمر خود خود میکنی ضایع ازاو تاوان مخواه
هم تو حاکم باش تاهم زآنکه بفروشی خری

۱ـ تصحیح احتمالی ، اصل : همیشه که تا هست .

عقل را در هرچه باشد پیشوای خویش ساز
زآنکه او پیدا کند بدبختی از نیك اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهر چیست
این سیاستها که موروث است از پیغمبری؟
من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
ورنه در انگار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم؟
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعردانی چیست؟- دور ازدوستان حیض الرجال
قائلش گوخواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بمعنی‌های بکرش ننگری زیرا که نیست
حیض را در مبداء فطرت گریز از دختری
گر مرا ازشاعری حاصل همین عاراست وبس
موجب توبه‌است و جای آنکه دیوان بستری
اینکه پرسدهرزمان این کون خرزآن ریش گاو
کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بوفراس آمد بکار ازشاعران
وآن نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زآنکه اوچون دیگران مدح وهجا هرگز نگفت
پس مرنج ارگویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
زآنکه بی‌داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجائی در سخندانی که نظمت واسطه است
هر کجا شد منتظم عقدی،زچه؟- از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی
از پی منحول چندان کم بها را مشتری؟
مهتران باشین شعرند ارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
کو رئیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال
شعر نشنید و نگفت اینك دلیل مهتری
تا نپنداری که باعث بخل بود او را برآن
در کسی چون ظن بری چیزی کزاو باشد بری؟

زآنکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چار پوشش ، باغهای چل دری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش
تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند؟
تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری؟
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری!
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش
کز خطر درنگذری تا زین خطا درنگذری
گرچه سوسن‌صدزبان آمد چوخاموشی گرفت
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملك انزوا کن ور به طبع
خوش نیاید نفس راگو زهرخند وخون‌گری
کشتی‌ای برسنگ‌میران‌زآنکه‌ساحل‌دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

انکار هجای بلخ

ای مسلمانان ! فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه وکید مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است !
شأن خاک ساکن‌اندرکلبهٔ من صرصری !
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
گر بخندم‌وآن بهرعمری‌است ،گوید زهرخند
ور بگریم‌وآن‌بهرروزی‌است، گویدخون‌گری
بر سر من مغفری کردی‌کله وآن در گذشت
بگذرد برطیلسانم نیز دور معجری
روزگارا ! چون ز عنقا می‌نیاموزی ثبات؟
چون زغن تاچند سالی مادگی، سالی نری؟!
به بیوسی ازجهان دانی که چون آید مرا !
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری !
از ستم‌های فلك‌چندان که خواهی رنج هست
واثقم ، زیراکه با من هم دراین گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده‌است
داده اندی فتنه را قطبی ، بلا را محوری!
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مرترا
یك تن از مهرت نگوید کز کدامین کشوری!
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند بار
بخت شورم حنجری کرده‌است ودورش خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبة الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت ؟
حاش‌لله ! بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش
مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده هم سلمانی اندر خدمتش ، هم بوذری
مجددین ، بوطالب ، آن عالم که گمره شددراو
عقل کل ؛ آن کرده از بیرون عالم ازهری
آن نظام دولت ودین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبك دری
هم نبوت در نسب ، هم پادشاهی درحسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری؟!
مسند قاضی القضات شرق و غرب افراشته
آنکه‌هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلك و نطقش؛ آن‌دوسحر، آنکه‌حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش‌حاضر کنند
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کوحمیدالدین که گر وقتی بخواهد دردولفظ
مطلقاً هرچ آن حمید است ازصفت ها بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهر است آری هنر ، او پادشاه گوهری

خواجهٔ ملت صفی‌الدین عمر درصدر شرع
آنکه نبود دیو را با سایهٔ او قادری

مفتی مشرق ، امام مغرب ، آن کز رتبتش
عرش زیبد منبرش ، کوتاش کردی منبری؟

حکم دین هر ساعت از فتوای او فربه‌تر است
دیده ای فربه کنی چون کلك او از لاغری؟

احتساب تقوی او دید ناگه کز کسوف
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری ؟

ذوالفقار نطق تاج‌الدین شریعت را بدست
آن بمعنی توأمان با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین کز وجد مجلس های او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
هم مه از نمامی وهم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که آن جنس سخن رانام چیست
نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

سحر چون گویم که ترتیبش بیان معجز است
معجزاتش میتوان گفتن ولی در شاعری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش‌را: هین‌ساغری کن، ساغری

بازوی برهان ز تقریر نظام‌الدین قوی
آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه براسرار شرع اندر زمان واقف‌شوی
از ورق های ضمیرش یك ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلك هرگز تمام
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینك چنین باشند کاوست
علم و تقوا بی‌نهایت ، پس تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کجا باشد، توان دانست، حد شاعری ؟!
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که اسب او کشند
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری ؟!
باچنین سکان که گر از قدرشان عقدی کنند
فارغ آید چرخ اعظم از چه ؟ - از بی‌زیوری
هجو گویم بلخ را ؟ - هیهات، یارب زینهار !
خود توان گفتن که زنگاراست زر جعفری ؟!
بالله ار برمن توان بستن بمسمار قضا
جنس این بد سیرتی، یامثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
افترا کردن بر او درگیرد ازدیو وپری؟!
ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
باز دان آخر کلام من زمنحول حسود
فرق کن نقش الاهی را ز نقش آذری
عیش من زین افترا تلخی گرفت وتو هنوز
چربك اوهمچنان چون جان شیرین میخوری!
مرد را چون ممتلی شد ازحسد، کار افتراست
بدمزاجان را، قی افتد درمجالس از پری
آن نمیگویم که در طی زبان ناورده‌ام
آن هجاکاو نزد من بابی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
یا نیم چونانکه گرگ یوسف ازتهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او
هست دربازار دین صراف جان را بی زری
آن توانائی و بینائی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیك اختری
آنکه تأثیر صبای صنع او را آمده است
گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را
شحنگی داده است براقطاع گلبرگ طری

تا بزلف سایهٔ شب خاك راتزیین نداد
روز برگوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی‌شب راشانه زد
در خم ابروی گردون دیده های عبهری
بزم صنعش را زنیلوفرچوگردون عود سوخت
آفتاب وماه‌کرد این آتشی، آن مجمری
آنکه اندر بارگاه‌کن فکان ابداع او
بی اساس مایه‌ای از مایه های عنصری
داد یك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوش‌ترین‌رنگی منور ، بهترین شکلی کری
آنکه عونش درتن ماهی وبر فرق خروس
پیرهن را جوشنی داد وکله را مغفری
آنکه گرآلای او را گنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را غبن گنگی و کری[1]
آنکه درلوح زبانها خط اول نام اوست
این همی گوید الاه ، آن ایزد وآن تنگری
آنکه‌از ملکش خراسی دیده باشی ، بیش نه
گر روی بربام این سقف بدین پهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
وآنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی ازلعاب برگ چند
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او
جام گه خوزی نهد بر دستها ، گه عسکری
آنکه چون برآفرینش سرفرازی کرد عقل
گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
آنکه ترك یك ادب از پیشگاه حضرتش
وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم‌را «عصی آدم» ز پای افکنده بود
گر نه از « ثم‌اجتباه » اوش دادی یاوری
آنکه چون خلوت سرای خلقتش خالی کنند
شعله ریحانی کند آنجا ، نه اخگر اخگری

۱- کنج - دراین شعر باید این‌کلمه کنج بمعنی کنجایش باشد (بضم اول) .

آنکه قوم نوح را از تند باد «لاتذر»
در دو دم کرد اززمین آسیب قهرش اسپری
آنکه دشت جادوئی را از عصائی کم کند
یك شبان ازملك او بی تهمت مستکبری
آنکه نیل مادری بـر چهرهٔ مریم کشید
حفظ او ، بی‌آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
مهر کرده است از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد
از چه ؟ـ از یك آینه برسقف چرخ چنبری
آنکه بردعویش‌چون برهان قاطع خواستند
در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه‌گر براسب فکرت جاودان جولان کنی
از نخستین آستان حضرتش در نگـذری
آنکه هم درعقل ممنوع‌است‌وهم‌درشرع‌شرك
جز بذاتش گر بعزم وقصد سوگندی خوری
اندر این سوگند اگر تأویل کردم کافـرم
کافری باشد که در چون من کسی این‌ظن‌بری
خود بیا تاکژ نشینم راست گویم یك سخن
تاورق چون راست بینان زین کژی‌ها بستری
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دق‌مصری چادری کرده است ورومی بستری
برسر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن
حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری
دی ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده
گشته امروز اندر او چون آفتاب خاوری
با چنین‌ها آنچنان ها زاید از خاطر مرا ؟
ای عجب ! از آب خشکی زاید ،از آتش تری؟
اینهمه بگذار ، آخر عاقلم در نفس خویش
کآدمی را عقل هست از ممکنات اکثری
پس چه گوئی ؟ـ هجو گویم بلخ را کزهردرش
گر درآید دیو بنهد از برون مستکبری؟!

تا تو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد
غصهٔ دهساله را باری بصحرا آوری ؟!

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
اصل نیکو اعتقادی ، رسم نیکو محضری؟

دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست؟
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بس که پرگاری کند اوچون تو کردی مسطری

این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی
سکته گیرد این وآن بربونواس و بحتری

از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری

چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می‌جهد
هرکجا پنداری ای مسکین که بیخی میبری؟!

روکه از یأجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
خاصه در سدی که تأییدش کند اسکندری؟!

یك حکایت بشنوی هم اززبان شهر خویش
تا دراین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقص من گفت این غریب شهر ماست
بلخ گفت اینهم کمال اوست ، چند از منکری؟

اوغریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاك پای اهل بلخم ، کز مقام شهرشان
هست براقران خویشم هم سری ، هم سروری

حبذا تاریخ این انشاکه فرمان ده ببلخ
رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

وکیل مزور

حکایتی است بفضل استماع فرمائید
بشرط آنکه نگیرید ازاین سخن آزار

بروزگار ملکشه عرابی ای حج رو
مگر بیارگهش رفت از قضا گه بار

سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چوحلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت وعمرش دعا کنم بسیار

چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
که آنچه خواست عرابی برود و چندان آر

برفت خازن وآورد وپیش شه بنهاد — بلطف گفت شه اوراکه سیدی بردار
سپاس دارو بدان کاین دویست دیناراست — صداست زاد ترا وکرای پای افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت — نه بهر من، زبرای خدایرا زنهار
که‌چون بکعبه رسی هیچ یادمن نکنی — که از وکیل مزور تباه گردد کار

روباه فراری

روبهی میدوید از غم جان — روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیراست بازگوی خبر — گفت خرگیر میکند سلطان
گفت توخر نه ای، چه‌میترسی؟ — گفت: آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می‌نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
زآن همی‌ترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان
خر ز روباه می‌بنشناسند — اینت کون خران و بیخبران!

آئین هنرمندان

چهار چیز شد آئین مردم هنری — که‌مردم هنری زین‌چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چودستگاه بود — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشدچواندر اونگری
سه‌دیگر آنکه زبان‌را بگاه گفتن‌زشت — نگاه‌داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کوبجای توبد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

پاداش عمل

هر که سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویشتن بیند سزا
همچنین فرمود ایزد در نبی — لیس للانسان الا ماسعا

داد روزگار

چون ترا روزگار داد بداد — تو چرا داد خویش نستانی؟
تاتوانی بگرد شادی گرد — کایدت گاه‌آن که نتوانی

راه زندگی

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت
آنقدر عمری که یابد مردم آزاد مرد؟
کاستین‌ها در غم او پر کنند از آب گرم
فی‌المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

گدائی

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بی‌حیاست ؟
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صدچوما راروزها، بل‌سالها، برگ و نواست!؟
گفت ای مسکین غلط اینك از اینجا کرده‌ای
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست !
او که تاآب سبوپیوسته از ما خواسته است
گر بکاوی تا بمغز استخوانش ز آن ماست
خواستن کدیه‌است‌خواهی‌عشرخوان‌خواهی‌خراج
«گر» گروه‌نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جزخواهندگی
هر که‌خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

شکر وصبر

شود زیادت شادی وغم شود نقصان
چوشکر وصبر کنی‌درمیان شادی‌وغم
زشکر گردد نعمت براهل‌نعمت بیش
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

سه فضیلت

عادت کن ازجهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی وهشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خرد همره
کآن هرسه را نکرد خریداری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن؟- بشنو ازمن
رادی و راستی وکم آزاری

کیمیا

کیمیائی ترا کنم تعلیم
که دراکثیرودرصناعت نیست
روقناعت گزین که در عالم
کیمیائی به از قناعت نیست

دو نعمت

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دو نعمتی‌است‌بزرگ
داند آنکس که نیك وبدداند

اعتقاد درست

اعتقادی درست دار چنانك
اعتمادی بر آن نباشد سست
بنده را بی‌شك‌ازعذاب خدای
نرهاند جز اعتقاد درست

قحط سال آدمی

ربع مسکون آدمی رابود دیو و دد گرفت
کس نمیداندکه در آفاق انسانی کجاست
دور ، دورخشك سال دین وقحط دانش است
چند گوئی فتح بابی کو وبارانی کجاست ؟
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاك عالم بر کشید
تو زنخ میزن که درمن هیچ نقصانی کجاست
خاك‌را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است
ای دریغا داعی چون نوح وطوفانی کجاست ؟

عنصری

عنصری گر بشعر در ، صله یافت — نه ز ابنای شعر برتری است
نیست اندر زمانه محمودی — ورنه هر گوشه صدچوعنصری است

بلای منت

آلودهٔ منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بد نفسی — هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس به‌رستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیك ارزانست
تا بتوانی حذر کن ازمنت — کاین منت خلق کاهش جانست
درعالم تن چه میکنی هستی؟ — چون مرجع تو بعالم جانست
شك نیست که هر که چیز کی دارد — وآن رابدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان آنست وآن نه آسانست
چندانکه مروتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

دیوانهٔ عاقل

درحدود ری یکی دیوانه ای — سال ومه کردی بکوه ودشت گشت
درتموزودی بسالی یك دوبار — آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفت ای آنان کتان آماده بود — زیر قرب وبعد این زرینه طشت
قاقم وسنجاب درسر ماسه چار — توزی و کتان به گرما هفت وهشت
گر شمارا با نوائی بد چه شد؟ — ورچه مارا بود بی برگی چه گشت ؟
راحت هستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت وبرماهم گذشت

خطا وعفو

بزرگا گرخطائی کرده آمد — مگیر ازمن اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهرحال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

قحط مروت وهنر

گرچه در بستم درمدح وغزل یکبارگی
ظن مبرکز نظم الفاظ ومعانی قاصرم

بلکه ازهر نوع کزاقران من داند کسی
خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم

منطق وموسیقی وحکمت بدانم اندکی
راستی را گر بگویم با نصیبی وافرم

وزالهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
گر تو تصدیقش کنی برشرح وبسطش ماهرم

وزطبیعی نیزچند ارچند بی تشویر نیست
کشف دانم کرد اگرحاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از اعمال واحکام نجوم
ورهمی باور نداری رنجه شو، من حاضرم

بابزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم

غصه‌هادارم زنقصان‌ازهمه نوعی ولیك
زین یکی آوخ که نزدیك تومرد شاعرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنائی‌هستم آخر گرنه همچون صابرم

هریکی آخرازایشان بی کفافی نیستند
این‌منم کزمفلسی‌چون روز روشن ظاهرم

خود هنر درعهدماعیبست اگرنه‌این سخن
میکند برهان که من‌شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم درستر دیوان‌دختران‌دارد چوحور
زهره‌شان پرورده درآغوش طبع زاهرم

گرزیك خاطب یکی‌را روزتزویج قبول
برتر از احسنت کابین یافتستم کافرم

باچنین قحط مروت، با چنین آزادگان
وای من گرنان‌خورندی دختران‌خاطرم!

اینکه میگویم شکایت نیست حسب حالتست
شکر یزدانرا که‌اندرهرچه هستم شاکرم

درغرض از آفرینش غایتم پس اولم
گرچه در ملك‌وجودازروی‌صورت آخرم

قدرمن‌صاحب‌قوام‌الدین‌حسن‌داندازآنك
صدر اورا یادگار ناصرالدین طاهرم

دو نیمه

صفه‌ای‌رانقش میکردندنقاشان چین
بشنواین‌معنی کزاین‌بهترحدیثی نشنوی

اوستادی نیمه‌ای راکردهمچون آینه
اوستادی نیمه‌ای راکرد نقش‌مانوی

تاهرآن نقشی که‌حاصل‌باشداندرنیمه‌ای
بینی اندرنیمهٔ دیگر چواندروی‌روی

ای برادرخویشتن‌راصفه‌ای‌دان همچنان
هم بسقفی نیك عالی، هم به بنیادی‌قوی

باری ازآن نیمهٔ پرنقش نتوانی شدن
جهدمیکن تامگرآن نیمهٔ دیگرشوی

ریش مرصع

ای خواجه مکن تابتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هرروزه بمانی

رومسخرگی‌پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی

نی گوشهٔ کنجی وکتابی بر عاقل
بهتر زبسی گنج و بسی کامروانی

گربیخردان قیمت این ملك ندانند
ای عقل! خجل‌نیستم ازتوکه تودانی

فرعون وعذاب ابد و ریش مرصع
موسای کلیم‌الله وچوبی و شبانی

شکستن وموميائی

مرا دوستی گفت کآخر کجائی
چرا بیشتر نزد ما می‌نیائی
بتشویر گفتم که از بی ستوری
به‌بیگانگی میکشد آشنائی
مرا گفت‌چون بار گیری‌نخواهی؟
چواز خدمتت نیست روی رهائی
به‌بیت عمادی جوابش بگفتم
چه گفتمش؟ـ گفتمش کای‌روستائی
«مرا از شکستن چنان درد ناید
که از ناکسان خواستن‌مومیائی» !

نخستین جانور

خسروا ! ز اصطبل معمورت که هم معمور باد
کام ور اعمار اسبان شیخ ابو عامر رسید (!)
مرکب میمون ادام الله توفیقه که هست
یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم ای پیر مبارك خیر مقدم مرحبا
قصهٔ آن گو که گوش وچشم تو دید وشنید
زین خبرهای صریر آسمان گوشت چه یافت؟
وز خطرهای سپهری دیدهٔ سرت چه دید ؟
اندر آن وقتی که عالم جمله اسبان داشتند
مجلس شیخ الشیوخ سبزه هاچون می‌چرید؟(!)
حال آدم گوی ونوح وقصهٔ ذبح و خلیل
ناقهٔ صالح چه بود ورخش رستم چون‌دوید ؟
شهسوار سر اسرا در شب هفت آسمان
بر براق تیزتك ره چون نمود وچون برید ؟
بیعت بوبکرو آن فضل عقیلونی چه بود؟
مصلحت دید علی آن فتنه ها چون خوابنید ؟
حیدر کرار حرب عمر و عنتر چون شکست؟
رستم دستان صف گردان لشکر چون درید ؟
اسب اندر خشم شد الحق ندانی تاچه گفت
پشت دست از غبن من‌آنجا بدندان می گزید
گفت ای استغفرالله این سؤال از چون منی
وه وه این اشکال بین‌کاین برمن پیرآورید !
گفتمش اسبا ، قدیما ! خر نه ای آخر بگوی
تا مبارك مقدمت در دور عالم کی رسید ؟
گفت تو بسیار گفتی هیچ میدانی که‌ام ؟
آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید!

اندوه فردا

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را انده امروز بس نیست — که می اندوه فردا وام گیرد؟!

مرکب من

مرکب من که دادهٔ من بود (!) — جای فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه — از چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز بیخودی از پای — رویم از غم بگونهٔ که کرد
سالها گفت باز نتوانم — آنچه بامن فلك دراین مه کرد

مار

گفت باخواجه یکی روز ازاین خوش مردی
خنك آنکس که زن خوب بمیرد او را
گفت ای خواجه زن خوب توداری امروز
گفت خوب است ولی هر که پذیرد، او را
زن چه‌را شاید؟ــ آن راکه بری برسر چاه
در چه اندازی وکس نی که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر سله بجست
گفت هل تا برود هرکه بگیرد او را

خطابی با فلك

خطابی با فلك کردم که با تیغ جفا کشتی
شهان عالم آرای وجوانمردان برمك را
زمام حل وعقد خود نهادی درکف جمعی
که‌از روی‌خرد باشدبرایشان‌صدشرف‌سگ‌را
نهان‌درگوش جانم گفت فارغ‌باش ازاین‌معنی
که سبلت برکند ایام هر ده روز یك‌یك را

تاریخ‌وفات سنجر

چاشتگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان
خسرو روی زمین سنجر زعالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد وپنجاه ودو
روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

باخواجه اسفندیار

خواجه اسفندیار میدانی — بچه رنجم زچرخ روئین تن؟

من نه سهرابم و ولی با من رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم حالتم را چه‌حیلتست وچه‌فن؟
گفت افراسیاب وقت شوی گر بدست آوری از آن دوسه‌من
باده ای چون دم سیاووشان سرخ نه ، تیره چون چه بیژن
گر فرستی توئی فریدونم ورنه روزی نعوذبالله من
همچو ضحاك ناگهان پیچم مار های هجات بر گردن

آئینه وشانه

در آینهٔ تا نگاه کردم یك‌موی سپید خود بدیدم
ز اندیشهٔ ضعف و بیم پیری در آینه تیز ننگریدم
امروز به‌شانه‌ای از آن موی دیدم دو سه تار وبر طپیدم *
شاید که خورم غم جوانی کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آئینه معاینه بدیدم وز شانه به صد زبان شنیدم

موی روباه وسیم

موی روباه خواستم در شعر تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد ، بده باری سیم چندان که موی باز کنم

طلب رخصت

خداوندا ! بفر دولت تو اگر کبك ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند در آیم؟ یاهم‌از در باز گردم؟

وعدهٔ نطع

گویند که در طوس گه شدت گرما از خانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری دردل بگذشتش که اگر نیست مرامال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست ویکی کاغذ کی چسکه برون کرد حاصل شده از کدیه بجوجو، نه به‌مثقال
گفتا ده ده گز حصه سیر سره‌ راچند نه از اللخ ، نز کننب ، از اننی نال
شاگرد حصیری چواداى سخنش دید گفتا بروای قحبهٔ چونین بسخن لال
تدبیر نمد کن، بنمد گرشو، ازایراك تا نرخ بپرسی تو بدی ماه کشد سال
حال من و آن وعدهٔ نطع توهمین است از بس که زنی قرعه و گیری بادافال
هان برطبق عرض نهم حاصل این ذکر هین برورق هجو کشم صورت این حال

مرگ جعل

تا نشست خواجه در گلشن بود شاید ار ایمن نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

---

* تصحیح احتمالی ـ اصل : نشانه‌ای .

ذلت سؤال

بودن اندرعذاب چون جرجیس یا شدن درجحیم چون ابلیس
بهتراست ازسؤال کردن وطمع وایستادن بنزد مرد خسیس

درمان بدمست

کسی راکه بدمست باشد، قفا چنان کن بسیلی که نیلی بود
که پیران هشیارخود گفته‌اند که درمان بدمست سیلی بود

آب وماهی مرده

دوستی گفت صبر کن زیراك صبر کارتو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتراز آنکه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟!

بلاهای آسمان

هر بلائی کز آسمان آید گر چه بر دیگری قضا باشد
بزمین نا رسیده می‌پرسد خانهٔ انوری کجا باشد؟!

قوم عاد

دوستی در سمر کتابی داشت یك دوصفحه به پیش من برخواند
که فلان شخص درفلان تاریخ بیکی بیت بدره ای بفشاند
وآن دگر پادشه بیك نکته عالمی را فراز تخت نشاند
گفتم ای دوست ترهاتست این این سخن بر زبان نشایدراند
آخر آن قوم عادیان بودند که‌خوداز نسلشان کسی بنماند!

مرد وزن

زن‌چو میغست‌ومردچون‌ماه‌است ماه را تیرگی زمیغ بود
بدترین مردی اندراین عالم به بهینه زنی دریغ بود

سگ گردون

یکچند روزگار نه ازراه مکرمت برما، دری‌ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد باز برد گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروزهر که گویدم آن نیم ثروتی کزمادر زمانه بتدریج زاده بود
چون‌باتونیست؟ گویمش آن‌بازخواستند گوئی دهنده ازسرجودی نداده‌بود
گردون‌چوسگ‌بفضلهٔ خودباز گشت کرد بیچاره‌او که کارش بااین فتاده بود

آرزوی دیدار

بخدائی که روز را دامن / با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا / چفته همچون کمان بزه کرده است
کآرزوی توام جهان فراخ / تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

خواب دوش

دوش خوابی دیده ام گو نیك دیدی، نیك باد
خواب نه، بل حالتی کآن از کرامت برتراست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوئیا
سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبراست
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی
منبر کوهی که ترکیبش ززرو گوهر است
صورت روحانی از بالای منبر مینمود
گفتئی او آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف
هاتفی در گوش جانم گفت کآن پیغمبر است
در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها
راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکراست
بعد تحمید خدا این گفت : کای صاحبقران
شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاوراست
بار دیگر گفت: کای صاحبقران برخور زملك
زآنکه ملکت همچو جان شخص جهان را درخوراست
بار دیگر گفت : کای صاحبقران راضی مباش
گر ترا گویند کاندر ملك چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان
با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکراست
حق تعالی باسکندر هرگز این احسان نکرد
خسروا ! تو دیگری کار تو کاری دیگر است
لشکرت را آیت نصر من الله رایت است
رایتت را از ملوك واز ملایك لشکر است
بیخ جور از بأس توچون بیخ مرجان بی بن است
شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی براست

صیت تو هفتاد کشور زآنسوی عالم گرفت
تو بدان منگر که عالم‌هفت یاشش کشوراست
هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز
زآنکه فتوا داده‌ام کاو نیز درمن کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشد
خسروا! رأی‌توخورشیداست‌ودین نیلوفراست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
این سخن نزدیك هر کاوعقل دارد باوراست
چون سخن اینجارسید الحق مرادردل گذشت
کاین کدامین پادشاه عادل دین پرور است؟!
زیور این خطبه هرباری که : ای صاحبقران!
بر که می‌بندد که او شایستهٔ این زیور است؟!
گفت برسلطان دین سنجر که ازروی حساب
عقدای صاحبقران چون عقد سلطان‌سنجراست
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد
بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا موالید جهان را سیزده رکن است اصل
زآنکه نه علوی پدرش‌و چارسفلی‌مادر است
بادی اندر خسروی در شش جهت فرمان روا
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

شاگردخوارزمی

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
نعل اسبت اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب رای وابر دست گوهر بار تو
آزرا از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشك دشمنت
گهر بارا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده‌را شاگردخوارزمی‌است؛ شیطان هیکلی
کآن چنان‌هیکل نه درکوه ونه‌درهامون کنند
معده‌ای دارد که سیری را در او امید نیست
درعلاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند
گر شیاطین صورت امعاش برجیحون کنند
یکدم ارخالی شود حلقش که زهرش باد و مار(!)
راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد(!)
گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یك مه دیگر بمرو
آه وواویلا که این مشت مساکین چون کنند!
کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا آسمان
اهل شهر وروستا بر نان همی افسون کنند
محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند
طبع موزونم همی هرلحظه ناموزون کنند ✿
صاحبا! آخر جزایت خیر بادا، خیر کن
کاندراین موسم بسی خیرات گوناگون کنند
یا غلام چند را از روی حسبت برگمار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند[1]
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
پادشاهان ازپی یك مصلحت صد خون کنند
یا بگو زآن پیش کز عالم برآرد قحط کل
تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
زآنچه مجری دارم اجری یك نفرافزون کنند

بهین کار

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

وقت باده و آتش

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را
کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رأی تو در نظام ممالك براستی
تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست
اکنون که از گشاد فلك برمسام ابر
پیکان باد را گذر تیر آرشست
از برف ریزه گوشهٔ هرکوه پاره‌ای
تیغیست گوئیا که بگوهر منقشست
درحسب حال مطلع شعری گزیده‌ام
وآورده‌ام بصورت تضمین وبس خوشست

✿ سوپ بزبان خوارزمی بمعنی آب وپکند بهمان زبان بمعنی نان (ازحواشی سعید نفیسی) نسخه های دیگر: محنت وآشوب وکپد. ـ ۱ـ حسبت ـ بکسر اول برای رضای خدا.

گویم هر آنکه چهرهٔ روزی چنین بدید خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوشست
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد «کامروز وقت بادهٔ وخرگاه و آتشست»
چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر کاندر زمانه طبع چهار وجهت شش است

در راه سخن

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده درشوم تاخود ازعهدهٔ یك سخن برون آیم

حل وعقد

خدای کار چو بر بنده ای فروگیرد بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع شود زود نزد همچو خودی ز بهر چیزی، خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده ز حل وزعقد چیزی نیست خدای بندد کار و خدای بگشاید

درخرد وزیر

قدر میخواست تاکار دو عالم بیکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشهٔ برخاستن کرد فلك گفتا تو بنشین، خواجه برخاست

استغاثه

یا رب مرا بده بدل نعمتی که بود خرسندی حقیقت وپاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی نانی وخرقه ای و نشستن بگوشه‌ای

سعادت

نان جوین وخرقهٔ پشمین وآب شور سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری
بایك دو آشنا که نیرزد به نیم جو در پیش چشم همتشان ملك سنجری
تاریك کلبه ای که بی روشنی آن بیهوده منتی ننهد شمع خـاوری
این آن سعادت است که بروی حسد برد جویای تاج قیصر و ملك سکندری

دردسر

هرآنکه توشهٔ روزی وگوشه‌ای دارد براستی ملك ملك بحر وبر باشد
زیادت ازسرت ار یك کله بدست آری بخاك پای قناعت که درد سر باشد

ازدواج

بخدائی که بی ارادت او خلق را رنج وشادمانی نیست
کاندراین روزگار زن کردن بجز از محض قلتبانی نیست

دست خر

انوری نام هجو می نبرد		که‌ز توچشم بر عطاست هنوز
دست خر نام می برد ، لیکن		می نگوید که در کجاست هنوز

قیام

بنگر آن.... فراخ را که همی		مردمان را بکون قیام کند
.... خر در .... زن آنکس		که براو، بعد از این سلام کند!

نان پارسا

قلتبانی هم بخواهر ، هم بزن		هست پیدا گر چه کس پیدا نکرد
چندگوئی خواهر من ، پارساست؟		گپ مزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست		زآنکه نانت را نه‌زن بیند نه مرد

مقریک

دوش درخواب ، من پیمبر را		دیدمش کاو زامت آزرده‌است
گفتمش‌ای بزرگ چت بوده‌است		طبع پاك توازچه‌پژمرده‌است ؟
گفت زین مقریك همی جوشم		رونق وحی ایزدی برده‌است
آنچه این زن بمزد میخواند		جبرئیل آن بمن نیاورده‌است !

کدوی خشک

دستار خوان (!) بود ز دو گز کم بروستا
بروی نهند ده کدوی تر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه همی آیدم از آن
کاو بر کدوی خشك نهد بیست گز قصب

یك سؤال

میر بوبکر خالد از چه سبب		ماه تو در محاق می‌افتد؟
هرزنی راکه تو نکاح کنی		گلرخ وسیم ساق می‌افتد؟
با همه‌کس دبوس حلقهٔ او		چست اندر چماق می‌افتد؟ ✡
زن تو هر شبی بجای دگر		همچو تیر یتاق می‌افتد
از توای دوست‌یك‌سؤال مرا		بی ریا و نفاق می‌افتد
تو زن غر بطبع می‌خواهی		یا چنین اتفاق می‌افتد؟!

رای رحمت

اگرانوری‌خواهد ازروزگار		که‌یك لحظه بی‌زای زحمت‌زید
مگس راپدید آورد کردگار		که تا بر سرِرای رحمت‌زید ✡✡

✡ تصحیح احتمالی‌اصل : چیست اندر		✡✡ تصحیح احتمالی اصل : پدیدآورد روزکار

عطای امیر

گر اندك صلتی بخشد امیرت — از او بستان کز او بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن — که اندر عمر خود یکبار باشد

قلتبان

آخر آن زن بمزد را نرسد — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل — تره کارند قلتبان روید

نذر سهلان

اگر سهلان رستم نذر کرده است — که هر کس را که من . . . .
. . . . چون تواند خواهرش را — ویا مادر؟ـ که قتلش واجب آید!
وگر . . . مرایشان را و گوید — که در سوگند تأویلی نباید
. . . . چون تواند خویشتن را؟ — مگر برعلم ما علمی فزاید!

خلقان خواجه صلاح

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه؟ـ گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست؟ـ گفتم از پی آن — که بدو نارواست فرمانت*
چون گذاری که برزند هرروز — قلتبانی سر از گریبانت؟!

زن انوری

انوری راز نی است ؛ زانیه‌ای — که از او هرچه در جهان زانی است
تا جهانست ... در ... او — ای دریغا که این جهان فانی است!

بدگوئی

میتوانم که نگویم بد کس درهمه عمر — نتوانم که نگویند بد من دگران
گر جهان جمله بید گفتن من برخیزند — من واین کنج و بعبرت بجهان درنگران
در بد و نیك جهان دل نتوان بست از آنك — گذرانست بد و نیك جهان گذران
جز نکوئی نکنم تا بجهان دست رسد — که سرانگشت بپیچند بدان بی‌خبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود — خاصه ازگپ زدن بیهدهٔ بیخبران
گاو درخرمن من هست ومرا می‌شاید — ریش گاوی بود آبستنی از کون خران ؟

بخل وسخا

بخل را دیدم وسخا هر دو — کرده اندرسرای خواجه وطن
هریکی بایکی گرفته قرار — بخل با خواجه و سخا بازن

من قلتبان

آسان چو می‌ستانی ودشوار میدهی — گوئی که کسب از تبر و تیشه میکنی!

---

* تصحیح احتمالی ـ اصل : نافذاست فرمانت

در وقت‌خرج روبهی و وقت‌دخل باز
خود راچوشیر گرسنه‌در بیشه میکنی!
چیزی زبیش و کم‌بمن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه‌اندیشه میکنی؟

سدید بیهقی

سدید بیهقی را دوش گفتم
که همتا نیست درعقلت بدین‌سن
جواب این سؤالم باز فرمای
که عمری دردماغم گشت مزمن
چو باشد خایهٔ سگ در دهانت
بود ریشت‌بکونش؟ـ گفت یمکن!

ستوری برستور

زجنس مردمان مشمار خود را
گرت یزدان زری داده‌است وزوری
هنر باید چه روباهی، چه شیری
خرد باید چه قارونی، چه عوری
ز خشم غالب و حرصی نه اندك
همی دارند هرماری و موری
ز اسب و تخت تو رشکم نیاید
نه من همچون توام کری و کوری
چه رشك آیدازآن چیزم که گردون
اگر پیش آردت تلخی و شوری
از این داغی بماند با دریغی
وز آن دودی بر آید از تنوری؟!
چو بر تختی جمادی بر جمادی
چو بر اسبی ستوری بر ستوری

علف سرا

بنگر اندرعلف سرای جهان
خلقی از آز صید دام جهان
پای این‌بسته دست سیر نجوم
دل آن برده ننگ ونام جهان
تیز در ریش‌سعد ونحس‌سپهر
. . . در . . خاص‌وعام جهان ☆

سؤال ملك‌الموت

مردی جماع کرد همه‌روزه در چمن
ماهی تازه خورده وجغرات پنج من
کم بیش بیست بیضه بیاوردو لوت کرد
وآنگاه‌رگ گشادو برون کردخون‌زتن
پس ریش پیش کردو بگرما به‌درخزید
ایمن ز حادثات شده، فارغ از فتن
درکرد سر زدرملك الموت‌وگفت‌هان
جرم ازمن‌است‌یاز توای... خواره زن؟!

فراش خواجه

برخوان‌خواجه بودم‌یك‌سال روز عید
بردم بنان او سر انگشت آزمون
فراش گفت هان‌بنه این لقمه ومشو
درخون ماوخویشتن‌ای‌خر فراخ کون

با خواجه محمود

خواجه محمودکار از آن بگذشت
که من آزرم تو نگه دارم
.. خر ـ هان، وهان تمام کنم
یا یك امروز نیز بگذارم؟!

باکمال سبعی

کمال سبعی! ارهجوتو گویم
زبان خویش را آزرده باشم

☆ تصحیح احتمالی اصل : سعد ونحس جهان .

وگر گویم بزشتی همچو خرسی — ستم بر خرس مسکین کرده باشم
وگر گویم که ریش تو بکونم — بلا بر کون خود آورده باشم
بلی، گویم که از کونم بریشت — ولیکن کی؟- که داروخورده باشم

زن وخواهر

چندپرسی زنام وننگ کسان — نام نیکو زخواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گوئی وزن — ای زن وخواهرت غرازمن پرس

پسر خیره

پسر خیره گر آتش خورد از کوزهٔ تو
دوست تر دارد کز کوزهٔ خود آب زلال
آن بخیلی است که در . . . زنش آب حرام
نزد او به که بود در دهنش آب حلال

معاشقهٔ خران

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدنداز مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر — چند خر دیدند درصحرا چران
نرخری برماده‌ای رغبت نمود — بر مثال عاشقان بر دلبران
باعمودی یك گزونیم آبنوس — . . . میکرد بر رسم خران
گه فرو میبرد و گه بر میکشید — گوزمی افکند ومیزد عرعران
پس زنی ازدورچون آن حال دید — بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گرجماع این است کاین خرمیکند — بر ... مامی ریند این شوهران!

زن روسبی

دی محتسبی براه دیدم — بردست گرفته چوب ارزن
مهرو زنکی گرفته میزد — نظاره براو ز بام و برزن
پرسیدم از آن میان یکی را — کآن چوب چرازندبدان زن؟
گفتا زنکی است روسبی این — وآن محتسبی است روسبی زن

پیام دوستانه

ای خداوند من: جمال الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من
چیز کی بخش مرمرا و مترس — گر وبالی بود بگردن من
چندگوئی که من توام تومنی؟ — برو ای . . . در . . .زن من

هدیه جاویدان

دختران و پسرانی که فلك — آرد از نسل تو تاحشر برون
تا بحوا همه را دار به . . . . — تا بآدم همه را .... به .....

ای خواجه

آن گهی ای خواجه که کون ره نداد　　آمدی از .... بتقاضا برون
از توجوانمردی جستن خطاست　　ای که ...ت ریده علی رغم ...

گفتار دراجه‌ها

خواجه در بخل شد چنان معروف　　که بباغ اندرون دو دراجه
هر دو با یکدگر همی گویند　　... خر در ... زن خواجه

زعیم خیره

زعیم خیره را ریش است برگرد دهن چونان
که گوئی عنکبوتی بر ... گاوی تنیدستی
سری دارد گل و هر گوشه موئی رسته دورازهم
مگس گوئی براطراف کدوی خشك ریدستی
بجای ناف چون زاول زمانه سر ببریدش
چه بودی گر بجای ... کنون نافش دریدستی



غارتگر

جمالت عشق می‌افزاید امروز
رخت غارت کنان می آیدامروز
مه وخورشید درخوبی و کشی
غلام روی تو می‌شاید امروز
سرزلفت سرآن دارد اکنون
که سرعاشقان بگشاید امروز
بساجان منتظر ، برلب رسیده
که تاعشقت‌چه‌می‌فرماید امروز
بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان‌می‌باید امروز

سلطان بت‌رویان

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تاچه داری درسرامروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دی
بخنده میفشانی شکر امروز
دوهاروت‌توگر،دی بودجان‌بر
دویاقوت‌توشدجان‌پرورامروز
لبت تادست گیرد عاشقان را
برون آمد بدست دیگرامروز
توئی سلطان بت‌رویان که‌درحسن
ندارد‌چون‌توسلطان‌سنجرامروز
بحق آنکه داد ای بت‌جمالت
بحال بنده یك‌دم بنگر امروز

غم دل

که رادرشهر برگویم غم‌دل؟
که آمد دردو عالم محرم دل؟
دلی دارم همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل
دلا! عالم نمیدانم ، یقین دان
از آن‌کافتاده‌ام در عالم دل
دلی وصد هزاران آه خونین
زحد بگذشت الحق مأتم دل
کنار مرحمت گربازگیری
بخرواران فرو ریزم غم دل

نعره‌های گرم

کارجهان نگر که جفای که میکشم
دل‌پیش عهد وپیش وفای که میکشم
این نعره‌های‌گرم زعشق که میزنم
این آه های سرد برای که میکشم
بهررضای دوست ز دشمن جفاکشند
چون‌دوست‌نیست‌بهررضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
آخر نگویدم که هوای که میکشم
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی؟
باری بیا ببین کـه بلای که میکشم

درد هجر

دل بـاز بعاشقی در افکندم
بر باد بداد عهد و سوگندم
پیوست بعشق تادگر بـاره
ببرید ز خاص و عام پیوندم
برکند بدست عشوه از بیخم
تابیخ صلاح و توبه برکندم
چون بستهٔ بند عاشقی باشم
کی سود کند نصیحت‌وپندم ؟!
از مرهم وصل فارغم ، زیرا
کز یار بدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزکی چندم

غم نگار

نوبنو هر روز باری میکشم — بار نبود چون زیاری میکشم
ناشکفته زوگلی هرگزمرا — هرزمان‌زو رنج خاری میکشم
گر بلائی میکشم عیبم مکن — کاین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد ازماه‌دی — بر امید نو بهاری میکشم
باراو نتوان کشیدازهجرووصل — پس‌مرااین‌بس که‌باری میکشم
تومرا گوئی کشیدی دردو غم — من‌چه میگویم که آری میکشم
عشق هردم در میانم میکشد — گرچه‌خود را بر کناری میکشم
کارمن‌روزی‌شودهمچون نگار — کاین غم‌ازبهر نگاری میکشم

بند عشق

برآنم کز توهرگز برنگردم — بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندرعشق بستم ورهمه‌عمر — جفا بینم ، هم ازتو برنگردم
مرااسلام‌مانده‌است،اندرآن کوش — که ازهجران توکافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نگارا — کز این غم تازیم بهتر نگردم

اگر و کاش

گرجان ودل بدست غم تو ندادمی — پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر بیم زلف پرخم تو نیستی مرا — این کارهای بستهٔ خود برگشادمی
ور برسرم نوشته نبودی قضای تو — شهری‌پراز بتان،به‌توچون اوفتادمی؟!
واکنون چو اوفتاد دل‌اندر بلای تو — ای کاش ساعتی به جمال تو شادمی
گربی‌توخواست‌بودمرا عمر،کاشکی — هرگز نبودمی وز مادر نزادمی



ظهير فاريابى

۰۰۰ ـ ۵۹۸

طاهربن محمد متخلص به «ظهیر» از اهالی فاریاب بلخ بوده ومانند غالب‌شعرای معاصرخود درزبان پارسی وتازی تبحروتسلط‌داشته ، ازعلوم متداول زمان خویش‌نصیب وبهرهٔ کامل گرفته ، کمترین هنرخودرا شاعری میداند . ـ فن اصلیش درشعرقصیده‌سرائی‌است . درحدود نیمی ازدیوانش‌قصیده ونیمهٔ‌دیگر قطعه وغزل‌ورباعی است واشعاراوروبهم‌رفته‌قریب چهارهزاروپانصد بیت میشود. قصائد اوبا همان خصوصیات سابق‌الذکروبیشتردرمدح حکام نقاط‌مختلف ایران ازقبیل نیشابورومازندران وآذربایجان مانند طغانشاه واردشیرباوندی ومحمدبن ایلدگز وقزل‌ارسلان ونصرت‌الدین ابوبکراست . ـ

دردیوان کوچك وچند هزاربیتی اوبه نسبت دیگران قصائد خواندنی کم نیست وزبان‌اوازجهت تعبیروبیان میتواند رابط «سبك خراسانی» و«سبك فارسی» شمرده شود ؛ زیرا بیان وی‌درمدایح تقریباً همان بیان انوری است که تاحدی جزالت‌وفشردگی‌واستحکام‌آن‌کاسته شده ودرتغزل‌وپند همان‌زبان‌سعدی است که بدان حد ازلطف وظرافت وجمال نرسیده، بنا براین‌قصائد وی‌اگرچه طمطراق وطنطنه وشکوه قصائد «خراسانی» را ندارد ازنرمی ولطافتی که‌بتواند منشاء و مبداء غزلهای جذاب ودلنشین «فارسی» شود خالی‌نیست وعجب‌دراین است که بااین حال غزلهای خود اوبکلی ازدقایق غزلی بی نصیب است !

قطعات اونیزمانند اکثرقصائدش وقف برمدح وثناست ودرمیان آنها چندین قطعهٔ بالنسبه‌خوب پیدا میشود. رباعیاتش ازغزلیاتش کم ارزش‌تراست .

چیز دیگری که در باب وی باید گفت این است که وی در تنظیم و تنسیق کلمات وایراد معانی بسیارنازك اندیش بوده ودراشعاراومخصوصاًدرمدایح وتغزلات مضامین بکرموجوداست .

وفات اودرشهرتبریزاتفاق افتاده وسال وفاتش محتملا ۵۹۸ بوده‌است ،

گیتی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات وبقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست ازاین قبل
پیوسته در تحرك ودوران چوآسیاست

مگشای لب بخنده که توخفته‌ای از آنك
درخواب خنده موجب دلتنگی وبکاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار
روزی دومهلتی دهدت گوئی این بقاست

چون طینتت زمحنت وحسرت سرشته‌اند
گروحش وطیر برتوبگریند هم رواست

نی‌نی دراین میانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست ☆

از کائنات به ز ملك نیست هیچکس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وآن آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید راکه مردمك چشم عالمست
تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر وظلمت‌نقیض نور
آتش عدوی آب وزمین دشمن هواست

ازسنگ گریه بین ومگوکآن ترشح‌است
وزکوه ناله‌دان و مپندارکآن صداست

دریا فتاده درتب و لرزاست روز و شب
طعم دهان وگونهٔ رویش برآن گواست

پیل تمام خلقت ومحکم نهاد را
از نیش پشه غصهٔ بی‌حد ومنتهاست

شیر ژیان که لاف (ز)سرپنجه میزند
از دست مور درکف صد محنت وبلاست

وآن باز نازنین که سرانگشت میگزد
درمحنتی‌است ورنه طپیدنش‌ازکجاست؟

طاووس میرخوبان درقید وحشت است
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبك دری که قهقهٔ شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش درقفاست

این آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند
پیوسته درکشاکش آن چار اژدهاست

عقل است بر سرآمده از کائنات واو
هم پایمال شهوت ودست خوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم بر این قیاس
می‌دان ومیگذرکه ذبول ازپس‌نماست

ملك‌خدای ثابت و باقیست بعد از آن
آثار خیر صفدر ایران، دگر هباست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق یك‌روزه عدل‌او
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقرجاه ودرش جای دولت‌است
طبعش‌مکان لطف وکفش معدن‌سخاست

ای پیش رای روشن تو همچوآفتاب
هرسر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو برزمین اثرلطف ایزد است
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی
کار جهان بسایهٔ عدل توگشت راست

گردون که باجفا نفسی‌داشت پیش‌ازاین
اکنون نمیزند نفسی کاندر او وفاست

عصمت همان بودکه ترا برزبان ودست
چیزی نمیرودکه نه حق‌رادرآن‌رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست

رای مقدس تو که برغیب مشرفست
از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست؟

☆ تصحیح احتمالی ـ اصل: دراین زمانه وبهمین داغ

آن محنتم مپرس که قرب چهار سال — دوران چرخ بی‌عوض از عمر من بکاست
وین حسرتم نگر که در اینوقت روی من — از خاك آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آن که جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلك و شرح ابتلاست
گیتی بجای من زجفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارك کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عشق و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف ورجای خلق — صدر تو همچنان که فلك قبلهٔ دعاست

شاها !

شاها اساس ملك بتو استوار باد — عمر تو همچو دور فلك پایدار باد
هر آرزو که دردل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملك‌ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — درچشم دشمن تو زنکبت‌چوخار باد
گر در ممالك تو پریشانی‌ای رود — در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین‌است و بیش نی — درویش اگرزجودتو باشد چنار باد
نازل‌ترین منازل قدر تو چرخ شد — عالی ترین مراتب خصم تودار باد
صیت توتا بسیط زمین زیر پی کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو نوشد می‌نشاط — جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
وآن اژدها که دردم او کم بود جحیم — پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری کزاو مجره خلیج‌است‌فی‌المثل — درباغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که برسر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
برمرکزمرادتوکآن قطب‌دولت‌است — تا حشر دائرات فلك را مدار باد
وزنعل‌مرکب‌توکه‌خلخال‌نصرت‌است — درگوش آسمان زشرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که‌تندی ازاو برند — درپیش قهر توچو زمین بردبار باد
دارالممالکت که مقر سعادت است — از خرمی همیشه چو دارالقرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — دردست توبمعرکه رمح چومار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه ای بود — حفظ توپیش دولت وملت حصار باد
جائی که جلوه‌گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر ودوم روزگار باد
تاهفت چرخ برسراین چارعنصراست — حفظت‌همیشه بر سراین‌هفت‌وچار باد

بلای هنرها

مرا ز دست هنر های خویشتن فریاد — که داردم بدگرگونه هریکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — زمن مپرس که این نام برتو چون افتاد
هنر نهفته چوعنقا بماند زآنکه نماند — کسی که باز شناسد همای را ازخاد[1]

۱- خاد ـ کلاغ ، زاغ .

تنم گداخت چوموم از عنا دراین فکرت   که آتش از چه نهادند در دل پولاد(!)

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر   صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد(!)

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم   که آدمی زچه پیدا شد وپری زچه زاد(!)

کمینه مایهٔ من شاعری‌است، خود بنگر   که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیك هیچم ازاین درعراق ثابت نیست(!)   توخواه در همدان‌گیر و خواه دربغداد

مرا که‌چون هنرخویش نیست چندان بخت   خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم   همین جفای پدر بود وسیلی استاد*

به پیش هرکه ازاو یاد میکنم‌حرفی   نمیکند پس از آن تاتو اند ازمن یاد

زجنس شعر، غزل بهتراست وآن کم نیست(!)   بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت، چند کنم   برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد؟

مرااز آن‌چه که‌سیمین بری‌است در کشمیر؟   مرااز آن‌چه که‌شیرین لبی‌است‌درنوشاد؟

براین بسنده کن‌ازحال‌تو به هیچ‌مپرس(!)   که شرح درد دل این نمیتوانم داد

بهین گلی که مرا بشکفد از او این‌است   که بنده خوانم خودرا و سرورا آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور   گهی خطاب کنم پست وسفله‌ای را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم   که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب ازاو بچکید   که جز زدیده دگر آبم از کسی نگشاد

دراین زمانه چو فریاد رس نمی‌یابم   مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد   چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوك زمانه که هست بر در او   هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد (و) قباد

خدایگان که بود نسبت معالی او   حساب هفت فلك‌چون‌یکی است‌ازهفتاد(!)

امل ز رغبت او در سخا همی نازد   چو دایگان عروس از حریفی داماد

فلك زبار بزرگیش عاجز است و رسد   که‌این‌ضعیف نهاداست وآن قوی‌بنیاد

قضا مقر شده آنجا که حکم تو بنشست   بپای طاعت و خدمت بپایدش‌استاد**

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا   خداش درهمه حالت معین وحافظ باد

لذت شادی

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد   ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاووس جان بجلوه درآید ز خرمی   چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعی‌است‌چهرهٔ‌تو که‌هر شب‌ز نورخویش   پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند   کس نیست کزطریقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلی‌است   وآنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی   هرچ آیدش بدست به‌تیر و کمان دهد

جز زلف وچهرهٔ تو ندیدم که هیچکس   خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد

مقبل کسی بودکه ز خورشید عارضت   هجرا«نش» تا بسایهٔ زلفت امان دهد(!)

---

* تصحیح احتمالی ـ اصل: تنعمی ،

** تصحیح احتمالی ـ اصل: مقر شده ،

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس / کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقت است اگر لب تو برسم مزوری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست / صدمشك ازاین متاع بیك تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد؟
وآن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل / در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد؟
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست / امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند / نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان / نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد[1]
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال / سیمرغ وهم تا زجنابش نشان دهد
در برگریز عمر عدو صرصر اجل / نو روز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار / از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت / رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد[2]
راه نجات بسته شود بر عدو چنانك / مرگ ازحذر عنان به ره کهکشان دهد
هر سر گرانی ای که کند خصم او بعمر / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام / گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود / تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد[3]
پیر است چرخ واختر بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آن را بود بحق / کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد؟
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد[4]
صد قرن ازاین جهان گذرد تا زمام ملك / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد[5]
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر برزنی چو به پیشت قدح نهد / وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ باتو زبان آوری کند / قهرت جواب او بزبان سنان دهد[6]
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد[7]
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند / درویشیم سزد که بدست هوان دهد؟
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری / محتاج خرقه‌ای است که درطیلسان دهد(!)
درعهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب / دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد؟
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / گاه ازشهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا / یکسر طراز مملکت جاودان دهد

---

۱ - نسر - کرکس ودراینجا مقصود ستاره‌هائی است که باین هیئت درآسمان وجود دارند. نسرین - دونسر
۲ - تصحیح احتمالی ، دراصل : رنگ از برون چو جوشن و
۳ - وساده - بالش ، متکا ، مسند
٤ - تصحیح احتمالی، در اصل : بدست سنان دهد
۵ - تصحیح احتمالی، اصل : صدتر ازاین جهان
٦ - تصحیح احتمالی ، در اصل : قهرت چو آب او . . .
۷ - یتاق - بفتح اول ودوم پاس وپاس داشتن

در آستان فنا

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بی خبری کاندراین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور؟

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوف است ومنزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور [1]

ترا مسافت دور و دراز در راه است
بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور؟!

تو در میان گروهی غریب و مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور [2]

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانورند. از تو خسته و رنجور!

چه بارهاست ز تو برتن سوام و هوام
چه داغهاست زتو در دل وحوش و طیور [3]

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
تو جمع آری کاین اطلس است وآن سیفور [4]

ز کرم مرده کفن بر کشی و درپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور؟

بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور!

بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که باکه باخته ای عشق در شب دیجور

---

۱ ـ نشور ـ زنده شدن وروز نشور یعنی روزقیامت ۲ ـ نفور ـ بفتح اول ـ رمنده و گریزنده
۳ـ سوام ـ هوام حشرات الارض و گزندگان ۴ـ کناغ ـ بضم اول کرم ابریشم و تار ابریشم و تارعنکبوت

که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور [۱]
به‌باده دست میالای کآن همه خون است
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایـگان صدور
وزیر مشرق و مغرب، نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزید(ه) باد غلط
نه برصحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صدره
مهندسان فلك معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوك هیبت او
چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها
ولیك گشته چو خورشید در جهان مشهور [۲]
صریر کلك تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داوود در ادای زبور
بزیر دامن افلاك خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری براو مجال عبور [۳]
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
نمود راه، که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده ای که رایت صبح
بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام، چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور؟
چراغ بخت تو زآن شمع برفروخته‌اند
که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

---

۱ - تتق - پرده ۲ - سها - اسم ستاره‌ای است ۳ - شعرا - اسم ستاره‌ای است

نهال جاه تو زآن حوض یافته است نما
که از ترشح او حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کر کسان گردون را
زعجز(و) ضعف چو تیهوشمرده ، بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور
صلاح ملک و ملل برعنایتت مبنی
دوام دین و دول برکفایتت مقصور

گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر؟
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرشد وازجزع دیده هرساعت
فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر[1]
چنان بچشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم ازآنك
بخاك تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا زصحبت من
ازآنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر
اگرچه‌سیم‌وزرم‌نیست، هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صدهزارکان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملك الشرق در میان گوهر
خدایگان ملوك جهان طغانشه؛ آنك
نثار میکند از جود برجهان گوهر
زبسکه خون معاند بریخت روز مصاف
گرفت دردل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن‌سگ فعل را عجب ترایـن
که همچو تیغ برآورد زاستخوان گوهر[2]
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست ، شود
بصورت شبه از نوك او روان گوهر
سپهر قدرا! دست خرد نمی‌یابد
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر بکنی
بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پرزده‌است برعالم
بجای بیضه نهاده‌است ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت
به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملك تو پرگوهراست، نیست‌عجب
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت‌وغم
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزاردم ، نیندازد
کسی نیفکند ازدست ، رایگان گوهر
اگرچه لجه برآورد بارها دریـا
بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر[3]

---

۱ - جزع - مهره ۲- دراصل : عجب ترزین ۳- لجه - بضم اول -آب بسیار و میانهٔ آب دریا

قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در ... ردیف ساختنش از بهر امتحان گوهر
دراین دیار بسی شاعران پرهنرند ... که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام ... از آنکه خوب نماید بتوأمان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار، سحاب ... کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ، گوهری بادا ... که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

عروس بهار

سپیده دم چو زند بر خیمه در گلزار ... گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار [1]
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد ... اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار
نوای خارکن ازعندلیب نیست عجب ... که مدتی، سروکارش نبود جز باخار [2]
چه‌حالت‌است که مرغان‌همی‌زنند نوا؟ ... چه‌موجب‌است که گلها همی کنند نثار؟
هنوز سروسهی در نیامده‌است برقص ... چرا به‌دست‌زدن خوش‌برآمده‌است چنار؟
عروس باغ مگرجلوه میکند امروز ... که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار؟
کلیم وار، ز شاخ درخت بلبل را ... فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن زبند مهد آزاد ... دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ... چوشاهدان‌خط‌سبزش‌دمید(ه) گردعذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ... هنوز ناشده ازچشم او نشان خمار
جهان بدین صفت‌ازخرمی(و)مجلس شاه ... دراوچنانکه دراثناء سال فصل بهار
نه‌مجلسی است،سپهری‌است کزمطالع او ... بتابد اختر عصمت بساعتی صدبار
زبس ترنم و الحان مطربان در وی ... همیشه مغز فلك بر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد درحریم حضرت او ... که از جفای فلك هست بردلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین‌زند،چومدحت شاه ... بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت وطاعت بجای سرهنگان ... ملوك‌صف‌زده بردرگهش‌یمین‌ویسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ... فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوك زمانه نصرت دین ... که مهر وماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنك ... بیك پیاده کند دفع صد هزار سوار

. . . .

آوازهٔ عشق

نهی زلفین عنبر بار بر گوش ... حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ماز خواری ناشنوده ... چرا خیره نهی زلفین بر گوش؟
چومن باتو غمی خواهم که گویم ... نداری‌ای‌عجب، گوئی‌مگر گوش
چو تو بامن سخن گوئی بشادی ... چومرزنگوش گردم سر بسر گوش
باحوال من سرگشته شاید ... کزاین‌به بازداری‌ای پسر گوش
مراکز جور تو نالان چو نایم ... چه‌مالی‌چون رباب‌ای‌سیمبر گوش؟

---

۱ - اصل: صفهٔ یار ۲ - نوای خارکن - اسم آوازی است

رسد از تو بگوشم مژدهٔ وصل — اگر ممکن بودجای بصر گوش
سك کوی تو باشم، گرچه بدهی — به‌روبه‌بازیم‌چون‌خواب‌خر گوش(!)
توفارغ، پنبه‌اندرگوش کن خوش — خروش‌ما فلك را آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم — مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز — که ازآواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم — زگفتار توگردد پرشکر گوش
کنی درگوش حلقه مهر و مه را — چوآرائی بمروارید و زر گوش
زگوشت حلقه یابد زینت حسن — بلی ازحلقه یابدزیب وفر گوش
اگرچه‌گوشوارت نغز وزیباست — ازاوزیباتر است و نغزتر گوش
مگرچشم‌توباگوشت‌بجنگ است — که داردچشم‌تو تیروسپر گوش؟!
زره پوشید زلفت زآنکه باشد — ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو — چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه‌آفاق سلطان شه که دارند — بامر او ملوك بحر وبر گوش
جهانگیری که(ز) اخبار فتوحش — شهان را هست‌دائم برسمر گوش
نه‌چون او دیدهرگز پادشه چشم — نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان‌گه رزم — بخواباند ز بیمش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه — ز نعل مرکبش هرتاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش
دراو شه ره آمد خسروان را — چنان‌کآوازرا شدرهگذر گوش
روانش آلت الهام ووحی است — چولحن وصوت‌راجای‌ممر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم — شهی‌چون‌تو به‌نیکوئی‌سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی — چنان‌کز پنج‌حس‌شد معتبر گوش
تومحمودی بنام وملك محمود — بگیری زودشاهان بیشتر گوش(!)
ز الفاظ تو ای دریای افضال — صدف کردار گشته‌پردرر گوش
جهان دانسته‌ای، زآن باز داری — باهل فضل وارباب هنر گوش
ازآن شادی که مرغ نظم راصید — کندسمعت، برآورده‌است، برگوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت — گشاده دیده و بسته‌کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم — الا تا حجرهٔ سرراست،در، گوش
بفرمان تو بادا خسروان را — ز حد قیروان تا باختر گوش

مژدهٔ عید

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمـد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از لطف چنان که گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود ازاو خبرم
چو خاك در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از ره تحقیق سر بسر گهرم
بلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یك امشبی تو بمهمان (!) من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلم حمایتی زلف تست، زو بگذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کاو کرای آن نکند
فدای یك قدمت گر بود دو صد دگرم [۱]
بسند(ه) کن بلب خشك و دیدهٔ تر من
که‌در دوگیتی ازاین بیش نیست خشك‌وترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم [۲]
بسی بگفتم ازاین جنس‌و هیچ سود نداشت
کز اشك و چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخاست ناله و زاری زتن، چو او برخاست
برفت بر اثرش دل، چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم براین فسانه درم؟
ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است
که جان ببزم جهان پهلوان بتحفه برم
ملك نشان عضدالدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج و جواهر و دررم

۱ ـ کرای کردن ـ ارزیدن ۲ ـ مصراع اول این بیت را حافظ گرفته است.

طغان شه بن مؤید که گوید و رسدش
که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم
سها چو برق زند گوهری است از تیغم
قمر چو نور دهد قبه ای است از سپرم
من آن تهمتن دریا دلی که وقت صبوح
بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود
که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
همه فضائل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی
چو حیب صبح همه پرده های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک
همان زمان که ببینند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم؟
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم
ز حرص زر چو شهان نام وننگ بفروشند
منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بساعتی صد ره
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
هر آنچه گویم‌ازاین جنس لاف و دعوی‌نیست
که هست فر الاهی گواه معتبرم
خدایگانا! هر چند زحمتت باشد
ز حال قصهٔ خود حرف حرف بر شمرم
گمان نبود مرا پیش ازاین که باقی عمر
بود ز خاك جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست کز غبار درت
کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم
که گر نطق بزنم تا به جان بود خطرم
اگر ضرورت ازاینسان نگیردم دامن
چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم؟!

به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
روا مدار کزاین آرزو رسد ضررم

مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن
که من به باغ فصاحت درخت بارورم [۱]

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین
که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم

مرا که باهمه عیبم خریده ای مفروش
که چون به کوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد
همین بس است که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم

مبر به پیش خرد آبروی من پس از این
حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

دوحرف باقی

شبی بخیمهٔ ابدا عیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون [۲]

نشان زلف و رخت یك بیك همی دادند
که پیچ وحلقهٔ این چند وحیلهٔ آن چون [۳]

چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون [٤]

از آن دوعارض دلجوی تو دوصد بیدل
بر آن دو گیسوی مشکین تو دوصدمفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند؛ الجنون فنون

مرا زضعف تن و سوزدل از آن شب تار
نه‌طاقت حرکت ماند ونی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندر این مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق
ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون زهستی من بیش‌ازاین دوحرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تومی‌نهد این نوع زخم را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
من و مدائح صاحبقران [و شرح کنون [۵]

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
که قامت فلك از بارشکراوست نگون

---

۱ ـ چربك ـ دروغ ۲ـ شجون ـ فنون ـ گوناگون ۳ ـ تصحیح احتمالی، اصل: نمی دادند ـ که هیچ حلقهٔ . . . ٤ ـ شاید: بعین می بینند باشد ۵ ـ تصحیح احتمالی، اصل: صاحبقران ز

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل … چهار رکن زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی … از استمالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم … سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون
زهی ضمیر تو هرشب بیك اشارت رای … گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر بی جنیبت تو … فکند(ه) دهرزروز اطلس وزشب اکسون[1]
تراست معجزهٔ سروری باستقلال … نه چون نبوت موسی بشرکت هارون[2]
زمین بغض تو دارد هوا ز بس عفنی … که آورد طمع اندر هوای اوطاعون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز … بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور … که از میانه آذر بروید آذرگون[3]
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو … چه جای افسر دارا و تخت افریدون؟
بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند … توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان … هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یک شب به خواب امن وقرار … نمی نهد مژه بر هم ز بس فتور وفنون
زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد … که در مجاری مغزش پراکند افیون
فلک ز عقد بنانت حسابها برداشت … که حشو و بارز آفاق را توئی قانون[4]
بمهر تست اگر قطره‌ای است در دریا … بداغ تست اگر ذره‌ای است در هامون
بزرگوارا ! بعد از هزار قرعه وفال … مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون
دو سال شد که براین فرخ آستانه مرا … شده‌است دست تفکر بزیر نای ستون[5]
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر … بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملك … ولیك بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط … بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده‌سر سوی گردون زکبر چون نمرود … گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلك چه عجب … که جز متابعت گاو کی کند گردون؟!
منم که پارهمین روز، هم دراین مجلس … همین تظلم و فریاد کرده‌ام که کنون!
ولیك‌ازاین همه فریاد هیچ فایده نیست … چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز دراین معنی … دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد … که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف‌توچو بدراز کسوف در کم‌و کاست … ولی موافق تو چون هلال روز افزون

برید عالم غیب

شهی که ملك تفاخر کند بگوهر او … برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوك زمانه نصرت دین … که بوسه‌جای سپهر است‌دست‌وخنجراو
سر ملوك ؛ ابوبکر بن محمد آنك … مزین است رواق فلك ز منظر او
پناه دولت عباسیان، که مهر وسپهر … برند وقت حوادث پناه بر در او

۱[أ- اکسون]- نوعی ازپارچه است ۲- هارون - برادرموسی ۳ - آذرگون - اسم گلی است
٤ - تصحیح احتمالی ، اصل : زعقد عمامت وزغقد شمارت ٥ - تصحیح احتمالی ، اصل : بزیرپای ستون

سهیل ، گوشه‌نشینی بود ز دولت او — سماك نیزه‌گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلك — بروز عرض‌بود یك ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان — به پیش‌رمح فلك سای وملك‌پرور او
بسرفرازی‌ازآن‌پایه برگذشت که نیز — همای سایه تواند فکند بر سر او [1]
جهان‌چوخطبهٔ‌بنامش کند کواکب‌سعد — کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطرشود مشام جهان — فلك عرق کند ازشرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تأیید پیشرو آید — بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش درگل — چوخر، ز صاعقهٔ‌گزر گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم زین آب و خاك ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که‌درخورملك‌است‌اوست درعالم — کنون‌بگوی که‌ملکی کجاست‌درخوراو ؟
خدایگانا!دانی که کیست‌درخورملك؟ — کسی که‌غرم وغنیمت یکی بود بر او [2]
بیاد ملك چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلك مشام کسی‌خوش کند زبوی‌مراد — که خاك معرکه‌باشد عبیر وعنبر او
عروس‌ملك گرامی‌تراست‌زآنکه‌بود — برون زگوهر شمشیر شاه زیور او
مداردولت‌ودین برمحیط آن‌فلك‌است — که رمح‌خطی شاه‌است خط محور او [3]
ترا بیك حرکت کشوری در افزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او ؟
اگرچه خصم تودعوی سلطنت سازد — زمانه گرد برآرد زتخت وافسر او
تراست حجت‌قاطع بدست؛ یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او ؟
عدوت اگرچه نماید چوخار سرتیزی — شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
کسیکه خاك جناب تونیستش بالش — برون ز خاك بسازد زمانه بستر او
همیشه‌تا دول‌اندر جهان کون وفساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا — که‌چرخ از بن دندان شود مسخر او

صد اشکر

زآن‌زلف‌عنبرین که بگل برنهاده ای — صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبود چاره‌ای‌چو تو — مهر عقیق بر گل(و) شکر نهاده‌ای
از اشك لعل ساغر چشمم لبالب‌است — تو لب چرا برآن لب ساغر نهاده‌ای ؟
خود از برای سر،زره از بهرتن‌بود — تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
دربرگرفته‌ای دل چون خود آهنین — وآن‌زلف چون‌زره رابرسر نهاده‌ای
سر بر نمیکنی زتکبر،مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای؟
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش — از فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای

۱- تصحیح احتمالی ، اصل ازآن پایه سرگذشت
۲- غرم - وام و تاوان‌وهرچه ادایش لازم باشد
۳ - اصل : شاهی است خط و محور او

دولت به‌تست زنده وملت بتوست شاد — کین هردو نیك لایق ودر خور نهاده‌ای
با آنکه در بدایت عمری، هزار بار — پا بر سر سپهر معمر نهاده‌ای
کس را فراز خویش نبینی،چواز علو — مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده‌ای
ز آندم که‌دایه باز گرفت ازلب توشیر — لب را ز مهر برلب خنجر نهاده‌ای
هرکس که با مناقب حیدر ببینندت — داند که چشم بر درخیبر نهاده‌ای
تاکرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا — تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای [۱]
دیراست تاهم‌ازتك‌اسب وزگرد راه — رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
زنار بست خصم توچون دیدکز ظفر — تو داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا — محراب راست کردی ومنبر نهاده‌ای
اقبال با تو زاد برابر بیك شکم — خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای؟!
دانند همگنان که‌تو تنها بذات‌خویش — صد لشکری، که‌روی بکافر نهاده‌ای
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی — بر خود چرا معونت لشکر نهاده‌ای ؟
پشت ودولت همیشه قوی باد بهرآنك — بنیاد ملك هر چه قوی تر نهاده‌ای

آثار عدل

نباشدت نفسی در سراز کلـه داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فـرود آری
بدین‌قدر دل ماهم نگه‌نخواهی‌داشت — چه دلبری که‌ترا نیست شرط دلداری ؟
بحسن‌خویش بدین‌مایه گشته‌ای‌خرسند — که سینه‌ای بخلی ، یا دلی بیازاری
مرا که‌پشت‌من‌از بار محنت‌است دوتا — فراق روی تو درمیخورد بسر باری؟!
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو — دوچشم من به‌چه‌سان میکند گهر باری
بدانچه‌ازرگ‌من‌خون‌چکددریغی‌نیست — که هرچه‌میکنی‌ازجنس آن‌سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو — اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم — که چشم‌شوخ‌تراعار نیست‌خونخواری
مزوری هوسی می‌پزم دراین حالت — که‌دردوچشم توپیداست‌ضعف بیماری [۲]
ترا بنالهٔ زیراست میل‌واین پیداست — که دست من‌نرسد جزبه‌ناله وزاری
زلطفها که توبامن کنی یکی‌این‌است — که یك زمانم بی‌این سماع نگذاری
یکی غم ازدل من پای بازپس نکشد — که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
بهرجفا که کنی بر زمانه بندی جرم — کسی زفعل توآگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده‌ای واین‌خوشتر — که عذرلنگی بیرون بری برهواری
زمانه را همه دانند کاو نیارد کرد — بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
پناه ملت ودارای ملك نصرت دین — که کرده دولت ودین‌رابتیغ معماری
ز چشم دولت اوتا بوقت خواب عدم — دگر بخواب ندیده است فتنه بیداری [۳]
بدور او ز بس آثار عدل، نتوان دید — مگر بزلف بتان سنت ستمکاری [۴]

---

۱ - سنجق - علم وبیرق
۲ - مزور - بروزن محمد ، آش تزویر که برای تسلی بیمار پزند
۳ - اصل: ببخت خواب عدم
۴ - تصحیح احتمالی ، اصل : نسبت ستمکاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود
زبحر همت خود قطره‌ای کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ
ربود از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمده ز ازل زیر سقف همت تو
چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدن دشمنت بدشواری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
چمن به رنگرزی شد، صبا بعطاری
زدست ساقی لطف تو یك پیاله بود
که نرگس افکند از دست جام هشیاری
زصوت بلبل نطق تو یك نوا باشد
که گل بپای در آرد لباس زنگاری
فلك بمسند حکمت از آن نشاند که تو
همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فصل مرا شاید ار بمجلس تو
اثر بود، که تو شاه خجسته اطواری
بیك سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیك نظر شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلك رانی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف
بچشم خصم تو گل را مباد جزخاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد
ورای عقل (و) تصور بود ز بسیاری

کیمیای بقا

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی
مرا بجان خطر است ازغم تو تادانی
مزاج دل بتأمل نگاه کردم، زود
نهد چوزلف تو سردر سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم زدور و نزدیك است
که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذبالله اگر
کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
که او فتد چو تو چابك سوار در ره عشق؟
که هرچه میرودت چون زمانه میرانی!
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند
زلوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را
عجب که که می نکنی دعوی سلیمانی!
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم
چه گویم اینکه بدستت دراست و نتوانی؟!
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است
بمانده برسر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست
بعهد شاه جهان باز وی مسلمانی
سر ملوك جهان تاجبخش نصرت دین
که ختم گشت براو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببینند درون پردهٔ غیب
ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان
فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلك
نهند پیش تو برخاك تیره پیشانی
توئی که دامن همت بعرض گاه سخن
بروی جمله ملوك جهان برافشانی

ترا به‌حجت دیگر چه‌حاجت اندر ملك
که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر ، عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
بعدل ، زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که‌آیند خسروان‌درعرض
تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوك جهان درآری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی به سر تازیانه بس باشد
نگویمت که بسوئی عنان بپیچانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا
بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی [۱]
جهان‌وهرچه‌در آن‌هست آن محل‌دارد
که تو ضمیر مبارك بر آن نرنجانی
مثال ذات‌تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنج‌است و کنج ویرانی
هر آن‌صفت که‌فلك را بدان نظر نرسد
چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
به‌تندی ای که کند خصم تو چه‌پندارد
که بازگردد از او بأس تو بآسانی؟ [۲]
درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد
که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا برغم عدو باد عمر چندانی
که روزگار نماند ، توهمچنان مانی
گشاده دست مراد تو برجهان تاگاه
بلطف بدهی وگاهی بعنف بستانی [۳]

پیغام نسیم سحر

دوش آوازه در افکند نسیم سحری
که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل‌خوش خوش خبری‌یافت ازاین معنی گفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت
نوش کن بادهٔ گلگون ، بچه اندیشه دری ؟
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند
نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان
شاخ های سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
این نه از کم سخنی دان و نه از بی‌هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت سزد کز سر این درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او
مگر از بندگی شاه جهان بی خبری ؟

---

۱ ـ تصحیح احتمالی ، اصل : بالتفات تو آرد
۲ ـ تصحیح احتمالی ، اصل : پاس تو بآسانی
۳ ـ تصحیح احتمالي ، اصل : برجهان ناگاه

نصرت الدین ملک عالم و عادل بوبکر
که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او
باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش به‌چمن
چشم نرگس شود ایمن، زچه ؟- از بی بصری
خسروا ! گوش بنفشه است و زبان سوسن
که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود
کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید
خویشتن زود به پیش فلک افکندی کری [1]
که چو اسراف کفش در کرم ازحد بگذشت
تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری ؟
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار
هم تو میخور غم بیهوده که بیکار تری
بی تو خوردند بسی این‌غم وهم سود نداشت
تو دراین باب قوی تر ز قضا وقدری ؟
فهم ما کرد طلب مایهٔ قدرت ، ناگاه
دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد
عقل گفتش که تو هم بیهده کار دگری
شهریارا ! توئی آن کز قبل کین عدوت
گل کند گاه تو پیکانی وگاهی سپری [2]
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست
نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرده است خدای
چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری ؟
تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد
وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه
که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو ازاین دولت و اقبال بدان پایه رسی
که بپای عظمت تا رك کیوان سپری

---

۱ - کری - ناشنوائی - پرده عنکبوت - کرایه ومال الاجاره ، خوابنده و چرت زننده - وهیچکدام مناسب نیست ۲ - تصحیح احتمالی اصل : گل کند گاهی تو

ذکرجمیل

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری
بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است
که جز این کار ندارم من و ، مشکل کاری !

بر دل ازعشق حرج نیست که تا در یابی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری (!)

گر تنی داری جانیت بباید ناچار
ور دلی داری نگزیردت از دلداری

اندراین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری

همه آفاق دراین حادثه یارند مرا
وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من‌چون گلوی کشته شد از خونین اشك
تا فتادم بکف خیره کشی ، خونخواری

شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز
هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری [1]

تا ببازار غمش دست بسودا بردم
داستانی‌است ز من بر سر هر بازاری

طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب ببرد
دل به امید چه دارم بچنین طراری ؟ [2]

بارها در دلم آید که من این مظلمه را
بدر صفدر آفاق برم یک باری

قبله و قدوهٔ شاهان جهان ، نورالدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش به پی دفع حوادث هر روز
گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری [3]

وآنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان بر در تأویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی
وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری

بسته چون طوق کبوتر به میادین وجود
طوق فرمان تو در گردن هر جباری [4]

۱ـ اصل : شحنهٔ والی ۲ ـ اصل دل نا امید چه دارم . . . ۳ ـ اصل : حوادث‌هر در
٤ ـ اصل : میادی وجود ،

عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان
در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت به جاه تو مقر
بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی، غلط می کنم او کیست که خصم تو بود؟
گوژ پشتی ، خرفی ، پرده دری ، بی کاری
حال بد خواه تو گرچون گل تازه است رواست
زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین
آن چه دانی که بتختی کندش یا داری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید
کم ز یك روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه نهم
از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد
تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
همچنان است که مستی به در هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ است ، دریغ
جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی به حقیقت ذمی است
آن حقیقت چو نبینی بود آن پنداری
این سخن گرچه همه صورت خواب است ولیك
عقل داند که بر اینش نبود انکاری [1]
یا رب این کفر ببین بار که کوی افلاك
بسته اند از بر هر منطقه‌ای زناری(!)
من که بر خلق به صدگونه هنر دارم فخر
سخرهٔ بی خردان گشته نباشد عاری
آبرو از پی نان بیهده دادم بر باد
آتشم باد چرا خاك نخوردم باری [2]
بعد ازاین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری
بخت هر حادثه ای را نهد اکنون عذری
آسمان هر گنهی را کند استغفاری

۱ ـ تصحیح احتمالی : نبود افکاری ۲ ـ تصحیح احتمالی : تابشم باد

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود
که نماند ز رسوم و طللش آثاری(!)
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

چهار رکن

گرچه یك شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکن های سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم، آن دوشعار
شعر من نیست آن بضاعت ها — که به‌یك جایگه شود پرکار(!)
بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم کرده است نظم من بازار

قسم دروغ

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت — گردد ز احداث روزگار مسود
گر بمثل اره بر سرم نهدامروز — گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تاکه درنیاردم از پای — والله اگرسر کشم‌زخط توچون‌مد

میراث‌خوار

چون وقت‌طاعت‌آمدوهنگام داد بود — پوشیده کردطاعت‌وداد آشکار داد
از عبرهٔ جهان به سر تیغ و مقرعه — یك‌یك ستدولی به‌یکی‌صد هزار داد
چون ابر کآب را بشمار عدد کشید — وآنگه چوداد بی‌عدد وبی‌شمار داد
میراث‌خوار ملك سلیمان به‌عالم‌اوست — میراث را زمانه به‌میراث خوار داد

انتظار

خدایگانا ! سالی زیادت‌است که‌من — به‌پا حرص بگرد عراق می‌بدوم
به چشم جز اثر عدل تو نمی‌بینم — به‌گوش جز صفت جودا! تو نمی‌شنوم
قصیده‌ای‌دو کنون‌نظم کرده‌ام،حالی — اگر بداست وگر نیك هم بدو گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد — که آن بسمع مبارك رسانم و بروم

رنج

خداوندا! دراین مدت که من بردر گهت بودم
نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنج ها دیدم که تا حالم بدانی تو
کنون این است رنج من که میگوئی ندانستم!

تعبیر خواب

بخواب دوش چنان دیده‌ام که صدر جهان
مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر به گفت این معنی
جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید [1]



۱ ــ تصحیح احتمالی ، اصل : وگفت این معنی

خاقانی شروانی
۵۲۰ـ۵۹۵

افضل‌الدین ؛ بدیل‌بن‌علی ؛ خاقانی شروانی یکی از شعرای بزرگ ایران است که زمان شهرتش بادوران سلطنت خاقان اکبر منوچهربن فریدون شروانشاه (....ـ ۵۶۳) وخاقان کبیراخستان‌بن منوچهر (۵۶۳ تا ۵۹۷) وسلاطین وحکمرانان معاصر آنها ازقبیل علاءالدین اتسز خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) و قزل‌ارسلان عثمان‌بن ایلدگز (۵۸۱-۵۸۷) فرمانروای آذربایجان ورکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل(۵۵۵ـ۵۷۱) وسلطان محمدسلجوقی ازسلاجقهٔ عراق عجم (۵۴۷ـ۵۵۴) وکیالواشیر فرمانروای‌طبرستان‌مقارن بوده است .

ازآنچه دربارهٔ او نوشته‌اند وهم‌ازاشعارش برمیآید مادرش یکی ازاسرای عیسوی رومی بوده که پس‌ازاستقراردرایران به‌دین اسلام‌درآمده وپدرش ازاهالی شروان بوده ودرهمان شهرشغل نجاری داشته است . ـ خاقانی دراشعار خود نسبت بمادراظهار علاقه میکندوازپدر که‌اورا بآموختن پیشهٔ خودمجبورمیکرده‌است اظهار نفرت‌مینماید. دوران کودکی وقسمت نخستین از جوانی را درپرتو تربیت عموی دانشمند و فاضلش عمربن عثمان ملقب‌به‌کافی‌الدین که مردی حکیم وفیلسوف ورباضی‌دان بوده است بسر میرساند وازخرمن‌دانش اوخوشه‌هامی‌چیند وصرف ونحو ولغت ومقدمات هیئت و رباضی ونجوم وفلسفه را تاسن ۲۵ سالگی که وی حیات داشته است ازاو میآموزد و سپس با تأسف بیکران ازمرگ اوبرای تکمیل تحصیلات خود بخدمت استادان دیگرمیرود که ازاین جمله یکی ابوالعلاء گنجوی بوده است که فن شعروادب را باکمال میل‌واشتیاق باو یاد میدهد و «زبان اورا در شاعری برمیگشاید» و « چون شاعر میشود او را بنزد خاقان (منوچهربن فریدون شروانشاه) میبرد و « لقب خاقانی را برای او میگیرد » ونیز دختر خودرا بزنی باو میدهد . اما پس ازمدتی ترقی وتقرب روز افزون او در دربارخاقان دیگ حسد همهٔ اقران وبخصوص ابوالعلاء رابجوش میآورد واورا بگفتن هجاهای تلخ وتند وامیدارد وخاقانی نیزحق استادی وخدمت ونسبت را بفراموشی میسپارد واز پاسخ‌های شدید وشنیع خودداری‌نمیکند. وباآنکه این‌نکته مصرح نیست، جسته‌جسته از اشعارخاقانی چنین‌برمیآید که باآن طبع وقاد ومعلومات عمیق که ازخود سراغ‌دارد، ازشعرا ودانشمندان شروان کسی‌رابچیزی نمیگیرد، وچون پیوسته ازفصاحت و بلاغت و فضل وکمال خود مینازد وفي‌المثل معزی وجاحظ را به پیشکاری ودوات داری‌خود

میخواند وعنصری ورودکی را ریزه خورخوان معانی خود معرفی میکند ، دشمنان و حسودان اوهرروز بیشتر میشوند وباوسائلی که بدست میآورند خاقان را باو بدبین و شروان را براو تنگ وتاریك مینمایند ، وی ناچار بقصد خدمت سنجرازراه ری عازم خراسان میشود ، ازبخت بد آب وهوای ری با مزاج او نمیسازد واورادردمند وبیمار میکند و نیزدرضمن این احوال خبرشوم شکست سنجر ازطایفهٔ غز وبحبس افتادن او بوسیلهٔ ایشان، وبدنبال آن قصهٔ خفه شدن امام محمد یحیی بدست آنان بگوش اومیرسد وبفسخ عزیمت ناچار میشود وبا اکراه وهراس بموطن بازمیگردد وبا بیم وامیدبخدمت شروانشاه میآید وبازبشغل سابق که مدح و ثنای او بوده است میپردازد وپس ازمدتی ظاهراً بسال ۵۵۱ عازم مکه میشود و درعراق عجم بخدمت سلطان محمد سلجوقی از سلجوقیان عراق میرسد وبهنگام مراجعت ازمکه درشهرموصل جمال‌الدین محمدبن‌علی اصفهانی وزیرقطب‌الدین صاحب موصل را ملاقات میکند و مدح میگوید وبامعرفی او دربغداد بدربار خلیفهٔ عباسی‌المقتفی لامرالله میرود واین‌خلیفه مقدم اوراگرامی میشمارد واورا بماندن در بغداد وپذیرفتن شغل دبیری دعوت میکند اما اونمی‌پذیرد و بموطن اصلی باز میگردد . بازحسدورزان دست ازوی برنمیدارند وپیوسته ازاوسعایت میکنند وبا مدایحی که درطی این مسافرت دربارهٔ امرای معاصر وهمجوار شروانشاه از او در دست داشته‌اند خشمگین کردن پادشاه‌کاردشواری‌نبوده است . بفکر کناره گیری ازخدمت دیوانی میافتد ؛ شاه قبول نمیکند ، بقصدفرار از شروان خارج میشود، درراه مأموران‌او را میگیرند ونزدیك یکسال زندانی میشود و عاقبت بشفاعت عزالدوله خلاصی‌می‌یابد. پس ازمدتی بازبقصد سفرحج ترك وطن‌میگوید وظاهراً بسال۵۶۹ ازاین‌مسافرت بشروان باز میگردد . ازحوادث مهمی که ازاین‌سال ببعد برای اوپیش میآید یکی مرگ‌فرزند عزیز وبیست ساله‌اش رشیدالدین ودیگرمرگ مادر او برائرهمین داغ وپس‌ازآن‌مرگ دختر وپسر خردسال دیگری که داشته‌است قابل‌ذکراست .*

خاقانی ازآن‌گونه شاعران است که هیچ نقادی ــ اعم از آنکه بگفتار او اعتقادی پیداکند یانکند- نمیتواند بی‌مانند بودن اورا انکار نماید . وی باآنکه‌آثار بسیاری درفنون عمدهٔ نظم ازقبیل قصیده وقطعه وغزل وترکیب‌بند ومثنوی دارد بیشتر بقصیده سرائی مشتهر است وقسمت اعظم دیوان وی بقصائد مطول وچند مطلعی او اختصاص یافته است . درضمن‌این‌قصائد که غالباً مثل قصائد دیگران درمدح وثنای‌ملوك وامرا بنظم‌آمده است بحث از موضوع‌های تازه یا بالنسبه تازه‌ای است که از اهم آنها اوضاف بیابانهای عربستان، طراحی‌صبح وشب‌صحرا ، وصف حرکت‌کاروان حج ، تعریف خانهٔ کعبه ، توصیف اعراب بادیه‌نشین ، ترسیم مشهودات مؤثر ، و تشریح عواطف و احساسات وهیجانهای زائری متعصب را در طی‌چنین مسافرتها ودرهنگام چنین زیارتها میتوان شمرد .

---

* بیشترمطالبی که‌تا اینجاست از «سخن وسخنوران» اقتباس‌شده .

فخر ، رجز ، معارضه و مجادلهٔ با اقران ، شکایت از کج روی روزگار ، شکوه ازعذاب زندان وزندانبان ، تهنیت، تعزیت ، مرثیت ، توصیف، مکاتبه‌های‌منظوم، معانی غزلی وعشقی ، مفاهیم عرفانی ، نقاشی مجالس طرب ؛ و مخصوصاً تعریف صبح وصبوحی بتفصیل وتکراررویهمرفته موضوع‌هائی است که بیش‌وکم مورد گفتگوی‌خاقانی قرارگرفته وباآنکه — جزبعضی ازاین موضوعات مخلوق وآفریدهٔ اونیست بیان وتعبیر خاص ومشخص اوباین‌معانی پیروکهن‌سال خلعتی چندان‌تازه وبدیع میپوشد که کهنگی آنها را ازیاد میبرد اما حکمیت درباب اینکه کدام یك از این جامه‌ها بربالای این معانی برازنده تراست کاری است دشوارکه محك ومیزانی جز ذوق سلیم ندارد و با آنکه هرنقادی دراین‌قضاوت‌نظری پیدا میکند که بانظردیگری ممکن‌است کاملا اختلاف داشته باشد ، کدام نقاد وخواننده است که با اتکاء به‌ذوق سلیم نظر خود را صائب تر نشناسد ؟

بعضی ازقدما نوشته‌اند که خاقانی‌خاقان ملك سخنوری است وبرخی گفته‌اند که جزپانصد بیت ازاشعار اومعنی درستی ندارد ! — آنچه به حقیقت نزدیك‌تراست اینکه وی سخنوری است ماهروچیره دست وپرمایه وشاعری‌است حساس وخلاق ومبتکر که ازجهت عشق مفرطی که بیقای معشوق دلفریب خود یعنی شعروسخن دارد پیوسته میکوشد که با اتکاء بدواصل که یکی معلومات عمیق ادبی و اطلاعات ظاهراً سطحی و گوناگون و دیگری قریحهٔ جوشنده و استعداد آفریننده است کاری شگفت و عظیم انجام دهد ؛ بدین معنی که بخیال‌خود دنیای نوی از معانی را در دنیای نوتری از بیان بریزد و از این روست که بسیاری از قصائد وی بمعابد عظیمی شباهت می یابد که درآنجا پیوسته انبوهی ازکلمات به‌قربانی کردن معانی مشغولند ، اما این‌فدیه‌هادرضمن تشریفاتی چنان با شکوه و درطی ترنماتی چنان دلنشین و مخصوصاً با اعتقادی چنان صادقانه داده میشود که بیننده پیش از آنکه مجال قضاوتی درنیك و بد عمل بدست آورد مجذوب ومسحور مراسم‌آن شده است وچیزیکه پس ازاین مشاهده میتواندمورد قبول یا انکار واقع شود خوبی یابدی قربان‌کردن وزشتی یازیبائی قربانیان است ، نه اصل‌عمل وعظمت معابد وتشریفات باشکوه وترنمات دلنشین وآن اعتقادصادقانه، وآیا هم اینها ـ عاری ازهرزائدی ـ کافی نیستند که حواس ناظری را بخود مفتون کنند تا بنوعی ازبیان تاحد معتنابهی معنای‌سحربخشیده وبعبارت دیگر کلامی را تاحدمعتنابهی به تشریف شعر بیارایند ؟

درکام صبح ازناف شب مشك است عمداریخته ‌ ‌ ‌ گردون هزاران‌نرگسه ازسقف مینا ریخته
مرغ‌صراحی کنده پر، برداشته یك نیمه سر ‌ ‌ ‌ و زنیم منقار دگر ، یاقوت حمرا ریخته

ونیز باید متوجه بود که خاقانی بعلت گریز واجتناب وصف‌ناپذیری که از «ابتذال» دارد واین گریزواجتناب بسیارشدیدتر ازآن است که بتواند به کلماتی از قبیل «کراهت» و «نفرت» تعبیرشود اصلا هم ازاین موضوع که هرکس بتواند معانی گفتار اورا درك کند خرسند نیست وچنین بنظرمیرسد که خود این خاصیت را نوعی ازانواع

ابتذال تلقی میکند واین نکته علاوه برآنکه ازهمهٔ اشعار او مبهماً احساس میشود در انتهای بعضی ازقصائد کم پیرایه‌تروی بصورت پوزشها ومعاذیری به رشتهٔ نظم درمیآید و چون با این نفرت بی‌پایان بفکر نمیافتد که حدود وثغور معنوی سخن‌را درهم‌بشکند و فی‌المثل ازجهتی همچون مولوی یا ازجهت دیگر همچون نظامی در جهان‌وسیع‌تر و گشاده‌تری جولان کند ، همهٔ نیروی خودرا درتغییر وتبدیل و تـزیین وستردن ورنگ زدن وجلادادن وجابجاکردن اشیاء وآلات وادواتی که داخل همان حدود وثغور پیشین است مصروف میدارد ، با اصطلاحات جـیم وحجیمی که از سیرمهره های نرد وشطرنج تـا گـردش افـلاک و نجوم بـدست میآورد خانهٔ ابیات را پـر میکند ، بـاشارهٔ آیات واحادیث وروایات واخبار میکوشد ، ملل ونحل میگوید ، به‌کنایه واستعاره و مجاز پی درپی وباقرائن بسیار ضعیف متوسل میشود ، به‌پیداکردن مضامین وترکیبات تازه ودور از ذهن والتزام ردیفهای طولانی می‌پردازد ، لغات بسیار مهجور و مطرود را باستخدام می‌طلبد وکارنازک‌خیالی ودشوارگوئی را تاتنگنای تاریکی وابهام وحتی‌ژاژگوئی وهذیان میکشاند ودرست مانند نهنگی که دربرکه‌ای افتاده باشد همهٔ نیروی بی‌پایانی راکه خداوند برای شناکردن در اقیانوس باوتفویض کرده است ، برای آسایش درون وتسکین التهاب وبقیمت‌جراحت اندام وجوارح ، باچشم‌بسته وبه دلخوشی‌شنای‌دربی‌انتها درهمین عرصهٔ محدود بکار میبرد وسرانجام هم بایدگفت : این ماهی بزرگ در این برکهٔ کوچك است همچنانکه دراین برکهٔ کوچك این‌ماهی ، بزرگ‌است . وآیاکسی که در زندان خود یك فـرسخ راه پیموده است از زندان خود هـم یك فرسخ راه پیموده است ؟!

خاقانی به ابهت واحتشام صوری کلام وتجمل و طمطراق دستگاه ظاهری سخن وپیرایه وزینت‌الفاظ آنقدرعلاقه‌مند است که هرگزبه خفقان معانی نزاردر زیراین بارهای سنگین نمیاندیشد وبهمین دلیل است که غالباً شنونده ازاشعار او - اگرچه‌در موضوع های ساده‌ای ازقبیل‌طلوع وغروب‌آفتاب باشد - منحصراً صدای موسیقی‌خوش‌آهنگی‌می‌شنود ودیگرهیچ ؛ زیرا معانی ابیات همچون کرم ابریشم در میان‌پیله‌های خود یا مرده‌اند ویازندگانی نزدیک بمرگی راطی میکنند !

دیگرازخصوصیات خاقانی این است که وی ازآن قبیل‌شاعران که منحصراً مانند عنصری و انوری بعشق اکتساب متاع دنیوی شعرگفته باشند نیست . او صانعی است که به‌مصنوع محبوب خود تنها ازنظرارزش مادی ورونق بازارروزانهٔ آن نمینگرد اما بمشتری‌های جمال‌شناس توانگر وموشکافی که قدرت درك این‌زیبائی‌را داشته‌باشند بسیار نیازمند است . -

سعی وی براین است که پیش ازآنکه‌درم فروختگان خود را به بازارآورد نوازشهای پدرانهٔ خودرا نثارآنهاکرده باشد وفی‌المثل اگردربیان موضوعی بالطبع گرم ومتأثر نشده است دست‌کم خودرا درتبی مصنوعی گذاشته باشد وچون حساسیت اوبحد

کافی میرسد غالباً نوعی ازاین‌دو گرمی در گفتار او پیداست . و نیز در انتخاب اوزان و قوافی وردیفهای خوش‌آهنگ بنحوی که پیوسته موسیقی دلنوازی ازآنها استماع شود بی‌مانند است ودربسیاری‌ازاشعاراو چه درقصائد وچه درتر کیب‌بندها پیش ازآنکه‌خواننده ازجهت معنی جلب شود ازجهت‌آهنگ تسخیر شده است وازاین بابت درفارسی کسی‌از اوپیش یا با او برابر نیست مگرقاآنی که بعدها باقتفای او ـ اما بسیار روان ترازاو ـ قصائدی ساخته است .

در دیوان خاقانی قصائد بی‌مانند وکم‌نظیر وتر کیب‌بندهای موثر ودلنشین ومرثیه‌های سوزنده وجانگداز وقطعات مطبوع بسیار است وگاه‌گاه غزلهای لطیفی هم پیدا میشود . بعضی‌ازقصائد او ـ اگر چه هیچکدام جزبهمان سبك وسیاق خاص‌نیست ـ ازامهات قصائد فارسی است وباهمهٔ اشکالهائی که دارد در ادبیات منظوم ما بی نظیر مانده است .

روبهمرفته میتوان گفت که محسنات و معایب کلام خاقانی بنحوی در هم جوشیده است که تفکیك وتجزیهٔ‌آنها ممتنع است وبعبارت دیگر اشعار او درعین خوبی بداست ودرعین‌بدی‌خوب واو خود بخورشید خزان میماند که‌نه درپرتوآن میتوان‌نشست ونه‌بی پرتوآن ، انس با او دشوار است وبریدن ازاو دشوار ، تکلف وتصنع او کشنده است ومهارت وتازگی اوحتمی است ، به سراب پهناوری میماند که هرچه باشد بادریا خواص‌مشترکی دارد . مانندهواست؛ بدین‌معنی که‌انبساط بی کران‌آنرابه بهانهٔ استعداد انقباضی که‌داردنمیتوان تکذیب کرد. زبردست است ، شاعراست ، حساس است ، مبتکر است اما دیوانه است . مهارت وجنون او توأمان و بدون هیچ تقدیم و تاخیری مسلم و قطعی است ، نبوغی‌است درعین دیوانگی ودیوانگی ای است درعین نبوغ !

خاقانی‌علاوه برکلیات که اشعارآن بالغ برهیجده هزار بیت است یك‌مثنوی بنام « تحفة‌العراقین» دارد که بحقیقت سفرنامهٔ منظوم اوست .

این راهم بگوئیم که‌خاقانی‌شاعری‌است بسیار مغرور وخودستا که‌از گذشتگان ومعاصران خود جزاندکی بسنائی بهیچکس اعتنائی ندارد و در تربیت و بزرگ داشت اوسلاطین معاصرش ازقبیل منوچهر واخستان را حق بسیار است واینان بوده‌اند که با صله‌های گرانبهای خود زندگانی وی را مرفه داشته‌اند و او دو مرتبه واجب‌الحج شده است و نیز مینویسند که قصائدی‌راکه خاقانی‌درتوصیف مکه گفته است بزرگان‌مکه در آن زمان به‌زر نوشته‌اند .

سال وفات خاقانی باحتمال قوی ۵۹۵ بوده‌است .

صور صبحگاه

فلك کج‌روتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا[1]
نه‌روح‌الله‌دراین‌دیراست،چون‌شد چنین دجـال فعل این دیرمینا؟[2]
تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست دلم چون سوزن عیسی است یکتا[3]
من اینجا پای بند رشته ماندم چو عیسی پای بند سوزن آنجا[4]
چرا سوزن چنین دجال‌چشم است که اندر جیب عیسی یافت مأوا؟[5]
لباس راهبان پوشیده روزم چوراهب‌زآن برآرم هرشب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافم صلیب روزن این بام خضرا[6]
شده است ازآه دریا جوشش من تیمم گاه عیسی قعـر دریا
به‌من نامشفق اند آباء علوی چو عیسی زآن اباکردم ز آبا[7]
مرا از اختر دانش چه حاصل؟ که من‌تاریکم، او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی که همسایه‌است با خورشید عذرا؟[8]
گر آن کیخسرو ایوان نوراست چرا بیژن شد این در چاه یلـدا؟
چرا عیسی طبیب مرغ‌خود نیست که اکمه را تواند کرد بینا؟[9]
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی‌است که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر بکر طبع من گواه‌است چو بر اعجاز مریم نخل خرما[10]
چو من ناورده‌پانصد سال‌هجرت دروغی نیست، ها برهان من ها
برآرم زین دل چون خان زنبور چو زنبوران خون آلوده غوغا[11]
زبان روغنینم زآتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند سه زنجیرم نهادستند اعدا
چومریم سرفکنده، ریزم از طعن سرشك چون دم عیسی مصفا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن که استاده است الفهای اطعنا[12]

۱-خط ترسا - خط مسیحیان مقصوداست- راهب برای ریاضت خودرا بزنجیرمیکشد. ۲- روح‌الله مسیح - دجال - مسیح دروغی که باغوای مردم میپردازد ومسیح اورا میکشد - دیرمینا - کنایه‌ازآسمان .
۳- دوتا بودن مانند رشتهٔ مریم کنایه ازخمیدگی است ویکتا بودن مانند سوزن عیسی کنایه ازراست روی و ثبات در عقیده است . ۴ - اگر ازبرنده و قاطع با عیسی سوزنی نبود ازآسمان چهارم هم بالاتر میرفت و توقف او درآسمان چهارم بهمین علت بود . ۵ - دجال یك چشم دارد . ۶ - صلیب روزن - دوچوب متقاطع بشکل صلیب که بجای دریچه برای دخول نور میگـذاشته‌اند وصلیب روزن بام آسمان محل تقاطع نصف‌النهار و محوراست . ۷- آباء علوی - ستارگان سبع . ۸ - مرغ عیسی - شب پره‌ای که عیسی باگل ساخت و دراو دمید و جان گرفت وپرید . ۹- اکمه - کورمادرزاد .
۱۰- نخل‌خرما - مریم‌درزیرخرمای‌خشکی‌بود که خرما سبزشدو بارورشد وسرفرودآورد ومریم از میوهٔ‌آن‌خورد .
۱۱- خان یعنی شان وکندو . ۱۲ - دوالف اول و آخر کلمهٔ «اطعنا» مقصود است .

مرا زانصاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم ز آن نیست یارا
علی‌الله از بد دوران ، علی‌الله — تبرا از خدا دوران تبرا![1]
نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چوداد من نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا[2]
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام؟- حاشا!
پس از تحصیل دین از هفت‌مردان — پس از تأویل وحی از هفت قرا[3]
پس ازالحمد والرحمن والکهف — پس‌ازیاسین وطاسین‌میم و طاها[4]
پس از میقات حج و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیك و مصلا[5]
پس‌از چندین چله درعهدسی‌سال — شوم پنجاهه گیرم آشکارا؟![6]
مرا مشتی یهودی فعل خصمند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا ؟[7]
چه فرمائی ، که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا ؟[8]
چه گوئی ، آستان کفر جویم — نجویم در ره دین صدر والا ؟[9]
در ابخازیان اینك گشاده — حریم رومیان آنك مهیا[10]
بکردانم ز بیت الله قبله — به‌بیت المقدس و محراب اقصا ؟
مرا از بعد پنجه ساله اسلام — نزیبد چون صلیبی بند بر پا
روم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از خط عبری معما
من و ناجر مکی و دیر مخران — در بقراطیانم جا و ملجا[11]
مرا بینند اندر کنج غاری — شده مولو زن و پوشیده جوخا[12]
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا[13]
چوآن عودالصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا[14]
وگر حرمت ندارندم به ابخاز — کنم زآنجا به راه روم مبدا

۱- علی‌الله- شعار داد خواهان‌است یعنی پناه‌برخدا ، بداد من‌برسید- تبرا- بی‌زاری ۲- ابن‌یامین ویهودا - پسران یعقوب بوده‌اند . ۳- هفت‌مردان - هم اصحاب کهف میتواند باشد وهم برگزیدگان خداکه عبارتند ازقطب وغوث وامامان واوتاد وابدال ونجبا ونقبا وهفت‌قرا عبارتند از نافع وابوبکروابن‌عامر و ابوحفص و عاصم و حمزه وکسائی . ۴ - اسم سوره‌های قرآن است . ۵ - مراسم حج‌است . ۶- پنجاهه - ازشعارمذهبی مسیحیان‌است همچنان‌که چله ازمسلمانان . ۷- سکوبا - بضم اول‌ازعابدان نصرانی که مسیح ازدست یهودی هابدیراوگریخت وازآنجا بآسمان رفت . ۸ - صدروالا - وزیربزرگ ۹ - ابخاز - محلی بوده آنطرف ارس‌که مردمش مسیحی بوده‌اند . ۱۰ - ناجرمکی - معلوم نیست بعضی اسم‌محل وبعضی شخص نوشته‌اند - دیرمخران - اسم دیری است . ۱۱ - مولو- شاخ آهوئی‌است که قلندران هندمینواخته‌اند -جوخا-لباسی‌است که مولوزنان‌می‌پوشیدند . ۱۲- بطریق - زاهدترسایان- صدره - نوعی از لباس - خارا - نوعی از پارچه . ۱۳ - عود الصلیب - صلیب کوچکی از چوب بوده که برای رفع مرض وچشم زخم بگردن اطفال می‌آویخته‌اند .

دبیرستان نهم در هیکل روم کنم آئین مطران را مطرا[۱]
بدل سازم به زنار و به برنس ردا و طیلسان چون پور سقا[۲]
کنم در پیش طر سیقوس اعظم ز روح‌القدس و ابن واب مجا را[۳]
بیك لفظ آن سه خوان‌را ازچه‌شك بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و زملکا[۴]
گشایم راز لاهوت از تفرد نمایم ساز ناسوت از هیولا[۵]
کشیشانرا کشش بینی و کوشش به تعلیم چو من قسیس دانا[۶]
مرا خوانند بطلمیوس ثانی مرا دانند فیلاقوس والا[۷]
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه سوی بغداد در سوق الثلاثا[۸]
بقسطنطین برند از نوك کلکم حنوط و غالیه موتی و احیا[۹]
بدست آرم عصای دست موسی بسازم ز آن عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی ببندم رعاف جاثلیق ناتـوانا[۱۰]
ز افسار خرش افسر فرستم بخانان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشك چشم و چهره بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم وسه قرقف را به برهان بگویم مختصر شرح موفا[۱۱]
چه بود آن نفخ‌روح وغسل وروزه که مریم عور بود و روح تنها[۱۲]
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت‌میلاد چه بود آن صوم مریم وقت اصغا[۱۳]
چگونه ساخت ازگل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا[۱۴]
چه معنی گفت عیسی بر سردار کـه آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سکالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان‌چه زنداست وچه آتش کز آن با زند و زند آمد مسما

---

۱ ـ هیکل ـ معبد ـ مطران ـ کشیشان ـ مطرا ـ پاك .

۲ـ زنار وبرنس از شعائرمسیحیان است وردا وطیلسان ازشعائر مسلمانان — پورسقا — کسی‌بود که بخاطر عشق دختری مسیحی ومرتد شدوترك اسلام کرد . ۳ ـ طرسیقوس ـ اسقف وکشیش بزرگ اراده شده ،

۴ـ یعقوب ونسطور وملکا ـ بزرکان مذهب مسیح اراده شده . ۵ ـ لاهوت وجبروت وملکوت وناسوت چهارعالم‌اند که‌اولی محیط برآن سه‌است ـ هیولا اصل وماده . ۶ـ قسیس ـ کشیش . ۷ـ بطلمیوس ـ حکیمی‌یونانی ـ فیلاقوس — فیلقوس اسم پدراسکندربوده ولی‌دراینجا ازفیلاقوس حکیمی را اراده کرده .

۸ـ ثالث ثلاثه ـ سوم ازسه تا ومقصود قائلان بسه خدا « مسیح وروح‌الله ومریم» است ـ سوق الثلاثا ـ سه شنبه بازارکه روز اجتماع علمای بغداد بوده . ۹ ـ حنوط ـ چیزهائی که پیش‌از دفن ببدن مرده میمالیده‌اند وغالیه نوعی ازعطریات سابق بوده . ۱۰ ـ رعاف ـ خون دماغ شدن ـ جاثلیق ـ کاتـولیك ودراینجا اسم خاصی اراده شده . ۱۱ ـ اقنوم ـ اصل هرچیز واقانیم ثلاث ازنظر مسیحیان «وجود» و «علم» و «حیات» است که نه عین ذات‌اند و نه زائد برذات وقرقف ـ بضم هر دوقاف نام کتابی است در مذهب مسیح ـ موفا ـ کامل

۱۲ـ اشاره به‌روح دمیدن جبرئیل‌درآستین مریم وباروشدن او وروزه گرفتن وحرف نزدن مریم بدستور خداوند بکسانیکه طعنه باوزدند . ۱۳ ـ اصغاء ـ شنیدن ـ مقصود شنیدن طعن است که دربیت قبل‌ذکر شد.

۱۴ـ عازر — مرده‌ای که مسیح اورا زنده کرد ومسیحی‌شد و بلافاصله مرد .

چه‌اخگرماند از آن آتش که‌وقتی ... خلیل‌الله در آن افتـاد دروا [۱]
بقسطاسی بسنجم راز موبد ... که جو سنگش بود قسطای لوقا [۲]
چرا پیچد مگس دستار فوطه ... چرا پوشد ملخ رانین دیبا [۳]
بنام قیصران سازم تصانیف ... به از ارتنگ چین و تنگ لوشا [۴]
بس ای خاقانی ازسودای فاسد ... که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی ... وزیر بد چه آموزد بدارا
مگوی‌این کفروایمان‌تازه گردان ... بگوی استغفرالله زین تمنا
فقل اشهد بان‌الله واحد ... تعالی عن مقولاتی ، تعالا
چه باید رفت تا روم از سر ذل ... عظیم الروم ؛ عز الدوله اینجا [۵]
یمین عیسی و فخر الحواری ... امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا ، قیصر نژادا ! ... ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح و مریم ... بانجیل و حواری و مسیحا [۶]
به مهد راستین و حامل بکر ... بدست و آستین باد مجرا
به بیت‌المقدس و اقصی و صخره ... بتقدیسات انصار و شلیخا
به ناقوس و به زنار و به قندیل ... بـه یوحنا و شماس و بحیرا
به خمسین و به ذبح و لیلة الفطر ... به عید الهیکل و صوم العذارا
به‌پاکی مریم از تزویج یوسف ... به‌دوری عیسی از پیوند عیشا
به‌بیخ و شاخ و برگ آن درختی ... که آمد میوه‌ش از روح معلا [۷]
به ماه تیرکان که بود نیسان ... به نخل پیر کآنجا گشت برنا [۸]
به بانگ و زاری مولوزن دیر ... به بند اسقف آهن بر زاعضا
به تثلیث بروج و ماه و انجم ... به تربیع و به تسدیس ثلاثا [۹]
به تثلیثی کجا سعد فلك راست ... به تربیع صلیب باد پروا
که بهر دیدن بیت المقدس ... مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور ... فلك را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل ... کند تسبیح این ابیات غرا

سفر کعبه

مقصد اینجاست ، ندای طلب اینجا شنوند ... بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

۱ـ دروا ـ معلق و درهوا . ۲ـ قسطاس ـ میزان ، جوسنگ ـ وزن جو ، قسطا مقصود کتابی است ولوقا مقصود حکیمی است . ۳ ـ فوطه ـ پارچه‌ای است ، رانین ـ شلوار . ٤ ـ ارتنگ ـ کتاب مانی است واز «تنگ لوشا» کتابی منسوب به «لوشا» نامی‌را اراده کرده است . ٥ـ عظیم‌الروم که همان «عزالدوله» است ـ شفیع خاقانی است در همین قصیده . ٦ـ اسامی که در این بیت و ابیات بعد ذکر میکند همه از مقدسان مسیحی یا شعائر مذهبی است . ۷ و ۸ ـ اشاره به نخل خرمائی است که سابق نوشته شده . ۹ـ اشاره‌هائی است مربوط به هیئت .

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند
هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند
خاکیان را ، ز دل گرم، روان ز آتش شوق
باد سرد ، از سر خوناب سویدا شنوند
همه سگ جان و چو سگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند
خاك پر سبحهٔ قرا شود از اشك نیاز
وز دل خاك همان نالهٔ قرا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند
گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را نالهٔ تب لرزه چو دریا شنوند
صبح گلفام شد ، ارواح طلب تا نگرند
کوس گلبام زد ، اجسام بگو تا شنوند
هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق است
کآن نفس جز بقیامت نه همانا شنوند،
صبح شد بلبل جاسوس کزاو وا پرسند
کوس شد طوطی غماز ، کز او وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند
چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوس مفاجا شنوند
کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر
زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب این کوس چه‌هاروت فن وزهره نواست
که ز یك پرده صد الحانش بعمدا شنوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند
بند آرد نفس صور که فردا شنوند
کوس رابین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داوود به‌آهنگ دل آرا شنوند
کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ، کز او
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند به کمان فلك ، اما عجب آنك
زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس را دل نی و دردی نه، چرا نالد زار؟
نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند
سخت سر کوفته دارندش و او نالد زار
نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند
خم کوس است که ماه نو ذی حجه نمود
گر ز مه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند
خود فلك خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمهٔ بطحا شنوند
گر دم چنبر چوبین که شنودند خوش است
پس دم آن خوش ترکز چنبر مینا شنوند
از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازاین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه براین رقعهٔ غبرا شنوند
عرشیان بانگ و للاه علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر و پای درآیند سرا پای نیاز
تا «تعال» از ملك العرش تعالا شنوند
روضه روضه همهٔ راه منور بینند
برکه برکه همه جو آب مصفا شنوند
بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
بر لب برکه همه جای تماشا شنوند
انجم ماه وش آمادهٔ صبح آمده اند
تا خواص از همه لبیك مثنا شنوند
همه را نسخهٔ اجزای مناسك در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه‌است فلك، هفت ده آیت زبرش
عاشقان اینهمه از سورهٔ سودا شنوند[1]

---

۱ ـ هفت ده آیت ـ یعنی «هفت عدد، ده آیه»

نه صحیفه که به یك بند، ده آیت بستند
تا نه بس دیر، چو سی پاره مجزا شنوند
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند
زندگیشان بحق و نام بر ارواح چراست
کآبشان ابر دهد، لاف زسقا شنوند
گنج پروردهٔ فقرند و کم کم شده لیك
کم کم گنج سراپردهٔ بالا شنوند
فقر نیکوست برنگ ارچه به آواز بد است
عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند
شبه طاووس بود فقر، که طاووسان را
رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است
گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است باسم صوری داده برون
خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام به میدانگه عام عرفات
حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند بمیدانگه ازآنك
نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کزاو شورش و غوغا شنوند
ساربانا! به وفا بر تو که تعجیل نمای
کز وفای تو بمن شکر موفا شنوند
حاش لله اگر امسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من بقید و ز من آوازهٔ بطحا شنوند
هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایهٔ هیچ
که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل ما سازی وهم
برسانیم بکم زآنکه ز من ها شنوند
پر در کعبه که بیت الله موجودات است
که [مباهات امم ز آن درولا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کز او
خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند
پس چو رضوان در جنات گشاید، پاکان
بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند
زآن کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد
بانگ پر ملك و زیور حورا شنوند
چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
در فلك صوت جرس زنگل نباشانست
که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی
«ادخلو ها بسلام» از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق به زبان
امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از صریر در او چار ملایک به سه بعد
پنج هنگام دم صور ز یکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق
کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از طور تجلا شنوند
بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم
والضحی خواندن خضر از در بطحا شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاك در احمد بینند
لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح، که من مرثیه کوی کرمم
چون کرم مرد زمن بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن ار چاکر من شد چه عجب
که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب
که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند
تا زمن شیر دل این نکتهٔ عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسد نالد چون جبهت ماه
نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند[1]
از سر خامه کنم معجزه انشا به خدای
گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
راویان کآیت انشای من انشاد کنند
بارك الله همه بر صاحب انشا شنوند

صبحدم

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خندهٔ خوش
که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا
که سرد آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد وخندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست و آنگه
چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی
بسوی فلك بین کز آن سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلك را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلك دایهٔ سالخورد است و در بر
زمین را چو طفلی زمن زآن نماید
سراسیمه چون صرعیانست کز خود
به پیرانه سر ام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست برتن
هزاران نقط شیر پستان نماید
به صبح آن نقط ها فروشوید از تن
یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال آئینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن
ز خون شفق سرخ دامان نماید
تومی خور صبوحی ترا از فلك چه
که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو ودست دستان و مرغول مرغان
که آن غول صددست دستان نماید

۱ـ صرفه و عوا ـ دومنزل از منازل قمر

لگام فلک گیر تا زیر رانت کبود استری داغ بر ران نماید

اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می زمین چون فلک مست دوران نماید

وگر بوئی از جرعه بخشی فلک را فلک چون زمین خفته ارکان نماید

در آر آفتابی که در برج ساغر سطرلاب او جان دهقان نماید

دو اسبه درآی و رکابی درآور کز او چرمهٔ صبح یکران نماید

قدح قعده کن ساتگینی جنیبت کز این دو جهان تنگ میدان نماید[1]

رکاب است چون حلقهٔ نیزه داران که عیدی بمیدان خاقان نماید

ببین دست خاصان که چون رمح خاقان بحلقه زبائی چه جولان نماید

بشاه جهان بین که کیخسرو آسا زیک عکس جامش دو کیهان نماید

بخواه از مغان در سفال آتش‌تر کز آتش سفال تو ریحان نماید

شفق خواهی و صبح می بین و ساغر اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین که عیدی درون گاو قربان نماید

صبوحی زناشوئی جام و می را صراحی خطیبی خوش الحان نماید

چو آبستنان عدهٔ توبه بشکن در آر آنچه معیار مردان نماید

قدح های چون اشک داوود از می پری خانه های سلیمان نماید

کمر کن قدح را زانگشت کوخود کمرها ز پیروزهٔ کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق ز پیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام بینی ملمع کز او جرعه ها لعل باران نماید

همانا خروس است غماز مستان که تشنیع او راز ایشان نماید

ندانم خمار است یا چشم دردش که در چشم سرخی فراوان نماید

زبس کآورد درد چشمش بافغان گلوی خراشیده ز افغان نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد که طشت زر از شرق رخشان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش ز تف ماهی چرخ بریان نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر که چنگش سیه پوش مطران نماید

صراحی نوآموز در سجده کردن یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب کبود است و خم در خوی تب چرا ز خمه تب لرزه چندان نماید

ده انگشت چنگی چو فساد بددل که رگ جوید از ترس و لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان که هر یك ز آزار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دیده چون من بلا بیند آن کو زباندان نماید

سیه خانهٔ آبنوسین نائی به نه روزن و ده نگهبان نماید

مگر باد را بند سازد سلیمان که باد مسیحا به زندان نماید

خم چنبر دف چو صحرای جنت در او مرتع امن حیوان نماید

ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین به کین سیاوش چه برهان نماید

---

۱ ـ قعده ـ نوعی از شتر

به گردون درافتد صدا ارغنون را مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نو مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانی آوا بر آرد صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق که سائس تراز آل ساسان نماید

جمال صبح و صفای حج

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه ز آن آینه خاتون عرب را نگرند درپس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند خوش بسوزندو صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردی از صبح در آرند بکتف کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله زچشم تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
راه سبوح زنان راه صبوحی بزنند دیو را ره زدن روح چه یا را بینند
بشکنند از قدح مه تن گردون زناز که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند
نیک لرزانند از مؤذن تسبیح ملک اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر کآن ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند که دل ازهرچه دورنگست شکیبا بینند
صبح و شام آمده گلگونه وش و غالیه فام رو که مردان نه بدین رنگ زنان وا بینند
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر چادر سبز درد تا زن رسوا بینند
ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر دو سپه کآلت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند
کی کند خاك در این کاسهٔ مینای فلك که از او آتش زهرآبخورما بینند
غلطم خاك چه حاجت که چو به در نگری همه خاك است که در کاسهٔ مینا بینند
خاك خواران ز فلك خواری بینند چو خاك خاك بر سرهمه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلك و دهرو در کعبه زنیم کاین دو را هم به در کعبه تولا بینند
ما و خاك پی وادی سپران کز تف و نم آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند

هاره واقصه وقصهٔ آن راه شویم　　که زبر که ش بر کهٔ بر کهٔ سینا بینند
بادیه بحر و بر آن بحر چو باران و حباب　　قبهٔ سیم زده حله و احیا بینند
از خفاچه به سر راه معونت یابند　　وز عرینه به لب چاه مواسا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ بدمد بادسموم　　تف باحورا چون نگهت حورا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف　　بهر تفته جگران کآفت گرما بینند
چرخ نارنج صفت شیشهٔ کافور شود　　که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج　　چتر شام است کز او ماه شب آرا بینند
ماه زرین ز بر رایت و دستارچه زیر　　آفتابی بـه شب آراسته عمدا بینند
تاج زرین به سر دختر شاهنشه زنگ　　باز پوشیده به‌گیسوش سرا پا بینند
زمی از خیمه پر افلاك وز بس فلکهٔ زر　　بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر　　لکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طرب است　　یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند　　تـابش معنی در ظلمت اسما بینند
برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند　　پس سر مائدهٔ جنت مأوا بینند
بگذرند از سر موئی که صراطش دانند　　پس بصحرای فلك جای تماشا بینند
حفت الجنه همه راه بهشت آمد خار　　پس خار ستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سفر گلزار است　　باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند بره پس بسرچشمه رسند　　غوره یابند برز پس می حمرا بینند
آب ابر است کز او شوره فرات انگارند　　تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
فر کعبه است که درراه دل و باغ امید　　شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند　　جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز　　نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
تشنگانی که ز جان‌سیر شدند ازمی عشق　　دل دریا کش سرمست چو دریا بینند
دیو کز وادی محرم شنود نالهٔ کوس　　چون حریر علمش لرزه بر اعضا بینند
گوسفند فلك و گاو زمین را به‌منی　　حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
بی غلط کرده چو خرگوش‌همه‌شیردلان　　راه تنها شده تـا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوترواراست　　که ز امنش به‌در کعبه مسما بینند
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند　　بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید　　طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
شقه ای کز بر کعبه فلکش می‌خوانند　　سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روزوشب راکه باصل ازحبش‌وروم آرند　　پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی‌خالست　　که‌چو ترکانش تتق رومی وخضرا بینند

کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف   نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف   عاشقان کآن رخ زیتونی زیبا بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است   که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سفید است چو شیر   که ز خال سیهش عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بر او   زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگردانند لیك   خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف   دست در سلسلهٔ مسجد اقصا بینند

خاك پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند   نور در جوهر آن سنگ معبا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع   چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه فلك و نور مجزا دیدند   در مدینه ملك و عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم   آبخور خاك در حضرت علیا بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم   که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد   کاین دو را زله ز خوان پایهٔ طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند   زآن اباها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیك   گونهٔ سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد یابند   طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل و جان چون ی و سین بر در یاسین خفتند   تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش   صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهفند همه   اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

سرمهٔ دیده ز خاك در احمد سازند   تا لقای ملك العرش تعالا بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان   شاخ و برگیست کز آن روضهٔ غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلك ترسانند   داد از آن حضرت دین داور دانا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنك   بندگان حرمت از آن درگه والا بینند

خاك مشکین که ز درگاه رسول آورده است   حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای   پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند   جاهش آن به که بخاك عربش جا بینند

گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیك   آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست   نی از آن روح که در تبت و یغما بینند

یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید   نکبتی کآن پشه و باشه زنکبا بینند

بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال   مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی   وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند

بفریب فلك آزرده دلش خوش نکنند   تا فلك را چو دلش رنگ معزا بینند

کی توان برد بخرما ز دل کس غصه   کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

سخنش معجز دهر آمد از این به سخنان   بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسکت بجبل الله از اول دیدند   حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

رخسار صبح

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند راز دل زمانه بصحرا بر افکند

مستان صبح چهره مطرا به می کنند کاین پیر طیلسان مطرا بر افکند

جنبید شیب مقرعهٔ صبحدم کنون ترسم که نقره خنگ ببالا بر افکند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند

چون بر کشد قوارهٔ دیبا زجیب صبح سحرا که بر قوارهٔ دیبا بر افکند

هر صبحدم که برچند آن مهره هافلک بر رفعه کعبتین همه یکتا بر افکند

با مهره ها کنیم قدح ها چو آسمان آن کعبتین برقعهٔ مینا بر افکند

دریا کشان کوه جگر بادهای بکف کز تف بکوه لرزهٔ دریا بر افکند

کیخسروا نه جام ز خون سیاوشان گنج فراسیاب بسیما بر افکند

عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح بس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند

ازجام دجله دجله کشد پس بروی خاک ازجرعه سبحه‌سبحه هویدا بر افکند

آب حیات نوشد پس خاک مردگان بر روی هفت دخمهٔ خضرا بر افکند

از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین آن آتشین دواج سرا پا بر افکند

گردد زمین زجرعه چنان مست کز درون هر گنج زر که داشت بعمدا بر افکند

اول کسیکه خاك شود جرعه را منم چون دست صبح قرعهٔ صهبا بر افکند

ساقی بیاددار که چون جام می دهی بحری دهی که کوه غم ازجا بر افکند

یک گوش ماهی ازهمه کس بیش ده مرا تابحر سینه جیفهٔ سودا بر افکند

می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق تا رنگ صبح ناخن مارا بر افکند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن گلگونه صبح را شفق آسا بر افکند

آبستنانه عدهٔ تو به مدار بیش کآسیب تو به قفل به دلها بر افکند

آن عده دار بکر طلب کن که روح را آبستنی به مریم عذرا بر افکند

هرهفت کرده پردگی رز بخرگه آر تا هفت پردهٔ خرد ما بر افکند

بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح عقل آفت است هیچ مگو تا بر افکند

داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک گوده کیا که نزل تو اینجا بر افکند

کس نیست درده ارچه علف خانه ای بجاست کس بر علف چه نزل مهیا بر افکند

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ منت به نزل یك تن تنها بر افکند

منقبل بر آرچون دل عاشق که حجره رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند

امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک ایام قفل بر در فردا بر افکند

منقل بر آرچون دل عاشق که حجره را رنگ سرشک عاشق شیدا بر افکند

سرد است سخت سنبلهٔ رز بخرمن آر تا سستی ای به عقرب سرما بر افکند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را کو شعله ها بصرفه وعوا بر افکند

گوئی که خرمگس پرداز خوان عنکبوت بر پر سبز رنگ غبیرا بر افکند

ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب زو ذره های لایتجزا بر افکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان برزنگ رنگ روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس رومی لحاف زرد به پهنا بر افکند
غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند خیل پری شکست بغوغا بر افکند
مریخ بین که در زحل افتد، پس از دهان پروین صفت کواکب رخشا بر افکند
طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو کاورس ریزه های منقا بر افکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان می را ز عـاشقان شکیبا بر افکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب چو کبک طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران می بین که رنگ عیدچه زیبا بر افکند
ز آن خاتم سهیل نشان بین که بر زمین چشمم نگین نگین چو ثریا بر افکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین پس مهرجم بخاتم گویا بر افکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد گوئی که عروه بال بعفرا بر افکند[1]
یا فاختهٔ که لب بلب بچه آورد از حلق ناردان مصفا بر افکند
خیک است زنگی ای خفقان دار کز جگر وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند
مطرب به سحر کاری هاروت درسماع خجلت بروی زهرهٔ زهرا بر افکند
انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر تب لرزهٔ تنا تننانا بر افکند
چنگی به ده بلورین ماهی آبدار چون آب لرزه وقت محاکا بر افکند
بربط کریست هشت زبان کش بهشت گوش هر دم شکنجه دست توانا بر افکند
چنگ است پای بسته، سر افکنده، خشك تن چون رزمی ای که گوشت ز احشا بر افکند
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا کز سرفه خون قنینهٔ حمرا بر افکند
درچنبر دف آهو و گوراست و یوز و سگ کاین صف بر آن کمین بمدارا برافکند
حلق رباب بسته طناب است اسیروار کز درد حلق ناله بر اعضا بر افکند
در دری که خاطر خاقانی آورد قیمت ببزم خسرو والا بر افکند
رعد سپید مهرهٔ شاه فلك غـلام بر بوقبیس لرزه ز آوا بر افکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز بر خاك اختران مجزا بر افکند
تاج و سریر خسرو مازندران زرشك خورشید را گداز همانا بر افکند

ترکتاز فتنه

درقتل محمد بن یحیی وحبس سنجر به سال ۵۴۹

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سر و سعادت از تف خذلان ز کال گشت واکنون بر آن ز کال جگرها کباب شد

---

۱ ـ عروه و عفرا نام عاشقی و معشوقی بوده است

از سیل اشك بر سر طوفان حادثه خوناب قبه قبه به شکل حباب شد
چل کز سر شك خون ز بر خاك بر گذشت لا ، بل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت وهم نقش عافیت از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای وقدر سخت گیر گشت اوهام کند پای و قدر تیز ناب شد
دفع قضا به آه شب کند رو کنید هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت عذابی است بر نبات آن آب نرم بین که براو چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد؟
ربع زمین بسان تب ربع برده پیر از لرزه و هزاهز دراضطراب شد
کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ پر عقاب آفت جان عقاب شد
افلاك را لباس مصیبت بساط گشت اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
مأتم سرای گشت سپهر چهارمین روح الامین به تعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند شام و سحر دو پیك کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
دوش آن زمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون بر نگ و شکل شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که اینچشم زخم چیست کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد !
صبح آه آتشین زجگر بر کشید و گفت دردا کـه کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی به باد داد محنت نصیب سنجر مالك رقاب شد
از حبس این خدیو ، خلیفه دریغ خورد وز قتل آن امام ، پیمبر مصاب شد
بدعت زروی حادثه پشت هدی شکست شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین مکش که باز شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ کآن بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنك در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود برهم شکن که بوی امان ز آن جناب شد
برطاق نه حدیث سفر ز آنکه روزگار چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبسگاه شروان با درد دل بساز کآن درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل درمیان کوره بسی درد سر کشید | تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار | کآن دلوها درید و رسن‌ها زتاب شد
دولت به روزگار تواند اثر نمود | حصرم به چار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت بر آیدت | کاو کشتزار عمر ترا فتح باب شد
عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت | ابراز زکات دریا صاحب نصاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده‌اند | هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
معجزعنان کش سخن‌تست اگرچه دهر | با هرفسر ده ای به‌وفا همرکاب شد
اول بناقصان نگرد دهر کز نخست | انگشت کوچك است که جای حساب شد
ازطمطراق این کرهٔ ترمترس از آنك | باد است کودهل زن خیل سحاب شد
برقصر عقل نام تو خیرالطیور گشت | در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده | آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

طوفان لفظ ☆

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند | با من قرین کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشب‌اند مزوراز آن‌چومن | انجم فروز کنبد هر انجمن نیند
از هول‌صور فکرمن اندر قیامت‌اند | گرچه چواهل‌صور فکنده کفن نیند
پروردگان مائدهٔ خاطر من‌اند | گر خود به‌جمله جز پسرذوالیزن نیند
بل نائبان یاوگیان ولایت اند | زیراکه شه طغان جهان سخن نیند
گاوی کنند وچون صدف آبستنندلیك | از طبع گوهر آور وعنبر فکن نیند
چون‌طشت‌بی‌سرندوچودرجنبش‌آمدند | الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنهٔ افسونگرند ، لیك | روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
اوباش آفرینش وخشنی طبیعت‌اند | کالابدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه اثیر ، اسیرند تا ابد | زآن‌جزشکسته‌پای‌وگسسته‌رسن نیند
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم | مشنو خلافشان که جزابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق | بر کن بروتشان که بجز گور کن نیند
خودرا همای دولت خوانند وغافلند | کالاغراب ریمن و جغد دمن نیند
بر قله های کوه ریاضت کشیده اند | ارباب تهمت اند ولی برهمن نیند
از روی مخرقه همه دعوی دین کنند | وز کوی زندقه بجزاهل فتن نیند
چون‌شمع‌صبحگاهی‌وچون‌مرغ‌بیگهی | الاسزای کشتن و گردن زدن نیند
من میوه‌دار حکمتم از نطق ناطقه | وایشان زروح نامیه جز نارون نیند
جمع‌اند برتفرق عالم ولی ز ضعف | موران با پرند و سپاه پرن نیند
تازند رخش بدعت وسازند تیر کید | اما سفندیار مرا تهمتن نیند

☆ ـ در این قصیده حرف استثنا زیاد بکار رفته است و اگر چنین نبود بهتر بود .

فرعونیان بی فر و عونند ، لاجرم — اصحاب بینش یـد بیضای من نیند
خودعذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاك — زآن طالبان مشك و نسیم سمن نیند
آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آن — مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند
هل تا مرض کشندزخوان‌های بدگوار — کارزانیان لذت سلوی و من نیند
بنیا دلان ز گفتهٔ من در بشاشت‌اند — کوری آن گروه که جز درحزن نیند
جائی است ضیمران ضمیر مرا چمن — کارواح قدس جزطرف آن چمن نیند
نساج فکرتم که صناعات فکر من — الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند
نجارگوهرم که نحیتان طبع من — جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند
وین جاهلان ملمع کاراند و منتحل — زآن گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوك خامه دفتر دلشان سیه کنم — کایشان زنخ زنند همه ، خامه‌زن نیند
آنجاکه من فقاع گشایم زدست فضل — الا زدرد دل چویخ افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من — کز نوح عصمت الا فرزند وزن نیند
درکون هم طویلهٔ خاقانی‌اند ، لیك — از نقش‌وفطرت‌اند، ز نفس‌وفطن نیند
حقا بجان شاه ، که هم شاه آگه‌است — کایشان سزای حضرت شاه ز من نیند

مردم وخاك

تا درد و محنت است دراین تنگنای خاک
محنت برای مـردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل ایـن تنگنای چیست
ای تنگ حوصلـه چه‌کنی تنگنای خاک
این عالمی است جافی و از جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون بـری
بگریز ازاین جزیرهٔ وحشت فزای خاک
خواهی که درخور نگه دولت کنی مقام
برخیز ازایـن خرابـهٔ نادلگشای خاک
دوران آفت است چه جوئی سواد دهـر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
هرگز وفا ز عالم خاکـی نیافت کس
حق بود دیو را کـه نشد آشنای خاک
خود را به دست عشوهٔ ایام وامـده
کز بـاد کس امید ندارد وفـای خاک

اجزات چون به پای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
لاخیردان نهاد جهان و رسوم دهر
لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش
منگر وطای ازرق و مگزین غطای خاک
ای مرد چیست خود فلک وطول وعرض او
دودی است قبه بسته معلق ورای خاک
شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
سیمرغ پیکری چه کنی توده های خاک
گردون کمان گروههٔ بازیست کاندر او
گل مهره‌ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان دادهٔ حق است چه دانی مزاج طبع
زر بخشش خور است چه خوانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست
کان چرب آخورش به‌ازاین سبزجای خاک
نحلی ، جعل نه‌ای سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک
میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این گهر بی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک
گفتی بی محمد یحیی به‌ماتم اند
از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندی آمد به گوش او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک
بر دست خاکیان چه گشت آن فرشته خلق
ای کاینات واحزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکنند
وآگاه بدکه نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
می گوید از دهان ملایك صلای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک
سوگند هم بخاك شریفش که خورده نیست
زو به نوالهای دهن ناشتای خاک
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
وین کردگاه فتنه دهان را فدای خاک
کو فر او که بود ضیا بخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت زدای خاک
زآن حلم وفر اثیر وزمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
خاك درش خزائن ارواح ران چرخ
فیض کفش معادن اجساد زای خاک
سنجر به سعی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
بی پادشاه دین چه بود پادشای خاک
پاکا، منز ها ! تو نهادی بصنع خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خاك چهل صباح سرشتی به‌دست صنع
خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانی است خاك درت حافظش تو باش
زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
جوقی لئیم یك دوسه‌کژ سیر و کوژ سار
چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق‌درخون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ
چند کوشم کز برونم نگذرد صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این‌خماهن گون که‌چون‌ریم آهنم‌پالودوسوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زآن بجنبم ترسم آگه گردد اژدر های من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدر های جان‌فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
کآسیا سنگی‌است بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد ز اشك
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

روی خاك‌آلود من چون‌کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشك زمین اندای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار
ساق من خائید گوئی بند دندان خای من

قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تاکه لرزان ساق‌من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد ویحك بند پند آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
درسیه کاری چو شب روی سپیدآرم چو صبح
پس سپید آید سیه خانه بشب مأوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلك
چون فلك شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت ومن روی درروی آمده چون‌جوزومغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصهٔ هر روز و یا رب یارب هر نیمه شب
تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
شمعشان زین منجنیق از صدمت نکبای من
روزه کردم نذر چون مریم که‌هم‌مریم صفاست
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زآن مرا
روزه باطل میکند اشك دهان آلای من
اشك چشمم در دهان افتد گه افطار ازآنك
جز به آب گرم پستی نگذرد از نای من
پای من گوئی به‌درد کجروی مأخوذ بود
پای را این درد بربود از سر سودای من
زآنکه داغ آهنین آخر دوای درد هاست
زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یك آه مرا هم صد موکل بر سراست
ور نه چرخستی مشبك زآه پهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
همچو موی دیلم اندرهم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشکست و خزینه خالیست
پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عفی‌الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز انارالله بر خضرای من

هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکنم
دانه زن پیدا نبیند خرمن سودای من
چون زراز پروای عزت چون گل از پروای عیش
نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد و باهم هردو را پیوند نه
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرت ار تا زنده‌ام
از سم گوساله آلاید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر
بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من
نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
واینك اینك حجت گویا دم بویای من
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلك
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من
در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در معرج غلطم ومعراج رضوان جای من
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند بیغاره که در بیغولهٔ غاری شدی
ای پی عولان گرفته! دوری از صحرای من
آبنوسم دربن دریا نشینم با صدف
خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام
کی بود در بند اسطقسات استقصای من

دایه من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو پستان طبیعت را به صبر آلود عقل
در دبستان طریقت شد دل والای من

وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده‌ام
بود خواهر خوانده مریم مادر ترسای من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
زآن‌مبارك چشمه زاداین گوهرین‌دریای من

پردهٔ فقرم مشیمه، دست نطقم قابله
خاك شروان مولد و دارالادب منشای من

ز ابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چو طفل
زآنکه هم مامك رقیبم بود و هم بابای من

بختی مستم نخورده پخته و خام شما
کز شما خامان نه اکنون‌است استغنای من

حیض بر حور و جنابت بر ملایك بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من

ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که روح
خاك میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه ومصحف روشن دهم
گر چه چون کوثر همه تن‌لب شوداجزای من

مالك‌الملك سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یك نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گر چه ازنن سپرتان کارم چوخنثی مشکل‌است
حامله است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس‌دانم که گوید زین دو بیت
کافرم درالقمامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

ایوان‌مداین

هان‌ای‌دل عبرت‌بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یک‌ره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

خوددجله چنان گرید صد دجله‌خون گوئی
کز گرمی‌خونابش آتش چکد ازمژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زدچندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟

بردجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب‌دریاهست‌ازدجله زکات‌استان

گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
درسلسله شد دجله چون سلسله‌شدپیچان

گه‌گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ‌شنوی‌زایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که توازخاکی ماخاك توئیم‌اکنون
گامی‌دوسه برمانه‌واشکی دوسه‌هم‌بفشان

از نوحهٔ جغد، الحق مائیم بدردسر
از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه‌است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصرستمکاران تا خود چه‌رسد خذلان

گوئی که نگون کرده‌است‌ایوان‌فلك‌وش‌را
حکم فلك گردان یاحکم فلك گردان

بردیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
ازسینه تنوری کن وز دیده طلب‌طوفان

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان

این است‌همان‌درگه کاورا زشهان بودی
دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان

این است همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیرتن شادروان

پندارهمان عهد است از دیدهٔ فکرت‌بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی‌نی که چو نعمان‌بین پیل‌افکن‌شاهان‌را
پیلان شب وروزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مستست زمین زیرا خورده‌است بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه برتاج سرش پیدا — صد پند نواست اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و ترهٔ زرین — برباد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شدزآن گمشده کمتر گو — زرین‌تره کو برخوان‌رو کم‌تر کوا برخوان[1]
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — زایشان شکم خاك‌است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین‌است آن‌می که‌دهد رز بن — ز آب‌و گل‌پرویز است‌این‌خم که‌نهد‌دهقان
چندین‌تن‌جباران کاین‌خاك‌فروخورده‌است — این گرسنه‌چشم آخرهم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین‌مام سیه پستان
خاقانی ازاین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از درتوزین‌پس دریوزه کند خاقان
امروگر از سلطان رندی طبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه تحفه است بهر شهری — تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه زگل حمزه — پس تو زمدائن بر سبحه ز گل سلمان
این‌بحر بصیرت بین‌بی‌شربت ازاومگذر — کزشط چنین بحری لب‌تشنه‌شدن‌نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی — این قطعه‌ره‌آورد است از بهردل‌اخوان
بنگر که دراین قطعه چه سحر همی‌راند — معتوه[2] مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان

قوم نوح

کژ خاطران که‌عین خطا شد صوابشان — مخراق[3] اهل مخرقه مالك رقابشان
خلقند پر خلاف و شیاطین مر انس را — ننگند و هم ز ننگ نسوزد شهابشان
بر باطل‌اند از آنکه پدرشان پدید نیست — وزحق نه آدم است و نه‌عیسی خطابشان
رهبان رهبرند در این عالم و درآن — نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان
همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال — از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
جانشان گران چو باد وسر بادسنجشان — بی سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان
چون قوم نوح خشك نهالان بی برند — باد از تنوره پیر زنی فتح بابشان
ابلیس وار پیر وجوانند از آنکه کرد — ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان
در مسجدند وساخته چون مهد کودکان — هم آبخانه دروی وهم جای جوابشان
هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را — اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان
دلشان گسسته نور چوشمع وثاقشان — دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان

۱ـ اشاره‌بآیه قرآن: کم ترکوامن جنات و عیون وزروع .... ۲ ـ معتوه ـ احمق ۳ ـ مخراق ـ بکسر اول گاو ـ مخرق ـ بفتح اول دروغ .

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی | سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان
این شیشه گردنان که ازاین خیمهٔ کبود | بی نام چون قرابه بگردن طنابشان
زنبور نحل و کرم قزند از نیاز وآز | رنج ووبال حاصل تاب و شتابشان
چون دهر کس فروبرو ناکس بر آورند | زآن در وفا چو دهر بود انقلابشان
نر ماده اند چون پرهٔ قفل از آن مقیم | می بند زاید از عمل ناصوابشان
بیش ازبروتشان نگذشته است و نگذرد | اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
از آب نطقشان که گشاید فقع که هست | افسرده تر ز برف دل چون سدابشان[1]
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر | نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند | آری یکی است بو لهب و بو ترابشان
کورند زیر طشت فلك لاجرم ز دور | بنماید آفتابهٔ زر آفتابشان
سرسام جهل دارند این خر جبلتان | وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جایم فرود خویش کنند و روا بود | نفتند و هم بزیر نشینند گلابشان
چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من | چون مار در قفا همه زهر است نابشان
تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد | چون زیبق است درتب سرداضطرابشان
ایشان ز رشك در تب سرد آنگهی مرا | کندند پوستین و نکردم عتابشان
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ | موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان[2]
تیغ زبانشان نتواند برید موی | گرمن فسان نسازم ازاین سحرنابشان
وین ناوك ضمیر مرا پر جبرئیل | کرده است بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان زمیوه دار حدیثم خورد غذا | انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند در من زنند ازآنك | بی دانهٔ من آب زده است آسیابشان
روباه وار بر پی شیران نهند پی | تا آید از کفلگه گوران کبابشان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه | هم من بآه صبح بسوزم جنابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب | خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس | کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار | زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
ای مالك سعیر براین راندگان خلد | زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان | ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

رباط دهر

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز راحت اثر مجوی | باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمار خانهٔ چرخ و رباط دهر | جنس حریف و همنفسی مهربان مخواه

۱ ـ سداب ـ گیاهی که باه را زائل کند ۲ ـ ایمه ـ بروزن خیمه بمعنی اکنون

گر در دم نهنگ درآئی نفس مزن
ور در دل محیط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
درآب غرقه گرد و زماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد
آن سقفگاه را بجنان نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست
ماهانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زآن پس که چارصحف قناعت بخوانده‌ای
خودرازلوح بوالطمعی عشرخوان مخواه
چون فقرشد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون باد شدبراق توبر گستوان مخواه
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن
تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه‌ای بمیر و بی توشهٔ حیات
خودراچوخوشه پیش خان‌دهزبان مخواه
بل تا پری زخوان بشرخواهد استخوان
توچون‌فرشته بوی شنواستخوان مخواه
گودرد دل قوی شو وگوتاب تب فزای
زین گلشکرمجوی‌واز آن‌ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را
از نیستان هیچکسی تب ستان مخواه
داری کمال عقل پی زور و زر مشو
زراد خانه یافته ای دوکدان مخواه
چون شحنهٔ نیاز زدست تو یاوگی است
ترس ازتکین مداروپناه ازطغان مخواه
وحدت گزین وهمدمی از دوستان‌مجوی
تنها نشین ومحرمی از دودمان مخواه
چون‌دیده‌ای که‌یوسف‌ازاخوان‌چه‌رنج‌دید
هم ناتوان‌بزی و زاخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان
آسایش‌از زمان وفراق ازمکان مخواه
در چارسوی کون ومکان وحشت‌است‌خیز
خلوت‌سرای انس جز ازلامکان مخواه
این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

طاق خضرا

درکام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
صبحست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون شبست این بیگمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نو را هان‌طلب
زهره شکاف افتاده‌شب‌وز زهره صفرا ریخته[1]

---

۱ - نوراهان - تحفه‌ای که مسافر آورد

شب چاه بیژن بسته سرمشرق گشاده زال زر
خون سیاووشان نگر بر خاک و خارا ریخته

مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان کده خمخانه ها حوض جنان پیمانه‌ها
کف در قدح دردانه ها ازعقد حورا ریخته

مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیدی می‌نگر می برده کار آب زر
ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام‌ساقی‌مست خواب ازجرعه شادروان‌خراب
از دست ها جام شراب افتاده صهبا ریخته

ای‌صبح خیزان‌می کجا آن عقل مارا خون‌بها
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین‌جام‌رخشان دردهید آزاده راجان در دهید
آن پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته

زر دوست‌از دست‌جهان درپای پیل افتاده‌دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذرا وشی‌صد خصل عذرا ریخته[1]

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
خون مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

طاق ابروان‌رامش گزین‌درحسن‌طاق‌وجفت کین
بر زخمهٔ سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی رامجس
اصلع‌سری کش‌هر نفس‌موئی‌است‌دریا ریخته[2]

ربعی‌نموده‌پیکرش خط های مسطردر برش
ناخن بر آن خط ها برش وقت محاکا ریخته

مهری یکی پیر نزار آوا برآورده بزار
چون تندراندر مرغزار جانی بهرجا ریخته[3]

۱-خصل - بروزن وصل داوبر هفت دربازی نرد ۲- مجس - محل گرفتن نبض - اصلع کسی که موی وسط سرش ریخته باشد ۳ - مهری - نوعی ازچنگ است.

وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت در
هر تار ازاو طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته
وآن نی چو ماربی زبان سوراخ ها در استخوان
هم استخوانش سرمه دان هم گوشت زاعضا ریخته
وآن چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف
ما خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش
وزگور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر برنوش قول کاسه گر
بر کاسهٔ سرها نگر زآن کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری دلال ودل ها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از حکم در رشتهٔ جان کرده ضم
پس باز بگشاده زهم بـر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمـده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کزشرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربـا ریخته

آخرین نفس *

دلنـواز من بیمـار شمائیـد همه
بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
من چو موئی وزمن تا باجل یکسر موی
بـر موی ز من دور چرائید همه ؟
من کجایم خبرم نیست که مست خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه ؟
دور ماندید زمن همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز بقائید همه
سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آئید کـه آهـوی ختائید همه
اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما
همچو آهو بره مشغول چرائید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
نه شما شمس من و مهر سمائید همه ؟
گر بسی روز دوشب همدم ماه آید مهر
سی شب ازمن بچه تأویل جدائید همه ؟
چون مه کاست شب ازشب بترم پیش شما
کـز سر روز بهی روز بهائید همه
سرو بالان شمایم سر بـالین مرا
تازه دارید به نم کابر نمائید همه
من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
بـر گل تشنه گه ژاله هوائید همه
از چه سینه به دلو نفس و رشتهٔ جان
بر کشید آب که نی کم زسقائید همه

۱ ـ کاسه گر ـ اسم آوازی است * خاقانی این قصیده را از زبان فرزند محتضر خود «رشید» گفته است .

همه بیمار پرستان ز غم سیر شدند
آنکه این غم خورد امروز شمائید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع
در خط مهر من انگشت نمائید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
بشما دست زدم کاهل وفائید همه

بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید
که هم از کعبه پرستان خدائید همه

بس جوانم بدعا جان مرا دریابید
که چو عیسی ز بر بام دعائید همه

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شده است
تب ببندید و زبانم بگشائید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم از او
هر زمان شربت نو در مفزائید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه

گر همی پیر سحرخیز به نی برد تب
نی ببرید و بر آن پیر گرائید همه

مگر این تب بشما طائفه خواهند برید
کز سر لرزه چو نی بر سر پائید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب
گر چو مصروع ز غم شیفته رائید همه

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که بخوانید و بدان مار فسائید همه

جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید
کز نفس مار اجل را بگزائید همه

من چو شیرم بتب مرگ و شما همچو گوزن
بر سر مار اجل پای بسائید همه

چون گوزن از پس هر ناله ببارید سرشك
کز سرشك مژه تریاك شفائید همه

من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ
بدهید ار چه نه چندان بنوائید همه

نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست
کار کافتاد چه در بند نوائید همه

مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین ضر به رهائید همه

روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا
خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هردو گوائید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست
بر در بستهٔ امید چه پائید همه ؟

تا چو نوك قلم از درد زبانم سیه است
از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم بادام من است از رگ و خون پسته مثال
بزبان آن رگ خون چند ربائید همه ؟

خوی به پیشانی و کف در دهنم بس خطر است
بگلاب این خوی و کف چند زدائید همه ؟

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم
ز آن شما زهر کش جام بلائید همه

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ
گر چو پروانه بسوزید سزائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب
که شما بلبل و پروانه مرائید همه

جان بفردا نکشد درد سر من بکشید
بیك امروز ز من سیر میائید همه

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
وارشیداه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید
که بجز مویه گر خاص نشائید همه

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوائید همه

اشك داوود چو تسبیح بر آرید ز چشم
خوش بنالید که داوود شمائید همه

خبه گشتم دهن وحلق فروبست چو نای
وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده اید
زآن چو سگ در پس زانوی عنائید همه
چون مرا طوطی جان ازقفس کام پرید
نوحهٔ جغد کنید ارچه همائید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم زجهان
گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دمتان همره آخر دم من
بارک الله چه بآئین رفقائید همه
الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق
درشب خوف نه‌در روز رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
درسه دست از دو زبانم بستائید همه
من گدازان چو هلالم زبرنعش وشما
بر سر نعش نظاره چو سهائید همه
چون نسیج سر تابوت زراندودرخید
چون حلی بن تابوت دوتائید همه

درویشی وسلطانی

نثاراشک من هرشب شکرریزی است پنهانی
که همت را زناشوئیست از زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن
سر من از سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زآن جفت زانوشد که‌ازتن حلقه‌ای سازم
در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه‌است وتن حلقه‌چگونه حلقه‌ای کآن را
ز بس دندانه کش بینی دهان زمزمش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
توزین احرام‌وزین کعبه‌چه دانی کز برون‌چشمت
ز کعبه پوششی دیده‌است واز احرام عریانی
شده است آئینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری
ملخ سر برسر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم
نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی وجانی
هوا خفته است وبستر کرده ازپهلوی نومیدی
خرد مست است وبالین دارد از زانوی نادانی

از آن شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی
ببین بر روزن چشمم، عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
بپیچد آه من در بر چوز آتش چنبری وآنگه
رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
بخون ساده ماند اشك وخاك سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن
رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشك وزردی رخ
که دل را نشرهٔ عید است زآن پیر دبستانی
رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بررویم
رموز غم ز هر حرفی بمد و همزه برخوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چومیم اندرخط کاتب چوسین درحرف دیوانی
مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی
فلك چون آتش دهقان سنان کین کشد برمن
که بر ملك مسیحم هست مساحی و دهقانی
مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنگه
سپر فرمود دیلم وار و زوبین کرد ماکانی
مرا آئینهٔ وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت وملکست کآنجا ساخت همت خوان
که عنقامورخوان گشت وسلیمان مردهم خوانی
وگرچون عیسی ازخورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاووس فردوسی کند برخوان مگس رانی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس رانها کنند از پر طاووسان بستانی

نکوئی بردل‌است از دهر و بد بر طبع آلوده
طرب بر مردم‌است ازعیدوغم برگاو قربانی

دلم‌رامنزلی پیش استو واپس‌ماندگان‌ازپس
که‌راهش سنگلاخست وسم‌افکنده‌است پالانی

بهفتادآب و خاک‌آری زهرظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب بیش است وهرهفتادظلمانی

دل‌اینجاعلتی دارد که نضجی‌نیست دردش را
هنوز آن روزنش بسته‌است واوبیمار بحرانی

هنوز اسفندیارمن نرفت از هفتخوان بیرون
هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواست سلطان‌خرد گفتا
که برباد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه‌هرزه‌است آنچه‌دیدستی نه‌عشوه‌است آنچه‌خواندستی
نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

به دست شرع لبس‌طبع میدر گر خردمندی
بآب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی

چو طاووست‌چه باید لبس اگر بازهوا گیری
چوخر گوشت چه باید‌حیض اگرشیر نیستانی

ترا گفتند ازاین بازارمگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزه ها ریزند صرافان ربانی

مقامت‌خاک‌بیزی راست تازرها بدست‌آری
تو زر در خاک می‌بازی وآخر دست میمانی

چه سود ازلوح کاوماند زنقطه اولین حرفی
که از روی گران‌باری ز ابجد حرف پایانی

اگر خواهی گرفت‌از ریز روزی روزهٔ‌عزلت
کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی

وگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو ازآب چشمان کن که بس‌آلوده دامانی

دراین علت سرای دهرخرسندی طبیبت بس
چوتسکین سازت او باشد کند دردتو درمانی

به‌خوان دهرچون دولاب یابی‌کاسه ها شسته
که‌بردولاب گردون‌هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از راست دیدم ز آتش همت
زرش زیف است و چون آتش بار ز انیست ارزانی[1]
بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سر گردان
به اعمی ماند این کشتی و قائد بادآبانی
فلك هم مرکبی تند است کژ جولان که چون کشتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی
همه دور فلك جور است و تو داغ فلك داری
ز پرگار فلك بیرون توانی رفت نتوانی
فلك را شیوه بدبختی است در کار نکو کاران
چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیرانی
اگر با بخت نرماده قرین اند آن خداددوران
تو چون دوران بفردی ساز کآخر فحل دورانی
بهر ناسازی ای در ساز و دل با ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی
به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن
برهنه جامه‌ها می بخش اگر خورشید ایمانی
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور
به عوری کرد عوران را فنك پوش زمستانی
اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران
بیار بد قناعت کن که بی‌یاری است بیجانی
نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجال است یك چشم سپاهانی
و گر عنقائی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر
که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی
سلاحت بهر دین بهتر که زنبورا ز پی شهدی
چو گیلی گو دین پوش است و زو بین کرده گیلانی
از آن در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن
مرقع دار ابلیسی ، ملمع پوش شیطانی
ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی

۱- زیف - زرمغشوش - ارزانی - فقیر و گدا

از آن برسر زنندت پتك همچون پای بیل ایرا
که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب مولوی لافی و پس چون امت موسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی[1]

یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی

بسختی جان سبك میدار هان تاچون سبکساران
چوسگ در پیش سگساران بلابه دم نجنبانی

بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی

چه باشی مشك سقایان گهت دق و گه استسقا
نثار افشان هرخوان وزکات استان هرخانی

عمارت دوست شد طاووس از آن پای گلین دارد
ولیکن سر بزرگی یافت بوم ازبوم ویرانی

شبه راکز سیه پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش وداغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جائی مگر در جوی درویشان
بآب و دانهٔ ایشان بساز ار مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کاورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کاورا بود گنج تن آسانی

پس ازسی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی ودرویشی است سلطانی

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد
امیری جمله را دادند و سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بکه ختم است؟ــ میدانی و میپرسی؟
فلك را بین که میگوید به خاقانی به خاقانی

---

۱ ــ لام ــ خرقه ــ لامان ــ لاف وگزاف وزره پوشی

اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر گه سلطان
که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آوا ز وفات ناصرالدین در عراق آمد
من و خاك عراق آشفته گشتیم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه
بر ابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق رابانی
مرا او بود هم نوح وهم ابراهیم ودیگر کس
همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی
خلافت دار احمد بود وهم احمد ندا کردش
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
هوا چو چون خاك پای و آز خوك پایگاهت شد
خراج از دهر ذمی روی رومی خوی بستانی
دل از هش رفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان
که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری است وزغم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی
دلم مرگ پسر عم سوخت ودر جانم زد آن آتش
که همیه ش عرق شریان کشت ودودش روح حیوانی
سخن در مأتم است اکنون که من چون مریم از اول
در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی
علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که مأتم دار عثمانی
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی ولقمانی
بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

درعزای کافی*

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ وماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یك خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شدگر ازدست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان‌وخوش زآنست کزمن غافلست
یأس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلك
بر من آتش رحم کردی ، بابزن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وامانـد از سخن
کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتد ای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست
جوهری کو تا بر این گوهرشکن بگریستی

زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاك شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو پیمبر تا همی سوك بحیرا داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکرنطقی که از رشك زبانش هرزمان
نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کوفلك دستی که‌چون کلکش بهم کردی‌سخن
دختران نعش یك یك بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم نارالله نرگسدان چشم
کوثری‌بر روی وموی چون سمن بگریستی

---

* کافی الدین عمر عم خاقانی بوده .

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستن که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
آنت مومین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع مومینش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سرخاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف برمرد و زن بگریستی
آتش و آب ار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی آب ازحزن بگریستی
او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند ازدریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

دررثای وحیدالدین

جان سگ دارم بسختی ور نه سگ جان بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی
ور نه جان آهنین بودی باه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فرو پالودمی
آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی
غرقه‌ام درخون وخون چون خشك شد گرددسیاه
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
کاین غم ار بر کوه بودی من براو بخشودمی
یوسفانم بستهٔ چاهٔ زمین اند ارنه من
چشمه های خون زرگهای زمین بگشودمی
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشك خون
تا ز جان کم کردمی در اشك خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش ازخون گل‌شدی
تـا بخون دل سر خاك وحید اندودمی

آنزمان کوجان همی داد ارمن آنجا بودمی
جانستانش را بصور آه جان بر بودمی

پای درگل چون گل پای آب غم پذرفتمی
خاك بر سر برسرخاك اشک خون پالودمی

گر فـدای او برفتم من چرا جانم نرفت
تا اگر زآن بر زیان بودم ازاین برسودمی

دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخنه
بس بناخن رخ چو زر نـاخنی بشخودمی

مویه گربنشاند می برخاك و خون بنشستمی
دست وکلکش را بلفظ بـادوکان بستودمی

اول از خونـاب دل رنگین از ارش بستمی
بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش زآب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فومودمی

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکـرد
من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین داد، من جان دادمی وآسودمی

هر شبی بر خاکش ازخون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاووشان از او بدرودمی

واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بـودمش عنبر بنام
ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین زودی کفن میبافت اورا دست‌چرخ
کاشکی در بافتن من تار اورا پودمی

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر بعالم داد بودی من بخود مأخوذمی

شد زمن بدرودگر بختیم بودی پیش از آنك
او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی
گر دلم دادی که شروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی
جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی
گفتی ای باز سپید از دود دل چون میرهی
کاش از باز سپیدم بی سیاهی دودمی

دریغ

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرپای
ببیست سال بر آمد بیکنفس بگذشت
مرا ذخیره همین یك رشید بود از عمر
نتیجهٔ شب وروزی که درهوس بگذشت
چودختر آمدم از بعداین چنین پسری
سرشك چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت
مرا بزادن دخترغمی رسید که آن
نه بردل من ونی برضمیر کس بگذشت
چو دختر انده من دیدسخت صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

کور وحور

حوری از کوفه بکوری زعجم
دم همی داد وحریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور
کو حریف تو ببوی زرتست
هان وهان تازخری دم نخوری
ورخوری این مثلش گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند
خر بخندید وشد از قهقه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست

حدیث زمانه

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کزهرچه هست به‌ز زبان کوتهیش نیست
گیرم زروی عقل همه زیر کیش هست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگهست لیك
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

هست و نیست

خواجه اسعد چو می‌خورد پیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست
پارسا روی هست لیکن نیست
قلتبان شکل نیست لیکن هست

ما وروزگار

مرغکـی را وقت کشتن میدوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازک‌کشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند وین دویدن را فلاکت کشتن است

زر سخن

ده دهی باشد زر سخنم گرچه مرا
چون نجیبان دگر جامه بزرمعلم نیست
ترك چون هست باند اختن زوبین‌جلد
چه زبان‌دارداگر مولد اودیلم نیست

طوطی نو

چون زمان عهد سنائی در نوشت
آسمان‌چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین‌ساحری شدزیرخاك
خاك شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطـی نوزین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ارگذشت از کشوری
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شدریاحین گل‌رسید
چون‌سر آمد صبح‌صادق‌خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد
سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کزجهان
چون فرو شدبهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بر بست‌نطق
از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد
آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گرشهابی برد چرخ‌اختر گذاشت
ور زه ابی خوردخاك‌اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ‌خانگی
دانه‌ای درخورد وپس گوهر بزاد

حرص

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مـریز
کان‌حرص‌کاب رخ‌برد آهنك جان کند
آدم زحرص گندم نان ناشده چه‌دید
با آدمی مطالبه نان همان کند
بس‌مور کو ببردن‌نان ریزه‌ای زراه
پی سودهٔ کسان شودوجان زیان کند

نعم‌الختن

یکی دو زاینه آبستنان و مادر طبع
زمن بزاد بیکبار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل
همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانهٔ دوسرا و سه بعد و چار ارکان
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
دو دختری که ازینسان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانو کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن برو بر خوان
وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر

مرگ عماد

با دلم چشم از نهان میگفت کز مرگ عماد
تا کی آب چشم بالائی که بردی آب چشم
از ره گوش آمدت بر راه چشم این حادثه
گوش را بر بند آخر چند بندی خواب چشم
دل بخاکش خواند سو گند آنکه ننشینم ز پای
تا سر خاکش نینداییم هم از خوناب چشم
چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز
گوش را یکسر بینبارم هم از سیماب چشم
چون نگردد چشم من روشن بدیدار عماد
از سرشك شور حسرت برده باشد آب چشم

عنصری

بتعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران
ز ممدوح صاحبقران عنصری
ز معشوق نیکو و ممدوح نیك
غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل
نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاصل که چون من نبود
بمدح و غزل در فشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری
زده شیوه کان حیلت شاعریست
بیك شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است و داشت
همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید
ز محمود کشور ستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت
ز یك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی درین دور بخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان
پری وار جز استخوان عنصری
ببوی دونان پیش دونان شدی
زدی بوسه چون پرنیان عنصری
ز تیر فلك تیـغ چستی نداشت
چو من در نیام دهان عنصری
زنی دور باش دو شاخی نداشت
چو من در سه شاخ بنان عنصری

نبوده است چون من گه نظم و نثر — بزرگ آیت و خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود — نه سحبان یعرب زبان عنصری
چنان کاین عروس ازدرم خرم است — بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون — ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش براز عرشم ار رفته بود — بدولت بـراز آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیك — بدولت شدن کی توان عنصری

آرزوی رشید

وقت مردن رشید را گفتم — که بخواه آنچه آرزویت هست
گفت کو عمر کارزو خواهم — کارزو بهـر عمر میباید

آب و آتش

آسمان داند که گاه نظم و نثر — بر زمین چون من مبرز کس ندید
در بیانم آب و درفکر آتش است — آبی از آتش مطرز کس ندید
زآتش موسی بر آرم آب خضر — ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری — یك هجا و فحش هرگز کس ندید

صعب و سهل

فتنه تا اندکی بود صعب است — سهل انگار تا فراوان شد
آبله تا یکی است درد کند — چون همه تن گرفت آسان شد

ولی نعمت

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم — کز انعام حق دعاگو شناسد
محمد خصال است وحسان او من — من او اورا شناسم مرا اوشناسد
منم در سخن مالك الملك معنی — ملك سر این نکته نیکو شناسد
بلی هرزری را عیـاری بست اما — محك داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند — کمانی که سخت است بازو شناسد

کوه غم

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه — مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

یزید دوم

ای ظلم تو مخرب ملك یزیدیان — لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم — من آگهم که از خردجال دم توئی

زندان سرا

تاجهان است ازجهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی بر نیامد ، آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
یاخود اندر هفت کشور هیچ‌جائی برنخاست
خون به‌خون‌میشوی کزراحت‌نشانی‌مانده نیست
خود به خود میساز کزهمدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنك
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین روز عالم تاکنون
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست
کوس وحدت زن دراین پیروزه گنبدکاندراو
از نوای کوس وحدت به نوائی برنخاست
در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندراو تا اوست خصل بی دغائی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نبینند در جهان
کز جهان تاریك ترزندان سرائی برنخاست
از امل بیمار دل را میخ نگشاید از آنك
هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست
ازکس وناکس ببر خاقانی ایرا در جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

تب دوشین

تب دوشین درآن تب چون اثر کرد مرا فرمود وهم در شب خبر کرد
برفتم دست و لب خایان که یا رب چه تب بوداینکه درجانان‌اثر کرد
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان چوخورشیدی که‌زی مغرب‌سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد برای فصـد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن ورا خون از رگ بازو بدر کرد
به نوك غمزه هرخون‌کاو زمن‌ریخت ز راه دستش اندر طشت زر کرد
توگفتی روی خاقانی است‌آن طشت که خون دیده بر وی رهگذر کرد

خوی او

خوی او از خامکاری کم نکرد — سینهٔ من سوخت، چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق — آشتی رنگی کنند، آنهم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد — او هنوز ازجور موئی کم نکرد
روزی ازروی خودم چون روی خود — جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه ام زآن پس که چون گوهر بسفت — چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد — آبخورد جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود، لیك — آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد — وز پی برداشتن قد خم نکرد

نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید — بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی — یا صبحدم ازرشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم — چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
باد آمد و بگسست هوا را زره ابر — بوی زره غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل وجان تا بتو آرد — زین هردو ندانم که کدامت نرسانید
عمری است که چون خاك جگر تشنهٔ عشقم — و ایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید
مرغی است دلم طرفه که بردام توزد عشق — خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
خاقانی ازاین طالع خودکام چه جوئی — کاو چاشنی کام بکامت نرسانید
نایافتن کام دلت کام دل تو است — پس شکر کن ازعشق که کامت نرسانید

تاوان

تا حلقهٔ های زلف بهم بر شکسته ای — بس توبه های ما که بهم بر شکسته ای
گاه از ستیزه گوش فلك بر کشیده ای — گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته ای
دانم که مه جبینی ای آسمان شکن — اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته ای
آهسته تر، نه ملك خراسان گرفته ای — وآسوده تر، نه رایت سنجر شکسته ای
درشاهراه عشق توهرمحملی که بود — بر دل شکستگان قلندر شکسته ای
درگوشه ها ز ارجگر گوشه خورده ای — وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکل است — بس کن که نه طلسم سکندر شکسته ای
در هم شکسته ای دل خاقانی ازجفا — تاوان بده زلعل که گوهر شکسته ای
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست — بر پرسوی عراق، نه شهپر شکسته ای

امروز وفردا

ز بد خوئی دمی خو وانکردی — مراعاتی بجای ما نکردی
بر آن خوی نخستینی که بودی — از آن یك ذره کمتر وا نکردی

بجای من که بر عهد توماندم زبد عهدی چه ماندت تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم درآن عالم کنی، کاینجا نکردی
کجا یك‌وعده‌ای دادی که در پی هزار امروز را فردا نکردی
پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم، تو دل دریا نکری
شنیدی حال خاقانی که چون‌است ولی بر خویشتن پیدا نکردی

☆ ☆ ☆ ☆

نامهٔ مصطفی درد پرویز جامهٔ جان او سپر بدرد

☆ ☆ ☆

آبگینه ز سنگ می‌زاید لیك سنگ آبگینه میشکند

☆ ☆ ☆

سنگ باران ابر لعنت باد بر زن نیك تا ببدچه رسد



نظامی گنجوی

۵۳۵ ـ ۵۹۹

الیاس‌بن یوسف‌بن ذکی‌بن مؤید متخلص به‌نظامی باحتمال قوی درسال ۵۳۵ در شهر گنجه بدنیا آمده. است مادرش «رئیسه کرد»، اسم نخستین زن محبوبش «آفاق»، اسم پسر منحصر بفردی که از همین زن داشته «محمد» بوده است. پس از مرگ «آفاق» دو زن دیگر را یکی پس از مرگ دیگری بعقد درآورده که ظاهراً هیچکدام در قلب او جای زن اولش را نگرفته‌اند. شصت و سه سال و کسری عمر کرده، دوران زندگیش با دوران حکومت اتابکان آذربایجان و موصل و شروانشاهان مقارن بوده، تمام عمر را بتحصیل و ریاضت و انزوا گذرانده، قریب سی‌هزار بیت درپنج دفتر مثنوی باسامی مخزن‌الاسرار، خسرو وشیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه و یك دفتر غیر مثنوی از او بیادگار مانده، هریك از دفاتر مثنوی خود را بامیری از امرای سابق‌الذکر اهداء کرده، درحدود سال ۵۹۹ در شهر گنجه بدرود زندگی گفته و در همان شهر مدفون شده است.

نظامی یکی از آن گویندگان سحار و جادوگر است که سحربیان و جادوی سخن او ازقرن ششم ببعد کم وبیش سخنوان هرعصر را مشغول یامجذوب داشته وبیش وکم در ایجاد معانی و طرز بیان آنها مؤثر افتاده وحد اقل آنها را بشیوه و اسلوب خاص وی متوجه ومعرف نموده است.

مختصات سخن او کم نیست؛ بعبارت دیگر وی صاحب مکتبی است بامشخصاتی که پیوسته‌آنرا بمفهوم «ترجیح‌وتفضیل» نزدیك میکنند وباخصوصیاتی که همواره‌آنرا بمفهوم «انحراف واعوجاج» متمایل مینمایند، اما روبهمرفته کمتر بنقادی فرصت میدهند تا در طی این نوسانها معنی «خلق وابداع» راکه بتعبیری معنی اصلی کلمهٔ «شاعر» است از او و معنی «ممتاز» را ازآثار اوسلب ومجزا کنند.

قطعاتی ازاشعار نظامی قطعاتی از جان نظامی است و این خود یکی از خصوصیات بارز اوست که دلی پرشور و هم برخلاف بسیاری از شعرا و بخصوص

مدیحه سرایان محض ، زبانی مفسر دل دارد و بعبارت دیگر توانسته است با
دیوانهای خود آئینه‌هائی بسازد که هر کس در گذرگاه عمر و جوانی عکسی از
درون خویش را « چنانکه افتد ودانی » درآنها تماشا کند . بحث او تقریباً درتمام
اشعارش بحث دربارهٔ قوی‌ترین عامل مشترك حیات بشری یعنی عشق با جلوه‌ها
وعوارض گوناگون‌آن است ، پس زبان نظامی زبان عشق است و اوشاعری است
بسختی شیفتهٔ جمال این جهان وسخت‌تر از این مجذوب بجمال‌آن جهان بادلی
مالامال از علایق دنیا و پائی در زنجیر وعده‌های عقبی ، عاشق و عابد ، مفتون
وتارك ، خواهان و گریزان ، دلباخته وچله نشین ، پرشور وپرهیجان وپراحساس
و درعین حال شب زنده دار و زاهد ومنزوی ، نقطهٔ گدازان و گریزانی برمحیط
که با همان شتاب که میگریزد نزدیك میشود ، صریح‌تربگویم پیوسته گسستنی
معادل پیوستن دارد و همیشه بقصد پایمال کردن هوسها و آرزوها برروی‌آنها
میدود و بحقیقت عشرتگاهی را که در عالم بیرون همچون مذهب غارتگری
محبوب وموعود مییابد درعالم درون ، با فراغ بال وبی‌آنکه قصد طرد یاتحقیری
داشته باشد ، خالی از اومیآراید ؛ عشق شیرین خود را ببارگاه خسرومیکشد،
بهشت هوسهای خود را برهفت‌گنبد بهرام طرح میزند . با آنکه وی در کار
ساختن افسانه‌های عشقی منظوم نه مبتکربوده است ونه منحصرمانده است ، میان
او و دیگران تفاوتی است ؛ آنان غالباً قصه‌هائی از عشق و هوسهائی گفته‌اند
واین غالباً عشق وهوسهائی را بقصه‌هائی میگوید .

روبهمرفته مجموعهٔ‌آثار نظامی مجموعی از لطف و زیبائی وظرافت است
که بیش وکم از بیرون یا درون خالی ازآثار کراهتی نیست . باآخرین روزهای
با شکوه بهاری شبیه است که روائح جانبخش‌آنها در پرتوخورشید گرم وسوزانی
پراکنده میشوند . دست دلفریبی است که نقص زائدهٔ انگشت ششم را همراه
دارد : چشم سحرانگیزی است که پیوسته درتلالوء افسونگرآن دهشت چشمخانهٔ
اسکلتی آشکار است . اختلاط یا امتزاجی از زشتی و زیبائی نیست که بآسانی
قابل تجزیه وتفکیك باشد ، تداخلی ازآنهاست وعلت این امرچند چیز است :
استادی ومهارت درسخنوری ، دقت بیپایان در انتخاب کلمات گوش‌نواز ، احساس
شدید وقوی ، قدرت وحوصلهٔ زائدالوصف درلیاقت شعر بخشیدن بمطالبی که این
لیاقت را ندارند ، دلنشینی وجمال معانی ، فریب و سحرخیرگی‌بخش صنعت ،
بیان غیر مأنوس وپیچیده ، اصطلاحات و تعبیرات خاص وبی‌سابقه ، استهلاك
اصول درفروع . او میتواند با مخلوط وترکیب غیر معینی از چند یا تمام این
اوصاف که برخی مربوط بکلام و برخی بمتکلم است اشعاری چنانکه گفتیم
بوجودآورد اما درکتابهای متعدد او قطعات بسیار میتوان یافت که از ترکیبات
نامطلوب سهم اندکی دارند و منزلت خود را تا حدود شاهکار بالا میبرند ،

اینگونه قطعات بیشتر ازهمه کتابهایش درشیرین وخسرو و کمتر ازهمه کتابهایش در اسکندرنامه است .

اگر چه قدرت تعبیر او قوی است و میتواند دشوارترین معانی را بسهلترین بیانی درآورد چه بسا که باکج سلیقگی خاصی آسانترین معانی را بقالب دشوارترین عبارات میریزد وفی‌المثل تابیدن‌آفتاب را ، طلوع ستارگان ، زرد شدن درختان را ، شکفتن گلها را چنان وصف میکندکه با شرح وتفسیر هم بدشواری مقصود او درك میشود، درچنین مواردهم فریب وسحر خیرگی‌بخش صنعت مخلوط با استادی و مهارت او در سخنوری هویداست و بعبارت دیگر چنین قطعاتی از او را اگربدست سخن شناسی بدهند میگویدکار استادی است اما چه کج سلیقه بوده است !

بنای‌کار نظامی دربیان معانی بر گریز از استعمال لغت در معنی حقیقی وعشق ورزی باستعاره ومجاز وکنایه ، آنهم پی درپی و با قراین وعلایق ضعیف وغریب است . زبانش ــ با آنکه مدعی است که زبان دری است ــ جز باخاقانی همشهری معاصرش با زبان همهٔ گویندگان دیگر از شهید و رودکی گرفته تا ناصرخسرو و قطران از جهت ترکیب و تلفیق و اصطلاحات و استعمال بعضی لغات و معانی خاص و اعمال قواعد اختلافاتی داردکه مجموعاً موجب و مبنای تعقیدات کلام اوست . ــ

دیگر از خصوصیات اشعار وی ایجاز و اطناب توأمان است ؛ باین معنی که در بیت‌ها جدا جدا حذف و اختصارهائی است که حدس زدن ومتصل کردن بمعنی ابیات بعهدهٔ خواننده است اما فی‌المثل در بعضی موارد پنج بیت میتواند جانشین ده بیت باشد با رعایت این دونکته که هم رشتهٔ سخن نگسلد وهم سقط لطافتی نشده باشد وبهمین دلیل است که وی در مقدمه اسکندرنامه تمام کتاب راکه قریب هزار بیت است درچند صفحه خلاصه کرده است اما این اطالهٔ کلام را برای خودفضیلتی پنداشته است ! حقیقت این است که گاه گاه رشد غیرمترقب وتورم خارج از تصور افسانه‌ها باعث میشودکه قبای معانی برقامت آنها تنگ و کوتاه گردد و در ضمن داستان ــ اگر این اصطلاح جایز باشد ــ حفره‌ها و خلاء هائی از معنی ایجاد شود ، نظامی درچنین موارد باتکاء مهارت وقدرتی که در سخنوری دارد حفره‌ها وخلاءها را با جواهر الفاظ پرمیکند ، غافل ازآنکه برسرهمین گنجینه‌هاست که خوانندهٔ گرسنهٔ معنی باآن عرب گم شدهٔ گرسنه که در بیابان بجای گندم مروارید یافته بود همداستان میشود وفریاد میکشد : افسوس ! اینها هم که جز مروارید نیست .

از آنچه تاکنون گفتیم پیداست که آثار نظامی ــ آنچنانکه از شاعر طراز اولی انتظار است ــ خالی از عیوب صوری و معنوی نیست ، اما محاسن

صوری و معنوی کلام او بقدری هست که بی‌تردید و تزلزل بهر نقادی اجازه دهد که وی را یکی از بزرگترین شعرای ایران بنامد و مخصوصاً در فن خود بی‌همتا و بی‌نظیر معرفی کند ، ونیز میتوان گفت که اگر از میان شعرای فحل و ممتاز ایران از قبیل رودکی ، فرخی ، منوچهری ، مسعود ، انوری و امثال آنها یکی را بردارند دیگران جای اورا پر میکنند اما اگر نظامی را بردارند جای اوهمچنان خالی خواهد ماند .

سخنی چند دربارهٔ مخزن‌الاسرار

این کتاب را نظامی درسال ۵۷۲ بپایان رسانده و بملک فخرالدین بهرامشاه بن داود که از طرف الب ارسلان بحکمرانی در زنجان ، از نواحی آذربایجان منصوب بوده است اهداءِ کرده . تعداد ابیات آن درحدود دوهزاراست.

این کتاب داستان یا افسانه‌ای نیست که بشود برای تسهیل‌کار خلاصه‌ای ازآنرا نوشت . کتاب منظومی است دربیست مقاله که هرمقاله حکایت کوتاهی مناسب با همان معنی بدنبال دارد از این قرار :

۱- درآفرینش آدم
حکایت پادشاه نومید

۲- اندرز شاه بمحافظت عدل
حکایت انوشیروان و وزیر او

۳- حوادث عالم
حکایت سلیمان و دهقان

٤- حسن رعایت شاه با رعیت
حکایت پیرزن وسلطان سنجر

۵- در وصف پیری
حکایت پیر خشت زن

٦- در اعتبار موجودات
داستان سگ وصیاد و روباه

۷- درفضلیت آدمی برحیوانات
حکایت فریدون باآهو

۸- دربیان‌آفرینش
حکایت میوه فروش و روباه

۹- در ترك شئونات دنیوی
حکایت زاهد توبه شکن

۱۰- در نمودار آخرالزمان
حکایت عیسی

۱۱- در بیوفائی دنیا
حکایت موبد صاحب نظر

۱۲- در وداع منزل خاك
حکایت دوحکیم متنازع

۱۳- در نکوهش جهان
حکایت حاجی وصوفی

۱٤- در نکوهش غفلت
حکایت شاه ظالم ومرد راستگوی

۱۵- در نکوهش رشك‌بران
حکایت‌ملکزاده جوان ودشمنان پیر

۱٦- درچابکروی
حکایت کودك مجروح

۱۷- در پرستش وتجرید
حکایت پیر ومرید

۱۸- در نکوهش دو رویان
حکایت جمشید

۱۹- در استقبال‌آخرت
قصه هارون‌الرشید با حجام

۲۰- در وقاحت ابنای عصر
حکایت بلبل وباز

بنابر این اساس این کتاب برمطالب دینی و عرفانی و اجتماعی است وهرمطلبی با قصه‌ای کوتاه تأیید شده است .

بلبلان عرش

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملك ازجملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروری است — سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری است
پیش و پسی بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

شهد سخن

چون سخنت شهد شد ارزان مکن — شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر وفاست — تا ننیوشند مگو گر دعاست

سخن بلند

به که سخن دیر پسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری
هرچه در این پرده نشانت دهند — گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر از آن جوی که در سینه هست

نوشیروان و وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده دریکدگر — وز دل شه قافیه‌شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند ؟ — چیست صفیری که بهم میزنند ؟
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست — خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بآن مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کز این درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملك این است نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صدهزار
در ملك این لفظ چنان درگرفت — کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست؟!
زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست — بسکه زنم برسر از این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سرخودبین که چه‌بازی کنم !

ملك بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را بزر اندوده‌اند
میکنم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم ؟
ظلم کنم وای که برخود کنم !

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا زخدا یا ز خودم شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود وخون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز
باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم
کاین خجلی را بقیامت برم

بارمن است آنچه مرا بارگیست
چاره من بر من بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام‌چه برداشت‌فریدون چه برد؟

تامن‌ازین امر و ولایت که‌هست
عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درآن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت‌رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازآن خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نبشت
تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش بخت آزمای
او شده و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبتی نیك سرانجام یافت
هرکه درعدل زد این نام یافت

عمر به خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درماندهی
تات رسانند بفرماندهی

گرم‌شو ازمهر وزکین‌سرد باش
چون‌مه وخورشید جوانمرد باش

هرکه بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

طاعت کن روی بتاب از گناه
تانشوی چون خجلان عذرخواه

حاصل دنیا چو یکی ساعت‌است
طاعت کن کز همه به‌طاعت است

عذر میاور نه حیل خواستند
این‌سخن‌است ازتوعمل‌خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلك بر شدی

مقالت سوم

خوان عسل خانهٔ زنبور

یك نفس ای خواجه دامن کشان آستیی بر همه عالم کشان
رنج مشو راحت رنجور باش ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بندهٔ درویشی است
ملك سلیمان بطلب کان کجاست ملك همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینك تنها شده وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در گذشت از سر مویش سرمو کم نگشت
خاك همان خصم قوی گردنست چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند
خاك شد آنکس که بر این خاك زیست خاك چه داند که درین خاك چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست هر قدمی فرق ملك زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم پیر چرائیم کزو زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملك جانورانت کند گاه گل کوزه گرانت کند
هست بر این فرش دو رنگ آمده هر کسی از کار بتنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند کای خنك آنان که بدریا روند
و آنکه بدریا درسختی کش است نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نیند بر تر و بر خشك مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است شهر برون کرده وده رانده است
راه روی را که امان میدهند در عدم از دور نشان میدهند
ملك رها کن که غرورت دهد ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بیازیچه بسر میبری بازی از اندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ نز پی بازیچه گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبهٔ عاقلی غفلت خوش بود، خوشا عاقلی
چون نظر عقل بغایت رسید دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش گر ننوشتی قلمی میتراش

سرمکش از صحبت روشندلان   دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند   بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان   آب جگر خورده دل خستگان
ریگ ترا آب حیات از کجا ؟   بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام   ریك مریزید نه خون کرده‌ام
بر سر خاکی نمکی ریختم   با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم‌آغوش غیوران شوم   محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو برحکم سرشتش کنند   مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیك اختیار   آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان زجهان دور گشت   خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی   برحذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند   و آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلك‌ازعهد سلیمان بریست   آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختم   مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همائی نداشت   صحبت کس بوی وفائی نداشت
برزگر آن دانه که می‌پرورد   آید روزی که از او برخورد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملك آزرم تو کم دیده‌ام   وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید   موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد   مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب‌ای گوژپشت   برسر کوی تو فلانرا که کشت
خانهٔ‌من‌جست که‌خونی کجاست   ای‌شه‌ازین بیش‌زبونی کجاست
شحنه بودمست که‌آن‌خون کند   عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند   پیرزنان را بجنایت برند
آنکه‌درین‌ظلم‌نظر داشته‌است   ستر من وعدل تو برداشته‌است
کوفته شد سینهٔ مجروح من   هیچ نماند ازتن و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار   با تو رود روز شمار این‌شمار
داوری و داد نمی‌بینمت   وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد   ازتوبما بین که چه‌خواری رسد

مال یتیمان ستدن کار نیست　بگذر کین عادت احرار نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن　شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی　شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند　حکم رعیت برعایت کند
تاهمه سر بر خط فرمان نهند　دوستیش‌در دل و درجان‌نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای　تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت　مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری　ترك نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن‌شهری زتو ویرانه شد　خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن　میرسدت دست حصاری بکن
عدل توقندیل شب افروزتست　مونس فردای تو امروزتست
پیرزنان را بسخن شاد دار　وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان　تا نخوری یاسج غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای　غافلی از توشهٔ بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی　از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی　گر دگران‌ریش‌تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود　رسم تو بایدکه نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار　گوشه نشینی‌دوسه‌را پاس‌دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت　کرد زیان‌کاین سخن‌آسان‌گرفت
داد دراین قوم‌برانداخته است　درپرسیمرغ وطن ساخته‌است
شرم دراین طارم ازرق نماند　آب درین خاك معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری　بردل خوناب شده خون‌گری

مقالت پنجم

پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید　خاك بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب　کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازاین بی که جهان‌گیری است　حکم جوانی مکن این پیری است
خشك شد آن دل‌که زغم ریش بود　کان نمکش نیست کز این پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای　آبله شد دست و ز من گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است　پای فروکش گه آسایش است

نیست در این پاکی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بمویت ز حبش تا طراز
تازی و ترك آمده در ترکتاز

پیر دو موئی که شب و روز تست
روز جوانی ادب آموز تست

کز تو جوانتر بجهان چند بود
خود نشود پیر در این بند بود

پره گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب ـ چنین گفته‌اند

دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سپید آیت نومیدی است

موی سپید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام

ملک جوانی و نکوئی کراست
نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور

گم شدهٔ هرکه چو یوسف بود
گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست

شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تلخست و جوانی خوش است

شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیهٔ سر بود
سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب
شب شد و اینك سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد
مشک ترا طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه
برف سپید آورد ابر سیاه

گازری از رنگرزی دور نیست
کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

گازر کاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

رنگ خر است این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب وچون روز دو رنگی‌مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار

تا پی ازین زنگی و رومی تراست
داغ جهولی و ظلومی تراست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ
پشت بریده است میان پلنگ

تا چو عروسان درخت از قیاس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیچ
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خور و آن پوش چوشیر وپلنگ
کاوری آنرا همه ساله بچنگ

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش ننشاند ز تو
آب و گیارا که ستاند ز تو
زآنکه زنی نان کسانرا صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد گرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه در این دخمهٔ زندانیان
بی تپش است آتش روحانیان
گرگ دمی‌یوسف جانش چراست
شیر دلی گربهٔ خوانش چراست
از پی مشتی جو کندم نمای
دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور
بر دل و دستت همه خاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دستکش

ازمقالت دهم

کشتی و آب

آب که آسایش جانها در اوست
کشتی داند چه زیانها در اوست
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسانرا شده آیینه پیش
عیب نمائی مکن آئینه وار
تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از عیب خویش
یا بشکن آینهٔ غیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و درو عیب‌ساز
در همه چیزی هنر وعیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ ؟
در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است
سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه
دیده سپید است در او کن نگاه

بیوهٔ پیر

کیست فلك پیر شده بیوه‌ای
چیست جهان درد زده میوه‌ای
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو
چون گذرنده است نیرزد بجو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر توخوری بخش نظامی بریز

گنج امان

خیز و بساط فلکی در نورد
زآنکه وفانیست در این تخته‌نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی [1]
پای در این بحر نهادن که چه
بار در این موج نهادن که چه
باز ببط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ایکه در این کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد
نان ندهد تا که بآبت دهد
گنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان

ازمقالت شانزدهم

غرور

چند غرور ای دغل خاکدان ؟
چند منی ای دوسه من استخوان ؟
پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آن جاه به‌بین تا چه بود
سود بد اما بزیان شد چه سود؟!
گرتوزمین‌ریزه چوخورشید وماه
پای نهی بر فلك از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی
چونکه زمینی نه بزیر اوفتی ؟

نکوهش دهر

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد
دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما بتکلف کسی
چون من وتو هیچ کسان دهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست
آنچه ازولعل شودآن کم است
خار وسمن هردو به‌نسبت گیاست
این خسك دیده وآن توتیاست

دم افعی

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

زور جهان و بازوی ما

زور جهان بیش ز بازوی ماست
سنگ‌وی افزون زترازوی ماست
قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد
تا ابد از خدمت تن رسته شد

۱ـ خصل بمعنی داو وگرو بستن است در بازی نرد .

کیسه‌بران

کیسه بـرانند در این رهگذر / هـر که تهی کیسه‌تر آسوده تر
محتشمی درد سری میپذیـر / ورنه برو دامن افـلاس گیر
کوسهٔ کم ریش دلی‌داشت تنگ / ریش کشان دیدو کس‌را بجنگ
گفت رخم گرچه زبانی[1] فشست / ایمنم از ریش کشان‌هم‌خوشست
مصلت کار در آن دیده‌اند / کز تو خر و بار تو ببریده‌اند
تـا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
به که تهی[2] مغز وخراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به‌بی‌خوردی وخوابی‌درست / گنج بزرگی بخرابی در است

خار وسمن

آب گـرفتم لطف افزون کند / خار و خسك را بسمن چون کند

گرفتن وگذاشتن

جملهٔ عالم تو گـرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست .

۱ـ زبانی ـ عمله دوزخ ۲ـ یعنی بهتر است که ازفکر دنیا تهی مغز و از خارف گیتی خراب باشی.

خلاصهٔ خسرو وشیرین

این کتاب ظاهراً بخواهش شمس‌الدین محمد ایلدکز ملقب بجهان پهلوان شروع شده و بنام برادرش اتابك قزل ارسلان حکمران آذربایجان درسال ۵۷۶ بپایان رسیده . تعداد ابیاتش بالغ بر شش هزار و خلاصهٔ آن این‌است :

یك روز خبرچینان برای «هرمز» خبرآوردند که پسرش «خسرو» دیشب بی‌رسمی نموده ؛ بهنگام بازگشت ازشکار دریکی ازمزارع بطرب‌نشسته ، شب‌را درخانهٔ تنگ درویش بصبح رسانده ، اسبش کشتزارسبزرا دهن‌زده ، غلامش‌غورهٔ دهقان‌را تباه‌کردانده ، کسانش بساط سبزه را بپای نشاط لگدمال کرده ، وآواز چنگش بگوش نامحرم رسیده است . - هرمز فرمان داد تا درراه عدالت‌اسبش را پی کردند ، غلامش را بصاحب غوره دادند ، اسباب عیشش‌را بخداوند خانه بخشیدند وچنگ زنش را ناخن شکستند .

خسرو با چشیدن این‌خواری لختی بفکر فرو رفت وچون دریافت که حق با پدرش بوده است کفن پوشیده وتیغ بگردن از درگاه پدرپوزش خواست و بخشیده شد امانگرانی او تا هنگام خفتن همچنان باقی بود وچون خواب اورا درربود جد خود «نوشیروان» را درخواب دید واین حرفها را ازدهان اوشنید :

اگردر راه‌عدالت چهارچیزعزیزت‌را ازدست دادی‌ترا بیافتن‌چهارچیزعزیز بشارت میدهم:

چون برای غوره‌ای تلخ‌کام شدی وترشروئی ننمودی به‌دلارامی «شیرین»

چون مرکبت را پی‌بریدند وتحمل کردی به‌شبرنگی «شبدیز»

چون تخت و رختت را بصاحبخانه بخشیدند وحق بایشان دادی بتختی «طاقدیس»

چون چنگزنت را ناخن شکستند وشکیبا ماندی بنواسازی‌چون «باربد»

خسرو شادمان بیدار شد و ازآن‌پس همچنان درانتظار تعبیرآن خواب چشمی باز وگوشی بآواز داشت تا یك روز در ضمن گفتگو از ندیم خاص‌خود

« شاپور » قصهٔ « مهین‌بانو » سلطان ارمنستان و دختر برادرش «شیرین» واسب بیمانندش «شبدیز» راشنید وندیده عاشق شیرین‌شد وشاپور راکه نقاشی زبردست بود برای بدست‌آوردن شیرین بارمنستان فرستاد .

وقتی شاپور بارمنستان رسید و دانست که شیرین هرروز با هفتاد دختر ماهروی بسمتی بشکار میرود نقشی ازخسرو — که آیت جمال‌بود — کشید و در شکارگاه ، درجائی که پیدا باشد بدرختی‌نصب کرد وخودپنهان شد ، هنگامیکه شیرین ودختران بشکارگاه رسیدند وچشم شیرین برآن نقش افتاد ،

« نه دل میداد از او دل بر گرفتن نه می‌شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از او مست می‌شد بهر جامی که خورد ازدست می‌شد»

و دختران چون حال شیرین را براین منوال دیدند از بیم عاشقی او تصویر را درهم دریدند . شاپور دوبار دیگر دردوشکارگاه این عمل‌را تکرارکرد وبارسوم شیرین را بکلی شیفته ومجذوب تصویر وبکسی که ازآن صورت خبری داشته باشد نیازمند وتشنه یافت ، وپس خود را بشیرین‌نمود وقصهٔ آن تصویر را گفت وباو یاد دادکه فردا سوارشبدیزشود ، سربدنبال‌شکاری گزارد وچون هیچ اسبی بگرد شبدیز نمیرسد ایمن ازمراجعت وممانعت دختران بسوی«مداین» تازد وشیرین با اصرار فراوان ازعمهٔ خود اجازهٔ سوار شدن بشبدیزراگرفت وهمچنان که شاپور گفته‌بود بجانب مداین گریخت . اما مقارن این احوال خسرودرمداین نبود وچون دشمنانش اورا بگناه « ادعای سلطنت» متهم کرده و مخصوصاً بنام او سکه زده بودند ازترس پدرگریخته بود وبسوی ارمنستان میآمد . درطی‌راه هم وقتی که شیرین ازگرمی هوا برهنه شده وهمچون خرمنی ازشکوفه‌بادام در چشمه‌ساری میغلطید براوگذشته بود اما چون وی ناگهان گیسوان را برخود پیچیده وحجاب کرده‌بود یکدیگررا نشناخته بودند وناچار پس ازچندروزهرکدام بجای خالی دیگری رسیدند . — مهین‌بانو مقدم خسرو را گرامی شمرد وازاو پذیرائیهای شاهانه‌کرد وشاپورکه هنوز درارمنستان بود بخدمت اورسید واو را از ماجرا آگاه ساخت . خسرو اورا دربرگرفت و آفرین‌گفت ودوباره بدنبال شیرین فرستاد . اما این بار هم وقتی شیرین بارمنستان رسیدکه خسروبراثر وقوف ازمرگ پدروبرای بدست‌آوردن سلطنت بمداین رسیده بود . ولی‌درنگ او درمداین بطول نینجامید زیرا «بهرام چوبینه» براوشورید واو ناچار بفرارشد وباز بارمنستان آمد واینبار عاشق ومعشوق پس ازمدتها انتظار بدیدار یکدیگر نائل‌شدند اما بوصال‌هم‌نرسیدند؛ برای‌اینکه شیرین‌دوست نمیداشت پیش‌ازآنکه تخت‌سلطنت ایران بخسروتسلیم شود باوتسلیم شده‌باشد وبهمین‌دلیل‌خسرو باقهرازاوجدا شد و بروم رفت ودرآنجا «مریم» دختر پادشاه روم را بزنی گرفت و با کمك پادشاه روم بایران آمد وبهرام راشکست داد وبتخت سلطنت نشست . در

این احوال مهین‌بانوهـم درگذشت وتـاج وتخت ارمنستان بشیرین‌رسید . امـا برای این‌دو تاجدارکه یکدیگررا بحدپرستش‌میخواستند اگر چه روزی نبودن تاج وتخت‌مانع وصال شده بود امروزهم بابودن دوتخت وتاج مانعی بزرگترازآن روز پیش آمده بود وآن وجود مریم بود .

مریم‌آتش عشق شیرین را در دل خسرونکشت ودل‌آتشین شیرین‌را از عشق خسرو سردنکرد اما وجود او مجالی بتجلیات گونـاگون این عشق داد ودر نتیجه فرصتی برای‌آراستن پرده‌هائی بدیع ازآن دقایق و لطایف بگویندهٔ این داستان عرضه داشت ـ

شیرین پس‌ازیکسال‌سلطنت وگذراندن شبهای فراق پادشاهی‌رابدیگری سپرد وباشاپوربمداین آمد ودرقصری‌که سابق‌داشت مستقرگردید وازوصال‌خسرو بنزدیکی‌باو اکتفا نمود وخسرو هرچه ازمریم تقاضا کردکه اجازه دهدویرابقصر خودآورد نپذیرفت .

***

قصرشیرین تاچراگاه گوسفندان فاصله‌ای زیاد داشت ، شیرین‌هوس کرد که ازآنجا تا چراگاه‌آنها ـ اگرچه همه‌کوه وسنگ بود ـ جوئی کنده شود که شیری راکه چوپانهایش درآنجا میدوشند برای نوشیدن پرستارانش باینجا آورد . پس سنگتراشی هنرمند لازم بود «فرهاد» را بخدمت اوآوردند . فرهاد بشنیدن صدای شیرین‌که هوش هر شنونده‌ای را میربود ، درهمان لحظات اول بشیرین عاشق شد ، بحدی‌که ازگفته‌های اوچیزی نفهمید وبرای جواب‌دادن‌باو قدرتی درخود ندید وبی آنکه مقصود اورا درك کند انگشت قبول بردیده‌نهاد . اما چون ازخدمت او بازگشت ومقصود اورا استفسار کرد بکندن کوه پرداخت و دراندك مدتی بانیروی عشق کار را بپایان رساند . — کم‌کم عشق فرهاد بزبانها افتاد وبگوش خسرو رسید خسرو اورا احضار کرد وپس ازسؤال وجواب‌های بسیار چون نتوانست عشق اورا با زر وسیم بخرد وازداشتن چنین‌رقیبی‌هم درعذاب بود بفکر میراندن او افتاد و او را بجان شیرین سوگند دادکه کوهی راکه‌میان قصراو وشیرین است سوراخ کند تا برای آمد ورفت وی مزاحمتی نباشد فرهاد گفت باین شرط‌که خسرو دست‌ازشیرین بردارد چنین کاری خواهدکرد . خسرو اگرچه ازشنیدن این‌جواب وقبول این‌شرط باطناً ناراضی وخشمگین شد بامید آنکه فرهادرا با چنین‌کار صعبی هلاك کند بظاهر رضا دا وفرهاد ازهمان روز بیاد شیرین بکندن کوه بیستون پرداخت .

شیرین ازپیداشدن چنین‌عاشقی که‌میتوانست عشق‌خسرورا نسبت باوتحریك کند بسیارشادمان بود وبك روزهم برای دامن زدن بآتش عشق‌خسرو مخصوصاً بدیدن‌فرهاد رفت ودرضمن تماشا پای اسبش برتخته‌سنگهالغزیدن گرفت ونزدیك

شد که از اسب سرنگون شود فرهاد اورا بدوش نهاد وبقصررسانید .

روزی بخسرو خبردادندکه از وقتی شیرین بدیدار فرهاد رفته است قدرتش چندین برابرشده وعنقریب کوه را سوراخ میکند . خسرو کسی‌رافرستاد تا بدروغ خبرمرگ ناگهانی‌شیرین‌را بفرهاد رساند واو تیشه بر سرزد وجان‌سپرد چیزی نگذشت که مریم نیز بدرود زندگانی گفت وباردیگر برای وصال‌خسرو و شیرین مانعی‌نماند مگرنازهای شیرین که دیگر بار خسرو را بمعاشقهٔ با زن دیگری بنام «شکر» برانگیخت و شیرین را از کردهٔ خویش پشیمان ساخت و باستغاثه بدرگاه خداوند کشاند . دعای اوبدرگاه خداوند مستجاب شد و پس ازگذشتن شبهای طولانی ودردناك هجر بازخسرو بدیدار اوشتافت واینبار وی را بعقد خود درآورد وسالها با او بشیرین‌کامی گذراند .

***

خسرو ازمریم پسری داشت بنام«شیرویه» که ازنه سالگی بشیرین عاشق بود . این فرزند چون بسن جوانی رسید نخست پدر راگوشه‌نشین کرده وسپس بفکر تصاحب‌شیرین افتاد وآخریك شب از روزنی بر بالین‌آنها فرودآمد وپهلوی پدر را درید و بعدازآن ازشیرین تقاضای هم‌بستری وهمسری کرد ، - شیرین اگرچه ازشنیدن این‌تقاضا بسیار تلخکام وآشفته شد پاسخ دادکه بعد از مراسم تدفین در اختیار او خواهد بود و هنگامیکه خسرو را برسوم شاهانه بگنبدی برای دفن داخل کردند با جنازهٔ او داخل گنبد شد ، دررا بست ، باخنجرپهلوی خودرا درید ، خسرورا درآغوش گرفت ولب برلبهای او نهاد وچون درگنبد را گشودند هردورا درآغوش‌هم خفته یافتند .

شکایت از خسرو به هرمز

. . . .

تنی چند از گران جانان که دانی — خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نموده‌است — زشاهنشه نمی‌ترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش — بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد — غلامش غورهٔ دهقان تبه‌کرد
شب از درویش بستد جای تنگش — به نامحرم رسید آوای چنگش
گر این بیگانه ای کردی نه‌فرزند — ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره‌دادند — گلابی را به آبی شوره دادند
در آن خانه که آن‌شب بود رختش — به صاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که‌میکردند از این پیش — نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی — که بافرزند ازاین‌سان رفت بازی
جهان‌زآتش پرستی شد چنان گرم — که باد از این مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است — گر این گبری مسلمانی کدام است ؟
نظامی بر سر افسانه شو باز — که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شیرین در چشمهٔ آب

سپیده دم چودم برزد سپیدی — سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس‌ازچرخ جهانگرد — فروشد تا بر آمد یك‌گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را — بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — دراو چون آب حیوان‌چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی — شده در ظلمت آب زندگانی[1]
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست — ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل ازشعر شکر گون بر آورد — نفیر از شعری گردون بر آورد

---

۱ ـ خانی ـ برکه وچشمه

پرندی آسمان گون برمیان زد | شد اندر آب و آتش درجهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین | موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه | ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن سیمینش می‌غلطید در آب | چوغلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست | نه ماهی بلکه ماه آورده دردست
ز مشك آرایش کافور کرده | ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب | ز بهر میهمان میساخت جلاب

نخستین دیدار

ز بیم شاه میشد دل پر از درد | دو منزل را بیك منزل همی کرد
قضا را اسبشان درراه شد سست | در آن منزل که آن مه‌موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن | ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان | سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته | تذروی برلب کوثر نشسته
گیارا زیر نعل آهسته می‌سفت | در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی؟! | ور این اسب آن من بودی چه بودی؟!
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه | ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در | سبل درد دیده باشدخواب درسر
بسا دولت که آید بر گذرگاه | چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هرسو کرد بر عادت نگاهی | نظر ناگه در افتادش بماهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید | که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آئینهٔ سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب چون رنگ | همان رونق دراو از آب و از رنگ [1]
ز هر سو شاخ گیسو شانه‌میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط میکرد کاری | که دارم در بن هر موی ماری
نهان باشاه میگفت از بنا گوش | که مولای توام هان حلقه در گوش

۱ ـ تصحیح اجتماع ـ اصل چون رنگ ـ ورنگ بمعنی شعاع افتاب وماه است .

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را نگرفته درمشت / گمان بردی که مارافسای را گشت

کلید از دست بستانبان فتاده / ز بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده

بدان چشمه که جاری ماه گشته / عجب بین کافتاب از راه گشته

چو برفرق آب میانداخت ازدست / فلك بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد / زحسرت شاه را برفاب میداد

شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمهٔ آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز این چاره ندید آن چشمهٔ قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید میپوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم / که خوش باشد سواد نقش برسیم

دل خسرو بر آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ درهوش / نشاند آن آتش جوشنده را جوش

جوانمردی خوش آمدرا ادب کرد / نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بباده اش داد باید زود برباد

ز فرداو زدی کس را نشان نیست / که رفت آن از میان وین درمیان نیست

يك امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا يك دهن پرخنده داریم / بمی جان وجهان را زنده داریم

بترك خواب میباید شبی گفت / که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرورا ازشیرین

ملک سرمست وساقی باده دردست
نوای چنك میشد شست درشست

درآمد گلرخی چون سرو آزاد
ز دل داران خسرو با دل شاد

که بر دربار خواهد بنده شاپور
چه فرمائی درآید یا شود دور

زشادی‌خواست‌جستن‌خسرو‌ازجای
دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن بدرگاه
ز دل‌گرمی بجوش آمد دل شاه

که بد دل دربرش ز امید وازبیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم بر ره دل دونیم‌است
بلای چشم بر راهی عظیم است

اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست
غمی از چشم بر راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم بر راه
کزاو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقش‌بند مانـوی دست
زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید وخود برجای میبود
برسم بندگان بر پای میبود

گرامی کردش ازتمکین خودشاه
نشاند او را وخالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتیها که بود ازسرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش
میفتاد از سر دولت کلاهش

مرادش با سعادت رهسپر باد
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد

حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست با لختی درازی

چو شه فرمود گفتن چون نگویم
رضای شاه جویم چون نجویم

وز اول تا بآخر آنچه دانست
فروخواند آنچه خواندن میتوانست

ازآن‌پنهان شدن‌چون مرغ‌ازانبوه
وزآن‌پیداشدن‌چون چشمه‌درکوه

بهر چشمه شدن هر صبح گاهی
بر آوردن مقنع وار ماهی

وزان صورت بصورت بازخوردن
بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن

وزان‌چون هندوان بردن‌زراهش
فرستادن بترکستان شاهش

سخن چون زان بهار نوبر آمد
خروشی بیخود از خسرو برآمد

بخواهش گفت کان‌خورشید رخسار
بگو تا چون بدست‌آمد دگر بار

مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
بدکان کمانگر بر گـذشتم

بدست‌آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میانرا

چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی
مسیحی بسته در هر تار موئی

همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم کز ساق تا روی | دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری | چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی | مگر آئینه را آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی | مگر بازلف خود وانهم ببازی
بسی لاغر تر از مویش میانش | بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه | چو عالم فتنه شد برصورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم | پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ | فرستادم بچندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم | بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده | بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش | قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد | بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سرشستن ماه | درستی داد قولش را بر شاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر | یکایك باز گفت ازخیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز | باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز | ریاحین را ببستان آورد باز

جوانی و زندگانی

خوشا ملکا که ملك زندگانیست | بها روزا که آن روز جوانیست
نه هست اززندگی خوشترشماری | نه از روز جوانی روزگاری

انتظار

اگر چه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل داردسهل کاراست
چه‌خوشتر زآنکه بعداز انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

. . . . | . . . .
هوای خانهٔ خاکی چنین است | گهی زنبور گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین | ترش تلخی‌است باهرچرب‌وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی | مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاك بر بند
در زندان سرای خاك بر بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد
دراین دکان نیابی رشته تائی
که نبود سوزنیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازوسرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تا نشکند پشت دوتائی
بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند
به ارمردم چو کرم اطلس نپوشند
چو باشد شه بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشیدوچون ماه
که باشد تا توباشی با توهمراه
برافشان دامن ازهرخوان که داری
قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم کوژ وچون جوزردم ازتو
جوی ناخورده گندم خردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی
مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه
بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار
جهان بگذار بر مشتی علفخوار
علفخواری کنی و خر سواری
پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چوخر تا زنده باشی بار میکش
که باشد گوشت خردرزندگی خوش

آزرده شدن خسرو ازشیرین

چو دوری چند رفت ازجام نوشین
گران شد هرسری ازخواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنام ایزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگتر کرد
سر زلف گره گیر دل آرام
بدست آورد ورست ازدست ایام
لبش بوسید و گفت‌ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ ازعمر پیشین رفت گورو
کنون روزاز نواست و روزی‌ازنو
من وتو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن نگوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبودست
چو بی آبست پل زانسوی روداست

سك قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد ولیك از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کلهٔ مشك
بعشوه باغ دهقان را کند خشك

بسا شد ره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت
که لؤلؤ را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که مارا پنجه شیرافکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازاست
کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است
سگان شاه را تك تیز نیز است

مزن چندین گره بر زلف وخالت
زکاتی ده قضا گردان مالت

چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بتنگی در نبندی

چو نیل خویش را یابی خریدار
اگر در نیل باشی باز کن بار

بیا تا از در دولت در آئیم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم

یك امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب چه با هم سازگاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چه شکر گر سرت بوسم و گر پای
همه شیرینتر آید جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند
بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به ار غمگین نباشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

قهر کردن خسرو از شیرین و رفتن او

ملك را گرم کرد آن آتش تیز
چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شبت خوش
گرم دریا پیش آید گر آتش

خدا داند کز آتش برنگردم
ز دریا نیز موئی تر نکردم

چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و نارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین

بنادانی خری بردم برین بام
بدانائی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بچشم آتش برافروخت؟
بآتش سوختن باید در آموخت؟

گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد
بسا تن را که عشق سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك در سر کمندم
رها کردی چو کردی شهر بندم

نخستم باده دادی مست کردی
بمستی در مراپا بست کردی

چو گشتم مست میگوئی که برخیز
ببد خواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم ببد خواه
ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
بکوشم هرچه بادا باد ازین بار

مرا از حال خود آگاه کردی
بنیك و بد سخن کوتاه کردی

من اول بس همایون بخت بودم
که هم با تاج وهم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بد روز و بیچارم تو کردی

عشق وسلطنت

چوفرخ شد بدوهم تخت وهم تاج
در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج

نه آن‌غم‌را زدل‌شایست راندن
نه‌غم‌پرداز را شایست‌خواندن

بحکم آنکه‌مریم‌را نگهداشت
کز او براوج‌عیسی‌پایگه‌داشت

اگرچه پادشاهی بودو گنجش
ز بی‌یاری پیاپی بود رنجش

نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
طرب‌میکرد لیك ازدل نمیکرد

گهی قصد نبید خام کردی
گهی‌ازگریه می‌درجام کردی

گهی گفتی بدل کای‌دل‌چه‌خواهی
زعالم عاشقی یا پادشاهی؟

که‌عشق‌ومملکت ناید بهم راست
ازین‌هردو یکی میبایدت‌خواست

چوخوش گفتند شیران با پلنگان
که‌خر کره کند یاراه زنگان

مرا با مملکت گریار بودی
دلم زین ملك برخوردار بودی

بخرم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملك ختن یك موی‌دلدار

شبی درباغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم‌خفت ومن‌بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم

بی‌تابی شیرین و اندرزهای مهین بانو

چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم‌آخر زان میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاك راه برخاست
ز بس‌خواری‌شده باخاك ره‌راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
زکار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شود درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار
که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد
نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند
که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان
ز شست و پنج من نبود هراسان
نبینی ابر کو تندی نماید
بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون
که داند کار فردا چون بود چون

وصیت مهین بانو به شیرین

مهین بانو دلش دادی شب وروز
بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی
بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت
که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ‌سازی
گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد
بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست
مشو غره که مشتی خاك راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چو روباهان وخر گوشان مه گوش
به روبه بازی این خواب خرگوش
نظر کردم ز روی تجربت هست
خوشی های جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد
به آخر دست، بر دست آتش افتد
رها کن غم که دنیا غم نیرزد
مکن شادی که شادی هم نیرزد
گرت صد گنج هست ار یك درم نیست
نصیبت از جهان جز یك شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی
ز سختی ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت
به دشواری بدست آید سلامت

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد
جهان از نام آن کس ننگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد وداغ است
بوقت مرگ خندان چون چراغ است
چنین گفتند دانایان هشیار
که نیك و بد به مرگ آید پدیدار
خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ
نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و به بخشایش رسانی

زن

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطاردرا بزرق ازخود براند
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب ودر شمشیر ودر زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دروازخدائی
کز و حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی

عتاب‌های شیرین به‌شاپور

. . . .
. . . .

دلم می‌جست و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام وناکام
بلی هست آزموده در نشان‌ها
که هر کش دل جهد بیند زیان‌ها
کنونم می‌جهد چشم گهربار
چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار!
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
نباید رفت اگرچه سرنبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور
ازاین قصرش به‌رسوائی کنم دور
به دستان می‌فریبندم، نه مستم
نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند
من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس‌مست
نهد پیشم چو سوسن دست بردست
وگر با جوش گرمم بر ستیزد
چنان جوشم کزاو جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد
شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش را به رقص آرد بیك تیر

ز گیسو مشك بر آتش فشانم / چو عودش برسر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش / فرو بندم به سحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم / که او در عمرها نارد بیادم
شکیبائی کنم چندانکه یك روز / درآید از در مهر آن دل افروز
اگرشبدیز توسن را تکی هست / ز تیزی نیز گلگون‌را رگی‌هست
وگر مریم درخت قند کشته است / رطب‌های مرا مریم سرشته است
نخواهم کردن این تلخی فراموش / که‌جان‌شیرین کند مریم کند نوش
نبودم عاشق ، اربودم به‌تقدیر / پشیمانم ، خطا کردم ، چه‌تدبیر؟!
مزاحی کردم‌اودرخواست‌پنداشت / دروغی گفتم اوخودراست‌پنداشت
به نفرینش نگویم خیر وشرهیچ / خداوندا تو میدانی ، دگر هیچ
به نادانی درافتادم بدین دام / به دانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن / که داند دود هر کس‌راه روزن؟
مرا این رنج واین تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد ازخانه خیزد
به افسون از دل خود رست‌نتوان / که دزد خانه را دربست نتوان
غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چومن غم‌روزی‌افتادم‌چه‌تدبیر ؟
نهان تا کی کنم سوزی به‌سوزی؟ / بسر تا کی برم روزی به روزی؟
وزآن پس مهر لؤلؤ برشکرزد / به عناب و طبرزد بانگ برزد
که گرشه گوید اورا دوست دارم / بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازاست / بگوبیدار منشین ، شب‌درازاست
وگر گوید به‌شیرین کی‌رسم‌باز ؟ / بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو رغبت به حلوا کم کندمست
وگر گوید کشم تنگش درآغوش / بگوکاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زآن‌لب‌شکر ریز / بگو دور ازلبت دندان‌مکن‌تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا ها نگیری ، ها ممالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو بارخ برابر چون شودشاه؟
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگوچوگان خوری‌زآن‌زلف برروی
وگر گوید بخاتم لعل خندان / بگو از دور میخور آب دندان
هزار از بهر می خوردن بود یار / یکی‌از بهر غم خوردن نگه‌دار
دراین آتش که‌عشق‌افروخت‌برمن / دریغا عشق خواهدسوخت‌خرمن

نه شب‌خسبم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
مرا چون بد نباشد حال بی تو ؟
که بودم باتو پار ، امسال بی تو!
تراخاکی است، خاك ازدر گذشته
مرا آبی است آب ازسر گذشته
به‌عشق اندرصبوری خام‌کاری است
بنای عاشقی بر بی‌قراری است
صبوری از طریق عشق دوراست
نباشدعاشق آنکس کاوصبوراست
بدینسان گرچه شیرین است‌رنجور
ز خسرو باد دایم رنج وغم دور
چوبرشاپور خواند این‌داستان را
سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیرما رای تو بیش‌است
همه گفتار تو برجای خویش‌است

آغاز عشق فرهاد و توصیف شیرین

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که درگفتن‌عجب شیرین‌زبان بود
زشیرینی چه گویم هرچه خواهی
بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پرنوش‌گردی
ز شکر حلقه‌ها درگوش کردی
در آن مجلس که اولب‌برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی راکان سخن درگوش‌رفتی
گرافلاطون بدی از هوش رفتی
چه بگرفت آن‌سخن‌فرهاددرگوش
زگرمی‌خون گرفتش‌درجگرجوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك
چو مصروعی زپای افتاد برخاك
بروی خاك می‌غلطید بسیار
وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش
بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای داننده‌استاد
چنان خواهم که گردانی‌مراشاد
مراد من چنان است ای هنرمند
که بگشائی دل غمگینم ازبند
بچابکدستی و استاد کاری
کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج‌شیریم
طلسمی کن که شیرآسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یك‌دوفرسنك
بباید کند جوئی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین‌گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان
که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید
ز من‌کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهائی که رفت از سر گرفتند
چوآگه گشت ازآن‌اندیشه‌فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت بغایت چابکی داشت — که کار نازنینان تازگی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست — گرفت از مهربانی پیشه در دست

چاره‌جوئی

اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کز آن بیچاره ماند

بیچارگی

نشاید کرد خود را چارهٔ کار — که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است — که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست — به بیماری بدیگر کس دهد دست

مناظرهٔ خسرو و فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی — بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست — بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است — بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك — بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور — بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است — بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است — بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفتا جان مده بس دل که با اوست — بگفتا دشمنند این هردو بیدوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم دروی نگاهی بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با وی بر نیایم چو زرش نیست بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند کزین بهتر ندانم خورد سوگند
که بامن سر بدین حاجت درآری چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم زراه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو زفرهاد که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگره گفت ازین شرطم چه باکست که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن سنگ آشکارا
زدعوی گاه خسرو بادلی خوش روان شد کوه کن چون کوه آتش
بر آن کوه کمر کش رفت چون باد کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

اسرار خاک

بسا خونا که شد برخاک این دشت سیاووشی نرست از زیر این تشت
هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست که بروی خون چندین آدمی نیست

تسلیت‌نامه شیرین درمرگ مریم وسرزنش‌های شیرین

. . . .

درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر درزیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش — که بود آگه زشاه زود سیریش
ازو به گر چه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزو به دلستانی بر درآرد
دریغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هرکه ماند عیش راند
مرنج ایشاه نازکدل بدین رنج — که گنج است آن صنم درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد — چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن — نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی — که گرعیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین‌جفت — بترك تخت شاهی چون‌توان گفت
بمی بنشین زمژگان می چه‌ریزی — غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه هرکش پیش‌میری پیش میرد — بدین سختی‌غمی در پیش گیرد
توزی کومرد وهرکوزاد روزی — بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه‌فریاد
چوکار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمه‌ای مخروش ومخراش — زفیض دجله‌گویك قطره کم‌باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت — چنان کزدیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
مخورغم تا توانی باده خورشاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگرهستی‌شود دور ازتو از دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر — تو لعلی لعل بیهمتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید — که همسرشرك شددر راه‌جمشید
اگربا مرغ باید مرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بیجفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان زگوهر در نماند
سرآن بهتر که او همسر ندارد — گهرآن به‌که هم‌گوهر ندارد
گرآهوئی ز صحرا رفت بگذار — که درصحرابود زین جنس بسیار
وگریك‌دانه رفت ازخرمن شاه — فدا بادش فلك با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد

پند پدر

پدر کز من روانش باد پر نور | مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر | سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر شبی باید به از روز | چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگ از بهر اینست | کز اول با بزرگان همنشین است

مناجات شیرین

خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان | برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ | خلاصی‌ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس | بفریاد من فریاد خوان رس

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانهٔ شکار

. . . . | . . . .
برون شد مست و بر شبدیز بنشست | سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان | که اینك خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش زننگ و نام ترسید | وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن | رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش | یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذر گاه | یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت | گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر برشد چون یکی ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی | بر او از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ | که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد زگرد آن صبح روشن | پدید آمد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور | چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش | که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری در نیمهٔ دوش   کلاه خسروی برگوشهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دستهٔ نرگس بدستش   بخوشخوابی چونرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته دسته   بدست هریك ازگل دسته دسته
چوشیرین دیدخسروراچنان‌مست   ز پای افتادوشد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند   بهوش آمد بکار خویش درماند
که گرنگذارم اکنون دروثاقش   ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بد نام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نتوانم نه من کوشیده باشم
چوشاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بساناکشته راگز در در آرند   سپهرو دوربین تا در چه کارند
ملك برفرش دیباهای گلرنگ   جنیبت راند و سوی قصرشدتنگ
دری دید آهنین درسنگ بسته   ز حیرت بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد   نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند   که ما رانازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین‌در من آخر   چرادر بست ازاینسان بر من‌آخر
درون شوگونه شاهنشه غلامی   فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید   چه فرمائی در آید یا نیاید
توکاندرلب نمك پیوسته داری   بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشا کاخر پادشاهم   بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خوددانی که‌من ازهیچ رائی   ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نا دیده نتوان بازگشتن
وگرخواهی که اینجاکم نشینم   رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت   شکر لب میشنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه   بخدمت خیزوبیرون روسوی شاه
فلان‌شش‌طاق و دیبا را برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش   معطر کن بمشك وزعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر   بیار آن کرسی شش پایهٔ زر
بنه در پیشگاه وشقه در بند   پس آنگه شاه راگو کای خداوند
نه ترك این‌سرا هندوی این‌بام   شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت   بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای
بهر جاکت فرود آرم فرود آی
صواب آن‌شد ز روی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آئین زر بفت
فرود آورد خسرو را وخود رفت
رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی
که منزل شاه چون سازد پیاپی
چواز نزل زر افشانی بپرداخت
ز جلاب‌و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چومهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب
پس آنگه‌ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی
براو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بردوش
زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زرکانی
کشیده بر پرندی ارغوانی
سرآغوشی بر آموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری‌چو زلف عنبر افشان
فرود آویخت بر ماه در افشان
بدین طاوس کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی درگرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاداز گوش گوهر کش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صددانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

عشق و بی نیازی

تو ازعشق‌من ومن بی نیازی
ترا شاهی رسد یا عشق بازی
نیاز آرد کسی کو عشق باز است
که‌عشق‌از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سر فرازی
که بازی برنتابد عشق بازی

هنوز

چرا باید که‌چون‌من‌سرو آزاد
بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم‌دردل‌ازخوبی طربهاست
هنوزم‌درسر ازشوخی‌شغب‌هاست
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم‌چشم‌چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته‌است
هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم‌لب‌به‌آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

خودبینی

بدین خوبی که رویت رشک ماهست — مبین درخود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش — که زخم چشم خوبی را کند ریش

جفاکردن

جفاکردن نه بس فرخنده فالیست — مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمد ستم

گفتار شیرین

اگر بر درگشادن نیستم دست — توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چومی در جامت آرم — بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باداز رسن پایت ربوداست — رسن بازی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت — نسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم — شبت خوش بادوروزت خوش که رفتم

آشتی و جنگ

بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ — که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای — بماند آشتی را در میان جای

وقت

بعالم وقت هرچیزی پدید است — در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پر فشانی سر فشاند

بی باری

مرا خواری که گل باشد بر آن خار — به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم

درشتی و نرمی

دوشیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خار پشتی است — بسا نرمی که در زیر درشتی است

گهر در سنگ و خرما هست در خار وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی

زبونی کان زحد بیرون توان کرد جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری کند هر کودکی بر وی سواری

نازمعشوقان

عجب ناید ز خوبان زود سیری چنانك ازسگ سگی وزشیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
بجور از نیکوان نتوان بریدن ببباید ناز معشوقان کشیدن

رسم خوبان

کدامین گل بود بی زحمت خار کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست چو مار آبی بود زخمش سلیم است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه قدم برجای باید بود چون کوه
گراز هر باد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

ماه وزن

زنست آخر در اندر بند و مشتاب که ازروزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه وزن از یك فن در آیند که چون در بندی از روزن در آیند

شکیبائی

هر آن رایض که او توسن کند رام کند آرستگی با کرهٔ فام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بر وی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد بخندد صبح چون شب تار گردد

پیری و عشق

جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد

هنگامهٔ پیری

مخسب ای سر که پیری در سر آید — سپاه صبحگاه از در در آمد
زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیز است — که این دانش بردانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم — وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست این — نخستین را نداند جز نخستین

پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی — بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز — که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گر باز پرسند آن نشانها — نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد — از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش — تواند کردن امشب را فراموش

اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش — جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار وز کم بگذر که خام است — نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید — یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند — زمحرومی و سیری هردو مردند

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

شبی تاریك نور از ماه برده — فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور — فلك با صدهزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بردو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی‌ازسیمگون دست بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساق های بند سایش همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهر انگیز می گفت که بر بانك حکایت‌خوش‌توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش‌میداشت بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت کمتر شدجوابش بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست سیاهی بر لبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت جگر گاهش درید وشمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ که خون برجست ازوچون آتش ازمیغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی برون زد سرزروزن‌چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلودریده گشاده چشم و خودرا کشته‌دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که‌شیرین‌را زخوشخواب کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته که مست این‌مهربان‌شبها نخفته
چو بیند بر من این بیدادوخواری نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفا دار که شیرین‌رانکرداز خواب بیدار

بیدار شدن شیرین

زبس خون کز تن‌شه‌رفت‌چون آب درآمد نرگس‌شیرین‌زخوشخواب
دگرشبها که بختش یار گشتی ببانگ نای و نی بیدار گشتی
فلك بنگرچه سردی کردی‌اینبار که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده که بود آن سهم را درخواب‌دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت یکی دریای خون دیدآه‌برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سربی تاج کرده چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب ومشك با عنبر برآمیخت بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور چنان کز روشنی میتافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کز آن بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایش چست — بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
زند برهر رگی فساد صد نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

☆☆☆

ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست آن ماند کو از چشم خود رست

زخر بر گیرم و بر خود نهم بار — خران را خنده می آید از این کار

سخن باید بدانش درج کردن — چو در سنجیدن آنگه خرج کردن

بسا بینا که از زر کور گردد — بس آهن کو بزر بیزور گردد

مرا مادر دعا کرده است گوئی — که از تو دور بادا هرچه جوئی

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — زگیتی چارهٔ کارش تو باشی

چو تو هستی نگویم کیستم من — ده آن تست در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی — که آنگه لازم آید خودپرستی

کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچکس را تندرستی

چو شیرین ساقئی باشد هم آغوش — نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

بداند هر که با تدبیر باشد — که تنها خوار تنها میر باشد

ببین قارون چه برد از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

چو آید رنج باشد چون شود رنج — تهی دست شرف دارد بدین گنج

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد بر شکر حلوای شیرین

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندا اگر تندی نمایند — برحمت نیز هم لختی گرایند

من از خون جگر باریدن خویش — نپردازم بسر خاریدن خویش

نباید شه پرستی دیگر از من — پرستاری طلب چابکتر از من

شکایت را به شیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد؟

نکو گفت این سخن دهقان بنمرود که کشتن دیر باید ، کاشتن زود

ترا مثل تو باید سر بلندی چه برخیزد ز چون من مستمندی؟

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مارماهی مار وماهی

سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد

تو در دستی اگر دولت شد از دست چو تو هستی همه دولت مرا هست

گرت عقل است بی پیوند میباش بدانچت هست از او خرسند میباش

خلاصهٔ لیلی و مجنون

این کتاب را نظامی درمدتی کمتر ازچهارماه گفته ودر سال ۵۸٤ بنام ابوالمظفرشروانشاه اخستان‌بن‌منوچهر بپایان رسانده . تعداد ابیات آن درحدود چهارهزار بیت وخلاصهٔ داستان این است :

یکی ازبزرگان عرب ازنعمتهای دنیا بجزفرزند همه چیز داشت وغافل بود که صلاحش دراین‌بوده است که فرزندی نداشته‌باشد .

آنقدر نذر ونیاز کرد تاخداوند پسری باوداد واونامش‌را «قیس» گذاشت وچون بهفت سال رسید اورا بمکتب سپرد . درآن مکتب دختری‌بنام «لیلی» بود که قیس ازهمان نظراول باوعاشق شد . ـ کم کم عشق پیشرس این‌دو کودک زبانزد خاص وعام گشت وآوازآن بگوش پدر ومادرآنها رسید . پدرلیلی‌دیگر دخترخودرا بآن مکتب نفرستاد . قیس هرروز بدرخانهٔ لیلی میرفت ، آن در را میبوسید وبازمیگشت . این جدائی بجای‌آنکه درد این‌دورا تسکین وتخفیف دهد باعث غلیان وشدت‌آن شد وکار قیس بآنجا کشید که مردم اورا «مجنون» لقب دادند . ـ پدرمجنون ناچار برای نجات پسرخود بخواستگاری لیلی‌فرستاد. پدرلیلی نپذیرفت و بهانه‌اش این بود که پسر تو دیوانه است و موجب بدنامی قبیلهٔ من خواهد شد . بشنیدن این خبر عشق مجنون هرروز شدیدتر شد و جانفرساتر گشت . پدر او برای تخفیف این‌درد بی‌علاج منتظر موسم حج نشست وبهنگام حج اورا با خود بمکه برد و در مقابل خانهٔ کعبه نگاه داشت وگفت ای پسر! اینجا خانهٔ خداست ، شفابخش دردهاست، دست دراین‌حلقه کن‌وبگوی ای‌خدا، ترابه‌خداوندیت‌قسم میدهم،ترابه عظمت‌وبزرگیت‌قسم میدهم که مراتوفیق ده ورستگارکن ودرپناه خودگیر وازاین شیفتگی رهائی‌بخش . ـ مجنون‌دست درحلقهٔ کعبه کرد و گفت ای‌خدا ! ترا بخداوندیت قسم میدهم ، ترا به عظمت وبزرگیت قسم میدهم که عشق لیلی را ازمن مگیر وازاینکه هستم عاشق‌ترم کن وآنچه ازعمرمن مانده‌است بگیروبمعشوق من ده . پدراین‌حرفها را بابهت وحسرت گوش داد وبادرد ونومیدی‌بازگشت . اما دعای مجنون‌مستجاب شد وچون ازخانهٔ خدا مراجعت کرددیگر درخانهٔ خود نماندوسربه‌بیابان گذاشت

وبا وحش وطیر انس گرفت وجز نام لیلی برزبان نراند . ـ همهٔ مردم را دل براو میسوخت و کسی چاره‌ای نمی‌دانست . شخصی ازرؤسای قبایل عرب بنام «نوفل» از اوحمایت کرد وباقبیلهٔ لیلی بنای جنگ گذاشت و مردم آن قبیله را شکست داد و لیلی را طلبید . ـ پدرلیلی رسولان پیش اوفرستاد وپیغام داد که شکست خورده‌ام وجز تسلیم چاره‌ای ندارم ولی حاضرم دخترخود را به پست‌ترین غلام تو بدهم و بمجنون ندهم ، زیرا نام قبیلهٔ من بر باد میرود و اگر بیش ازاین موردتعقیب باشم دختر را میکشم وخودرا نجات میدهم و نوفل ناچار دست از جنگ کشید .

پس ازاین شخصی بنام «ابن‌سلام» لیلی‌را بعقد درآورد، اما این‌دختر که جزقیس کسی رانمیخواست تاآخر عمر بهشوهر تسلیم نشد.

مجنون نیز همهٔ عمر را در صحرا و بیابان میگذراند و در عشق لیلی میسوخت وغزل میخواند . تنهالذت او این بود که گاه گاه ازسوارو پیادهٔ رهگذری ازحال‌لیلی میپرسیدوپیغام میداد ، یاکاغذی‌راکه او پنهانی فرستاده بودمیگرفت وبرچشم وروی میکشید وباشادی ونشاط مستانه‌ای جواب مینوشت *

عمرمجنون در صحراها وبیابانها گذشت وهمهٔ عمربجای چشمهای لیلی درچشم‌آهوان و گوزنان نگریست. ازبرگ درختان میپوشید وازمیوه ودانهٔ آنها سیری میگرفت . گاه‌گاه پدرش بازحمت وعصازنان او را پیدا میکرد وبخانه میبرد وبازمیگریخت وسربصحرا میگذاشت .

روزی سواری بر اوگذشت واورا ازمرگ پدرآگاه کرد . بسرقبرپدر دوید وپس‌ازگریستن‌ها باز سربصحرا گذاشت .

روزی دیگر رهگذری اورا ازمرگ مادر خبرداد . بر مزار اوآمد ، اشکها ریخت وباز روببیابان‌نمود .



ابن‌سلام ولیلی هیچوقت ازهم نصیبی نیافتند . این عروس و داماد که حمق و تعصب قبایل عرب آنها را بظاهر پیوسته بود لحظه‌ای جز در اندوه وغم نزیستند ومثل این بود که در انتظار مرگ روز وشبها را میشمارند . چون این شماره‌ها بحد مقرر رسید چهرهٔ ابن‌سلام زردی گرفت ورنجوری او مانند عشق مجنون هرلحظه روبتزاید گذاشت تا منجربمرگ شد ولیلی برمزار او بیادعاشق خوداشکها ریخت .

طولی نکشید که بهارعمرلیلی نیز روبخزان گذاشت وشبی بادرد وداغ عشق ، مادررا وداع گفت ، برچهرهٔ او بوسه زد ومجنون را باو سپرد ووصیت کرد که چون او بیاید عزیزش دارد وباوبگوید که لیلی در آخرین نفس بیادتو

---

* قلم وکاغذ ازحامل‌نامهٔ لیلی میگرفت .

بوده است وبا یاد تورفته است و درآنجا منتظر توست . ـ پس دیده بربست و مادر را در عزای خود نشاند .

چون مجنون ازمرگ لیلی آگاه شد بادرد واندوه خودرا بقبراورساند، قبراورا بوسید ودربر گرفت و «ای‌دوست» گفت وجان سپرد .

نظامی میگوید شنیده‌ام یك ماه وبروایتی یك سال همچنان برمزارلیلی افتاده بود ودرندگان ـ که بندگان وی بودند ـ دورش حلقه زده‌بودند وپاسبانی میکردند وکسی نمیتوانست خودرا باو رساند وبخاکش سپارد .

وچون این مدت بسر رسید جانوران ناچار متفرق شدند ، آنوقت مردم قبیلهٔ وی آمدند، قبرلیلی‌را شکافتند واستخوانی راکه از مجنون مانده بود درهمان قبر ودرپهلوی جسدلیلی بخاك سپردند ومقبرهٔ آنها زیارتگاه عشاق وحاجتمندان شد .

اندرز نظامی بفرزندش محمد

ای چارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی — چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنر است و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرگ خالی است
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار — با خلق خدا ادب نگه دار
و آنجا که فسانه‌ای سکالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم — و آئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی — کان ختم شده است بر نظامی
نظم ار چه بمرتبت بلند است — آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی — میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز — کآین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است — وآن هردو فقیه یا طبیب است
میباش طبیب عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش
میباش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب طرف دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی — تا معنی آن تمام دانی
پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من، از تو کار بستن — بی کار نمیتوان نشستن

خوبی کم گوئی

با آنکه سخن بلطف آبست — کم گفتن هر سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد — از گفتن پر، ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
تا ز اندك تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب و خاکست
تاهست درست گنج و کانهاست
چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یك آفتاب ازاو بیش
گر چه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست

ازاین پیش وازاین پس

زین پیش نشاطی آزمودم
امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم
عاجز تر ازاین شوم که هستم

آغاز داستان

گویندهٔ داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملك عرب بزرگواری
بوده است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را
خاك عرب از نسیم نامش
خوش بوی تراز رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامکاری
قارون عجم به مال داری
درویش نواز ومیهمان دوست
اقبال دراو چومغز در پوست
میبود خلیفه وار مشهور
وز بی خلفی چوشمع بی نور
محتاج تر از صدف به فرزند
چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه شاخ بختش
شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی
سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبینند
در سایهٔ سرو نو نشینند
زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها
می داد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره می جست
میکاشت سمن ولی نمی رست
درمی طلبید و در نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت
وآگه نه که درجهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی بدر نباشد
هرنیك وبدی که در شماراست
چون در نگری صلاح کاراست

بس یافته کآن بساز بینی نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است پوشیدن او صلاح مرد است
سر رشتهٔ غیب ناپدید است بس قفل که بنگری کلید است

بردن پدر مجنون را بکعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نام تر گشت در شیفتگی تمام تر گشت
هر شیفتگی کز آن نورد است زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز تا ز آن شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او هر یك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند در چاره گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یکسر کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان اوست محراب زمین و آسمان اوست
پذ رفت که موسم حج آید ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد بنشاند چو ماه بر یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در رهش از بسی خزانه آن خانهٔ گنج گنج خانه
آنگه که جمال کعبه دریافت در یافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر! این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم و آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید اول بگریست، پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی — کاین است طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش براد حالی
یا رب بخدائی خدائیت — وآنگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم — کوماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق تر از این کنم که هستم
گویند که خوز عشق وا کن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای — بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم — یك موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش مالی — گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم — بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش — گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد — چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش — کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله‌ای که بند بشکست — چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه ای شنید گوشم — کآورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام ورای او گفت — نفرین خود و دعای او گفت

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر بحال فرزند — آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی — روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده — چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری — وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت؟ — نفرین که داد گوشمالت؟
خون که گرفت گردنت را؟ — خار که خلید دامنت را؟
از کار شدی، چه کارت افتاد؟ — در دیده کدام خارت افتاد؟

شوریده بود، نه‌چون تو بدبخت! / سختیش رسد، نه این چنین سخت!
مانده نشدی ز غم کشیدن؟ / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن؟
دل سیر نگشتی از ملامت؟ / زنده نشدی بدین قیامت؟
بس کن هوسی که پیش بردی / کآب من و سنگ خویش بردی
در خرگه کار خرده کاری / عیبی است بزرگ بیقراری
عیب ارچه درون پوست بهتر / آئینهٔ دوست، دوست بهتر
آئینه ز روی راستگوئی / بنماید عیب تا بشوئی
آئینه ز خوب وزشت پاکست / این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین وزدل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی به‌صبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آئی و بما کنی نگاهی؟!
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایت است مستی / بی آرزو؛ آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا درمن ودرتو سکه‌ای هست / این سکهٔ بد رها کن از دست
تورود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق ارزتو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشائیست / پیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شك / دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ روی است / پالایش قطره های جویست
وآن کوه بلند کابرناکست / جمع آمده ریزه‌های خاکست
هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست
بیرای مشو که مرد بیرای / بی‌پای بود چو کرم بی پای
روباه‌ز گرگ بهره زآن برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد / کو ناوردت بسالها یاد؟
او بی تو چو گل، تو پای در گل / او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار تو بجویند

زهریست به قهر نفس دادن | کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری | تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد؟ | تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی | در خانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفتنت چه خیزد؟ | جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ در این رهست و هم چاه | میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است | زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار | شمشیر ببین و سر نگه دار
پیش آر ز دوستان تنی چند | خوش باش بر غم دشمنی چند

زن

زن گر نه یکی هزار باشد | در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند | بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند | خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد | جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند | وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی | زن بهتر ازاو ز بی وفائی
زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ | در ظاهر صلح ودر نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست | چون دوست شود هلاك جانست
گوئی که بکن، نمی نیوشد | گوئی که مکن، دومرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد | چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازاست | افسون زنان بد دراز است

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد | از حال عرب چنین کند یاد
کآن پیر پسر بباد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده‌دل دید | ز آرامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج می کرد | عمری بامید خرج می کرد
تا سود ز چاره باز جستن | زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت | اقبال بر او نظر نینداخت
زآن درد رسیده گشت نومید | کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه — تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی — کردش به رحیل رهنمونی
تنگ آمد از این سراچهٔ تنگ — شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل بسر درآید — بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان — برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند — بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا — در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی — از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش کسی نشان داد — کآنك بفلان عقوبت آباد
جائی وچه جای ازاین مغاکی — مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش — چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم — یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست — کآن دید، دلش زجای برخاست
بی شخص رونده دید جانی — در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی — متواری راه بت پرستی
جونی بخیال باز بسته — موئی ز دهان مرگ رسته[1]
برروی زمین زسگ دوان تر — وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ حسدش ز جوش رفته — افتاده ز پای و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ برپیچ — پیچیده سر از کلاه و سرپیچ
از چرم ددان بدست واری — برناف کشیده چون ازاری[2]
آهسته فراز رفت و بنشست — مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت — هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت و ز او کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش — یاد دگران کجا کند گوش؟!
گفتا چه کسی، زمن چه خواهی؟ — ای من رهی تو از چه راهی؟
گفتا پدر توام بدین روز — جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست — درپای وی اوفتاد و بگریست
ازهردو، سرشك دیده بگشاد — این بوسه بدان و آن بدین داد
کردند ز روی بی قراری — بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر زگریه پرداخت — سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر — هم پای برهنه مانده، هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز — پوشید در او ز پای تا مغز[3]

---

۱ - جون - بفتح اول - آلتی که بگردن گاو بسته خرمن میکوبند. ۲ - بدست - وجب -
۳ - عیبه - جامه دان چرمی

در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر ! نه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دوسه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهرخویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دوید پی، دویدی / جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پای دارد ؟
آن رود کده که جای آب است / از سیل نگر که چون خراب است
وآن کوه که سیل از آن گریزد / درز ازله بین که چون بریزد
زینسان که توزخم رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سررفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازاین جمازه راندن / با یاوگیان فرس دواندن
که مشرف دیو خانه بودن / گه دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب / خود را بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه باد است / بس عاقل کو بعشوه شاد است
گر عشوه بود دروغ و گر راست / آخر نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوشدلی ای که آن نه حالیست / از تکیه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / ز آن جو که زدند جو نخوردند[1]
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد؟
شربت نه زخاص خویشت آرند / هم پردهٔ تو به پیشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد میسوز / تا بوی خوشیت باشد آنروز
پیشینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت خویش پیشست / سیلی زده قفای خویشست
وآن لب که در آن سفر بخندد / از پخته خویش توشه بندد

---

۱ - جوزدن - فال گرفتن وجوزن - افسونگر وجادوگر

میدان تو بی کس‌است بنشین
شوریده سری بس‌است بنشین

آرام دلی است هر دمی را
پایابی هست هر غمی را

سگ‌راوطن‌وتراوطن نیست
تو آدمی‌ای دراین سخن‌نیست

گر آدمی ای چو آدمی باش
و ردیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسیج در زمی کرد
خود را به تکلف آدمی کرد

تو آدمی ای بدین شریفی
با غول چرا کنی حریفی؟

روزی دو که با توهم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم

جنس تومنم، حریف من‌باش
تسکین دل ضعیف من باش

امشب چو عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

گر بر توازاین‌سخن گرانیست
این هم ز قضای آسمانیست

نزدیك رسید کار میساز
با گردش روزگار میساز

خوش‌زی‌تو که‌من‌ورق نوشتم
می‌خورتو که من خراب گشتم

من میگذرم تو دراما ن باش
غم کشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم
نزدیك شد آفتاب زردم

روزم بشب‌آمد ای سحرهان
جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب
تا جان پدر نرفته دریاب

زآن پیش که‌من‌درآیم‌ازپای
درخانهٔ خویش‌گرم کن جای

آواز رحیل دادم اینك
در کوچگه اوفتادم اینك

ترسم که بکوچ رانده باشم
آئی تو و من نمانده باشم

سربر سر خاك من بمالی
نالی ز فراق و سخت نالی

گر خود نفست چو دودباشد
زآن دود مرا چه سود باشد

ور تاب غمت جهان بسوزد
کی چهرهٔ بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدررا

چون پندپدر شنود فرزند
می‌خواست که دل‌نهد بر آن‌پند

روزی دو بچابکی شکیبد
پا درکشد و پدر فریبد

چون توبهٔ عشق می سگالید
عشق آمد وگوش توبه مالید

گفت ای‌نفس تو جان فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزیست
نشنیدن من ز تنگ روزیست

فرمان تو کردنی است دانم
کوشم که کنم نمی‌توانم

برمن ز خرد چه سکه بندی؟
بر سکهٔ کار من چه خندی؟

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه ای نیرزد

بختم نه چنان بباد داد است | کز هیچ شنیده‌ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد | جز فر مشیم نماند بریاد
امروز مگو چه خورده‌ای دوش | کآن خودسخنی بود فراموش
گر ز آنچه رود دراین زمانم | پرسی که چه می کنی ندانم
دانم پدری تو، من غلامت | و آگاه نیم که چیست نامت
در خود غلطم که من چه نامم | معشوقم و عاشقم کدامم؟!
چون برق دلم ز گرمی افروخت | در گرمی من وجودمن سوخت
چون من بکریچه و گیاهی | قانع شده‌ام ز هر ابائی
پندارم کآسیای دوران | پرداخته گشت از آب واز نان
دروحشت خویش گشته‌ام گم | وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ مگس گزیده | به گر شوم از شکم بریده
ترسم که‌زمن برآید این گرد | در جملهٔ بوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند | تا خون بجوش را نخوشند
مایل بخرابی است رایم | آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی | گو در عدم افت خاك راهی
یك‌حرف‌مگیراز آنچه‌خواندی | پندار که نطفه ای نراندی
گوری بکن و براو بنه دست | پندار که مرد عاشقی مست
زآنکس نتوان صلاح درخواست | کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیش است | وین گمشده‌دررحیل‌خویش‌است
تا رحلت تو خزان من بود | آن تو ندانم، آن من بود
برمرگ توزنده اشک ریزد | من مرده،زمرده‌ای‌چه خیزد؟!

وداع کردن‌پدر، مجنون‌را

چون دید پدر که دردمنداست | در عالم عشق شهر بنداست
بر داشت از او امید بهبود | کآن رشتهٔ تب پراز گره بود
گفت ای جگر جگرخور من | هم غل من وهم افسر من
نومیدی تو سماع کردم | خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار، بگری | بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آر دست وبرخیز | آبی ز سرشك بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب | در مهد سفر خوشم بردخواب
این بازپسین دم رحیل است | در دیده بجای سرمه میل است
زین عالم رخت بر نهادم | در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو | می‌میرم و می‌خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی | بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگـان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیـامت اوفتادم
بدرود که خویشی ازمیان رفت / ما دیر شدیـم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سراین درود بگذشت / بدرودش کرد و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیك بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی / میکرد به‌غصه زندگانی
ناگه‌اجل از کمین برون تاخت / نا ساخته کار، کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد ازدام / در مقعد صدق یـافت آرام
عرشی بطناب‌عرش زد دست / خاکی به نشیب خاك پیوست
آسوده کسی است کودراین‌دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که‌دراین‌دهش‌مقامست / آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصارجان برد / آن‌مرد دراین‌نه‌این‌درآن‌مرد
دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاك تو ضرورت
درکاسش نیست جزجگر چیز / وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو درین چمن دریغ است / کآبش‌نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / تازیدن و تازیانه خوردن
عالم‌خوش‌خور که عالم اینست / تو در غم عـالمی غم اینست
آن مار بود ، نه مرد چالاك / کو گنج رها کند خوردخاك
خوش‌خورکه گل جهان‌فروزی / چون مار مباش خاك روزی
عمر است غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گوممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب وزشتی است / لنگرشکن هزار کشتی است
چون‌چه مستان مدار درچنگ / بستان و بده چوآسیا سنگ
چون بستانی ببایدت داد / کز داد وستد جهان شدآباد
چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
زآنان که جنیبه با توراندند / بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
همپایه آن سران نگردی / الا بطریق نیك مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیك آید نیك را فراپیش
بد باتو نکرد هرکه بد کرد / کآن بدبیقین بجای خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز
کز چه بتو روی بر کند باز
هر نیك و بدی که در نوائی است
در گنبد عالمش صدائی است
با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون ازمرگ پدر

گفت ای پدر ای پدر کجائی
کافسر به پسر نمی نمائی
ای غم خور من کجات جویم؟
تیمار غم تو با که گویم؟
تو بی پسری صلاح دیدی
زآن روی بخاك در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد
فریاد رسی نه جز تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو
نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی
غم خوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم
افسوس که از تو بازماندم
سرکوفت دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کردهٔ خویش
فریاد برآید از نهادم
کآید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من به کش خرامی
من توسن تو به بد لگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر
من دور ز تو چو حلقه بردر
من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه‌سردی از تو گرمی
تو در غم جان من همه درد
من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته
من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهردم
یاد آرم وجان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل باشم
تا کـور و کبود هردو باشم
آه ای پدرآه از آنچه کردم
یك درد نه ، با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه برجای
وای ار بحلم نمیکنی ، وای!
آز ار تو راه ما مگیراد
ما را به‌گناه ما مگیراد
ای نور ده ستارهٔ من
خشنودی توست چارهٔ من
ترسم کندم خدای مأخوذ
گر تو نشنوی زبنده خشنوذ
گفتی جگر منی به تقدیر
وآنگاه بدین جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابم
چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرت بخون گشائی
تو در جگر زمین چرائی؟
خون جگرم خوری بدین روز
خوانی‌جگرم زهی جگرسوز!

با من جگرت جگرخور افتاد | کآتش بچنین جگر درافتاد
گردر حق توشدم گنه کار | گشتم بگناه خود گرفتار
گرپند بگوش در نکردم | از زخم توگوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد | روزی بشبی سیاه میکرد
تاشب علم سیاه ننمود | نالهش زدهل زدن نیاسود
چون هاتف صبح دم برآورد | وزکوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر | کرداز دم خویش خاک رازر
آن خاک روان زروی آن خاک | بر پشتهٔ نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری | اما بطریق سوگواری
میزد نفسی به شور بختی | میزیست به صد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی، شبی بروزی

انس باوحوش

از سوك پدرچو بازپرداخت | آواره بکوه ودشت می تاخت
روزی زطریده گاه آن دشت | برخاك دیاریار بگذشت ۱
دید از قلم وفا سرشته | لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد وآن ورق خراشید | خودماند ورفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست | کزهردورقم یکی بجایست؟
گفتا رقمی به ارپس افتد | کزما دورقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود | معشوقه از آن برون تراود
گفتند چراست در میانه | اوکم شده و تو برنشانه؟
گفتاکه به پیش من نه نیکوست | کاین دل شده مغز باشداو پوست
من به که نقاب دوست باشم | یا برسر مغز پوست باشم
این گفت وگذشت از آن گذرگاه | چون رابه‌رفت راه و بی راه

حکایت

درقصه شنیده ام که باری | بوده است بمروتاجداری
در سلسله داشتی سگی چند | دیوانه فش وچو دیو دربند
هر یك به صلابت گرازی | برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی برآزار | دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که زشاه بی امان بود | آوردن وخوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی | در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشناسوز | بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید | درپیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی | با سگبانان گرفت خویشی

۱- طریده- حمله کننده است. چون هرروزطریده‌ای بدوحمله کرده وخبری بد میرساند.
ازحواشی وحید

هر روز شدی و گوسفندی   درمطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان   کآن دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش   گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی   شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه   تا پیش سگان برندش ازراه
وآن سگ منشان سگی نمودند   چون سگ بتبر کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند   خود دور شدند وایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ   کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خودشناختندش   دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند   سر برسر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز   تا رفت براین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود   سیفور سیاه شد زر اندود
شد شاه زکار خود پشیمان   غمگین شد وگفت با ندیمان
کآن آهوی بی گناه رادوش   دادم بسگ، اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند   اندام ورا چگونه خوردند؟
سگبان چو ازاین سخن شد آگاه   آمد بر شاه و گفت کایشاه
آن شخص نه آدمی، فرشته است   کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور   تاصنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته   دندان سگان بمهر بسته
زآن گرگ سگان اژدهاروی   نازرده بر او یکی سرموی
شه کرد شتاب تا شتابند   آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش   ازسلك سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کآن جوانمرد   چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست   صدعذر بآب چشم ازاو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای   کاین یك نفس تو بود برجای؟
گفتا سبب آنکه پیش ازاین بند   دادم بسگان نواله ای چند
ایشان بنواله ای که خوردند   با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم   این بود بری که ازتوخوردم
دادی بسگانم از یك آزار   واین بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه   سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی   ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه آن شگفت کاری   کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی   بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم از این حکایت آن است — کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد — گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح کار بودند — پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی — آن موکب از او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست — چون از تو خورد ترا غلامست

نامه لیلی به مجنون

چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی — جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کار دانان — دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم — پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی — حی ابدی به لایزالی
جان داد و بجا نور جهان داد — زین بیش خزینه چون توان داد؟
آراست بنور عقل جان را — وافروخت بهر دو این جهان را
زینگونه بسی گهر فشانده — وآنگاه حدیث عشق رانده
کاین نامه که هست چون پرندی — از غم زده ای بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی؟ — وی مهدی هفت مهد چونی؟
ای خازن گنج آشنائی — عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی — پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — گوری دوسه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من — هم قافلهٔ قیامت من
ای رحم نکرده بر تن خویش — وآتش زده بر بخرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده — در معرض گفتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده — تو سر ز وفای من نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟ — من با تو، تو با که عشق بازی؟
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ارچه طاقم از تو
وآن جفته نهاده گرچه جفت است — سر با سر من شبی نخفته است
من سوده ولی درم نسوده است — الماس کسش نیاز موده است
گنج گهرم که در بمهر است — چون غنچهٔ باغ سر بمهر است

شوی ار چه شکوه شوی دارد　　بی روی توام چه روی دارد؟!

در سیر نشان سوسنی هست　　ریحان نشود ولیک در دست

چون زرد خیار کنج گردد　　هم کالبد ترنج گردد

ترشی کند از ترنج خوئی　　امـا نکند ترنج بوئی

می خواستمی کز این جهانم　　باشد چو توئی هم آشیانم

چون با تو بهم نمیتوان زیست　　زینسان که منم گناه من چیست؟

آندل که رضای تو نجوید　　به گر بقضای بد بموید

موئی ز تو پیش من جهانیست　　خاری ز ره تو گلستانیست

خضرا دمنی و خضر دامن　　در ساز چو آب خضر با من

من ماه و تو آفتابی از نور　　چشمی به تو می گشایم از دور

عذر قدمم به باز ماندن　　دانیکه خطاست بر تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم　　بر مردهٔ تن کفن دریدم

کردم به طپانچه روی را خرد　　پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده ام میل　　جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری　　کردم همه شرط سوگواری

جز آمدنی که نامد از دست　　هر شرط که باید آنهمه هست

گر زینکه تن از تو هست مهجور　　جانم ز تو نیست یکزمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه　　هم چاره شکیب شد در این راه

روزی دو در این رحیل خانه　　می باید ساخت باز مانه

عاقل به اگر نظر ببندد　　ز آن گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد　　ز آن غم که مخالفی شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد　　آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد اینزمان خار　　فردا رطب تر آورد بار

و آن غنچه که در خسک نهفته است　　پیغام ده گل شکفته است

دلتنگ مباش گر کست نیست　　من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟

فریاد ز بی کسی نه رایست　　کآخر کس بیکسان خدایست

از بی پدری مسوز چون برق　　چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر پسر بماناد　　کان گو بشکن، گهر بماناد

عزاداری لیلی

از محنت دوست موی میکند　　اما بطفیل شوی میکند

اشک از پی دوست دانه میکرد　　شوی شده را بهانه میکرد

مرگ لیلی

در معرکهٔ چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی
لیلی زسریر سر بلندی — افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه برچراغش
آن سر که عصابه‌های زر بست — خود را به عصابهٔ دگر بست
گشت آن تن نازك قصب پوش — چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدرمهیش چون هلالی — و آن سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد — سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را — تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش — وز سروفتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت — سر بند قصب برخ فروهشت
برمادر خویش راز بگشاد — یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر — کاهو بره زهر خورد باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم — چون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانی است — جان میکنم این چه زندگانی است؟
چندان جگر نهفته خوردم — کز دل بدهن رسید دردم
چون جان زلبم نفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده رراز بر گرفتم — بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار — خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه‌م زغبار دوست در کش — نیلم زنیاز دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشك تر کن — عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه — کآواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند — مه جوید لیك خاك بیند
برخاك من آن غریب خاکی — نالد بدریغ و دردناکی
یاراست وعجب عزیز یاراست — از من ببر تو یادگاراست

از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر به خواری

آن دل که نیابیش بجوئی
و آن قصه که دانیش بگوئی

من داشته‌ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش

گو لیلی از این سرای دلگیر
آن لحظه که می برید زنجیر

در مهر تو تن بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک می‌داد

در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد

احوال چه پرسیم که چون رفت
با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت در این جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری

و آن لحظه که در غم تو می مرد
غمهای تو راه توشه می برد

و امروز که در نقاب خاک است
هم در هوس تو دردناک است

چون منتظران در این گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

می پاید تا تو در پی آئی
سر باز پس است تا کی آئی

یك ره برهان از انتظارش
در خز بخزینهٔ کنارش

این گفت و بگریه دیده تر کرد
و آهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید و زود جان داد

مادر که عروس را چنان دید
گوئی که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سپید بگشاد
موی چو سمن بباد بر داد

در حسرت روی و موی فرزند
بر می‌زد و موی و روی میکند

هر مویه که بود خواندش از بر
هر موی که داشت کندش از سر

پیرانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آب زندگانیش

گه ریخت سرشك بر سرینش
گه روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهاش خون رست
کان چشمهٔ آب را بخون شست

چندان ز غمش بمهر نالید
کز نالهٔ او سپهر نالید

آن نوحه که خون شود بدو سنگ
میکرد بر آن عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره طوق بر بست
صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنان که فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاك و نامدش باك
کآسایش خاك هست درخاك

خاتون حصار شد حصاری
آسوده غم از خزینه داری

وفات مجنون برروضهٔ لیلی

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

کآن سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه

دستاس فلك شکست خردش
چون خرد شکست باز بردش

زآن حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زار زار برخواند / اشکی دوسه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است / سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد برزمین سر / وآن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ایدوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت از این گذرگاه / وآن کیست که نگذرد براین راه؟
راهیست عدم که هرچه هستند / از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / کهتاب تو روی کهربا رنگ[1]
دوری کن از این خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست برتو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون
در خاک مپیچ کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست
بر تارک قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
دایم بتو بر جهان نماند / آن را بپرست کآن نماند

ختم کتاب به نام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید یکم بتخت گیری / خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی

۱ ـ کهتاب ـ ضمادی است که برای ورم بدن حیوانات بکارمیرود . (حواشی وحید)

از پیکر این عروس فکری | که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی | زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل | از تو کرم و زمن توکل
گرچه دل پاك و بخت فیروز | هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الاهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بر کام جهان جهان بپرداز | کان به که تو مانی ازجهان باز
ملکی که سزای رایت توست | خود در حرم ولایت توست
داد و دهشت کران ندارد | گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست | درجستن آن مکن عنان سست
ازهرچه شکوه تو برنج است | پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی مپسند ناروائی | در رونق کار پادشاهی
دشمن که بعذر شد زبانش | ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و بردبار میباش | می میخور و هوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری | ازعون خدای خواه یاری
رای تو اگر چه هست هشیار | رای دیگران زدست مگذار
با هیچ دودل مشو سوی حرب | تاسکه درست خیزد ازضرب
از صحبت آن کسی بپرهیز | کو باشد گاه نرم و گه تیز
هرجا که قدم نهی فراپیش | باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به نه قدم برآید | گرده نکنی بخرج ،شاید
مفرست پیام داد جویان | الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری | کایمن شود ازتو زینهاری
کس را بخود ازرخ گشوده | گستاخ مکن نیازموده
برعهد کس اعتماد منمای | تادر دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد | خارازره خود چنین توان برد
درگوش کسی میفکن آن راز | کآزرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن | وآنرا که تو بر کشی میفکن
ازهرچه طلب کنی شب وروز | بیش ازهمه نیکنامی اندوز
بر کشتن آنکه با زبونیست | تعجیل مکن اگرچه خونیست
بر دوری کام خویش منگر | کاقبال تواش درآرد ازدر
زاین جمله فسانه‌ها که گویم | با تو به سخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بجنس این پند
زآنجا که تراست رهنمائی | ناید ز تو جز صواب رائی

درع تو بزیر چرخ گردان | بس باد دعای نیکمردان
حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی
یا رب زجمال این جهاندار | آشوب وگزند را نهان‌دار
هردر که زند تو ساز کارش | هرجا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور | واعداش چنانکه هست مقهور
این نامه که نامدار وی باد | بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود | هم عاقبتیش باد محمود

خلاصهٔ هفت پیکر

این کتاب را نظامی در چهاردهم رمضان سال ۵۹۳ ، چهار ساعت از روز برآمده بپایان رسانده و آنرا به «علاءالدین کرپ ارسلان حکمران موصل از نسل آقسنقر غلام ملکشاه سلجوقی اهداء کرده». ابیات این کتاب بالغ برچهارهزار وششصد بیت و خلاصهٔ اصل داستان ـ صرف نظر از زوائدی که لطف افسانه را زائل میکند ـ این است :

یزدگرد اثیم پیش از بهرام صاحب چند پسر شده بود که همه مرده بودند؛ پادشاه گناهکار بود و گناه بدسرانجام است. ـ وقتی بهرام بدنیا آمد منجمان گفتند برای آنکه بسر- نوشت پسران دیگر دچار نشود باید در کشور دیگری نشوونما کند. یزدگرد ناچار اورا به یمن فرستاد. نعمان والی یمن شاهزاده را چون جان عزیز داشت و برای او بوسیلهٔ «سنمار» که منجم ومعمار و نقاشی زبر دست بود قصری باشکوه ساخت که بهرام درآن پرورش یافت وبزرگ شد.

روزی پس ازبازگشتن ازشکار وگردش درقصر یکی ازحجره‌های آن را برخلاف انتظار دربسته یافت وبسیار متعجب شد. چون از نگهبان کلید خواست و بدرون رفت بر دیوار آن نقش هفت دختر زیبا دید که دور مردی جوان و دلفریب حلقه زده‌چشمها را باو دوخته بودند و درزیرهر کدام ازتصویرها اسم صاحب‌آن نوشته شده بود ودر زیر تصویرآن مرد ـ که شباهت تامی باو داشت وچنان مینمود که تصویری ازآیندهٔ اوباشد ـ چشمش باحیرت فراوان بنام خود افتاد و درکنارتصویر این عبارت را نیزخواند : حکم هفت اخترچنین‌است که چون این شاهزاده بحد رشد رسد این هفت دخترزیبارا که هر کدام شاهزادهٔ اقلیمی هستند بزنی درآوردوکامرانی‌ها کند.

بهرام سرمست وشادمان ازحجره بیرون رفت وبنگهبان قصر گفت اگر بشنوم کسی این‌در را گشوده است سرش راخواهم برید. ـ ازآن‌پس گاه‌گاه‌خود بتنهائی میآمد ،آن در را می گشود و درآن بهشت بتماشای آن حوریان‌می‌نشست

تا بتمنای آنها بخواب رود .

مقارن‌این احوال ازایران خبررسید که یزدگرد مرده‌است ومردم‌مملکت که از جور او روزگار سیاهی داشته‌اند کسی را بسلطنت انتخاب کرده وبتخت نشانده اند و بهیچوجه حاضر نیستند بهرام راکه عرب پروردی اثیم زاده است بپادشاهی بپذیرند .

بهرام برای بدست آوردن سلطنت بیاری نعمان‌بن منذر باصدهزارسوار عازم ایران شد وچون خبرنزدیك شدن اوبپایتخت رسید شاه از بزرگان ایران انجمنی تشکیل داد وپس ازمشاوره‌ها نامه‌ای ببهرام نوشتند که ازسلطنت برمردم مملکتی که بعلت ظلمهای پدرش ازاو بیزارند چشم‌پوشی کند . - بهرام‌پاسخ داد که گناه‌دیگران‌را براونبویسندوتاج رادرمیان دوشیربگذارندتا اوباپادشاه ایران هرکدام‌آنرا ربودند بسر گذارند. - شاه وبزرگان کشورپس‌ازمشاوره وبامیدآنکه شیرهابهرام راخواهند دریدداین شرط را پذیرفتندو بوسیلهٔ شیربانان تاج‌سلطنت را میان دوشیر گرسنه گذاشتند . بهرام شیرها را کشت وتاج را برداشت و پادشاه ایران شد .

چون بشاهی رسید بنای مهر وداد گذاشت و در خرمی وعیش بر مردم گشود ، اما چون پیوسته درعیش ونوش غوطه ور بود بزرگان خائن ازغفلت او سوء استفاده کرده مردم را ازفرط جور وستم بفریاد آوردند و در نتیجه دشمنان خارجی بفکر تسخیر ایران افتادند و ازآنجمله خان خانان چین بدعوت پنهانی جمعی ازامرا با سیصد هزار سوار سخت کمان بماوراء النهر تاخت ، از جیحون گذشت و در خراسان فتنه‌ای برپاکرد بهرام بنام شکار بیرون رفت وباعدهٔ کمی که داشت بر اوشبیخونی سخت کرد ولشکرش‌را تارومارنمود .

پس‌ازاین‌جنگ‌فارغ البال‌بعیش‌ونوش‌نشست قصری باهفت گنبدوهر گنبدبرنگی از رنگهای هفتگانه ساخت وهفت دخترازهفت اقلیم - همچنانکه درآن‌تصویر پیش بینی شده بود - بزنی گرفت ، وهرکدام را درگنبدی که از حیث رنگ مناسبانی با اقلیم او داشت نشاند ، و هرشب از هفته را بگنبدی رفت و قصه‌ای هوس‌انگیز وهم مناسب بارنگ آن گنبد ازشاهزاده خانمی که ملکهٔ‌آن قصر بود شنید ودر پایان قصه شب را بکام دل باوی بصبح رساند .

کار بهرام روزها شکارگور وشبها عشقبازی وسرور بود تا سرانجام بدنبال گوری درغاری رفت وناپدیدشد .

نه که بهرام‌گور با مانیست   گور بهرام نیز پیدا نیست

سخن

آنچه‌او هم نواست و هم کهن است / سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند / سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام، هر که‌را خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا ازاو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است / سخن است، آند گر همه باد است

حکمت و اندرز

آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش / و آن نخندد که هان مکافاتش
گرچه دست تو خود نگیرد کس / پای بر تو فرو نکوبد بس
آنکه رفق تواش بیاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا منشان / ورخوری جمله را بخوان بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نپیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نزپی علفخواری است / از پی زیرکی و هشیاری است
سگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی / تا بخلقت جهان بیارائی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت؟ / خواب خوش دید هر که او خوش خفت

از پاسخ های بهرام به ایرانیان

نیک دانید کآنچه میگویم / راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وفق رای شماست / رای من جستن رضای شماست
و آنکه گفتید حجتی باید / که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیزچنگ خشم آلود / کزدم آتشین بر آرد دود
شیر دار آورد بمیدانگاه / گرد بر گرد صف کشند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آنروز تاجور داند

برگرفتن بهرام تاج را ازمیان دوشیر

بامدادان که صبح زرین تاج　　کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کار فرمایان　　هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند　　سوی شیران کار زار شدند
شیرداران دوشیر مردم‌خوار　　یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند　　گور بهرام گور میکندند
شیرداری از آن میانه دلیر　　تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه　　چون بکام دواژدها یك ماه
مه به آواز طشت رسته ز میغ　　نه بطشت تهی بطشت و به تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال　　بر زمین چون دواژدها دنبال
یعنی این تاج زر زما که برد؟　　غارت از شیر و اژدها که برد؟
آگهیشان نه ز آهنین جگری　　شیر گیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم　　کس یك آماجگه نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام　　سوی شیران کند نخست خرام
گرستاند زشیر تاج او راست　　جام زرین و تخت عاج او راست
ور نه از تخت رای بردارد　　روی بر سوی جای خویش آرد
شاه بهرام ازاین قرار نگشت　　سوی شیر آمد از تنیزهٔ دشت[1]
در درودشت هیچ پشته نبود　　که بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال　　بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از او زبون باشد　　او زبون دو شیر چون باشد؟
در کمر چست کرد عطف قبا　　در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود　　وزمیان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند　　شیر گیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان　　دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند　　بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتأدیبشان چو رای افکند　　سرهر دو بزیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد　　سر و تاج ازمیان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت　　بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش ازمیان دو شیر　　روبهان راز تخت کرد بزیر

عاشقی بهرام

روزی ازهفته کارسازی کرد　　شش دیگر به عشقبازی کرد

١ - تنیزهٔ دشت - دامن دشت

نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را درزدی وچون نزدی؟!

کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر که را عشق نیست جانش نیست

افسانهٔ گنبد سیاه

چونکه بهرام شد نشاط پرست — دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد در سواد عباسی[1]

سوی گنبد سرای غالیه فام — پیش بانوی هند شد بسلام

چون بر افشاند شب بسنت شاه — بر حریر سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری — خواست بوئی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند — گویدش مادگانه لفظی چند

ز آن فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند

آهوی ترك چشم هندو زاد — نافهٔ مشك را گره بگشاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه — باد بالای چار بالش ماه

تا جهان ممکن است جانش باد — همه سرها بر آستانش باد

هر چه خواهد که آورد در چنگ — دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود — بر گشاد از شکر گوارش عود

گفت و از شرم در زمین میدید — آنچه ز آن کس نگفت و کس نشنید

که شنیدم بخردی از خویشان — خرده کاران و چابك اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت — بود زاهد زنی لطیف سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه — سر بسر کسوتش حریر سیاه

باز جستند کز چه ترس و چه بیم — در سوادی تو ای سبیکهٔ سیم؟

به که ما را بقصه یار شوی — وین سیه را سپید کار شوی

باز گوئی ز نیك خواهی خویش — معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر — گفت کاحوال این سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید — گویم ار ز آنکه باورم دارید:

من کنیز فلان ملك بودم — که از او گر چه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ — ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده، باز کوشیده — وز تظلم سیاه پوشیده

فلك از طالع خروشانش — خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اول ز جنس پیرایه — سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهماندوست — خنده میزد چو سرخ گل در پوست

میهمانخانه ای مهیا داشت — کز ثری روی در ثریا داشت

خوان نهاده، بساط گسترده — خادمانی بلطف پرورده

هر که آمد لگام گیر شدند — بخودش میهمان پذیر شدند

---

۱ - شماس - کسی که کیش آتش پرستی را بنیاد کرد و دیر شماسی آتشکده است. (حواشی وحید)

چون بترتیب خوان نهادندش   در خور پایه نزل دادندش

شاه پرسید ازاو حکایت خویش   هم زغربت هم ازولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید   شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت   تا نشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما   سرچو سیمرغ درکشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی   زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی ازعنایت بخت   آمد آن تاجدار بر سر تخت

ازقبا و کلاه و پیرهنش   پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد   بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست   کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی ودلداری   کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر   گله میکرد از اختران سپهر

کآسمان بین چه ترکتازی کرد   باچومن خسروی چه بازی کرد!

از سواد ارم برید مرا   در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کآن سواد کجاست   بر سر سیمت این سواد چراست؟

پاسخ شاه را سگالیدم   روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران   بهترین همه جهانداران

بر زمین یارئی که را باشد   کآسمان را بتیشه بتراشد؟

باز پرسیدن حدیث نهفت   هم تودانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت   لعل را سفت ونافه‌را بشکافت

گفت چون من دراین جهان‌داری   خو گرفتم به میهمان داری

ازبد و نیك هرکه‌را دیدم   سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سرراه   کفش ودستاروجامه هرسه سیاه

نزل او چون بشرط فرمودم   خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو   سیه از بهر چیست جامهٔ تو؟

گفت بگذر ازاین سخن بگذر   که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر   خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور   کآرزوئی است این زگفتن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس   مگر آن کاین سیاه دارد و بس

کردمش لابه های پنهانی   من عراقی و او خراسانی

باوی ازهیچ لابه درنگرفت   پرده از روی کار برنگرفت

چون زحد رفت خواستاری من   شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر، شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که ز آن شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند

آنچه در سر نبشت آن سلبست
گرچه ناخوانده قصهٔ عجبست

گر بخون گردنم بخواهی سفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت برخر بست
آرزوی مرا در اندر بست

چون بر آن داستان غنود سرم
داستان گوی دور شد ز برم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا

چند از این قصه جستجو کردم
بیدق از هر سوئی فرو کردم

بیش از آن کرده بود فرزین بند
که بر آن قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
تا شکیبید، دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچه ز اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یك از مشك بر کشیده علم

پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه در جامهٔ سیاه چو قیر

در سرائی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال شهر تا یکسال
کس خبر وانداد از آن احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

از نکوئی و نیك رائی او
راه جستم بآشنائی او

چون به همصحبتیش پیوستم
بکله داریش کمر بستم

دادمش نقد های رو تازه
چیز هائی برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را بزر بر اندودم

کردمش صید خویش موی بموی
گه بدیبا و گه بدیبا روی

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج
کامد از بار آن خزانه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
کرد برگی ز رسم و عادت بیش

اولم خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در نورد آورد

هر چه بایست بود برخانش بجز از آرزوی مهمانش
چون زهر گونه خوردها خوردیم سخن از هر دری فروکردیم
میزبان چون زکارخوان پرداخت بیش ازاندازه پیشکش‌ها ساخت
وآنچه من دادمش بهم پیوست پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندك سود این همه دادنم ز بهر چه بود؟
چیست پاداش این خداوندی حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم، ار هزار بود هم در این کفه کم عیار بود؟
گفتم ای خواجه این غلامی چیست؟ پخته‌تر پیشم آی ، خامی چیست؟
در ترازوی مرد با فرهنگ این محقر چه وزن دارد وسنگ؟
به‌غلامان دست پروردم به کرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص آوریدند نقدهای خلاص
زآن گرانمایه نقدهای درست بیش از آن دادمش که‌بود نخست
مردکاگه نبد ز نازش من در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وامداری تو نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره جای‌شرم‌است، چون کنم چاره؟
دادهٔ تو نه زآن نهادم پیش تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زآن نهادم که اینچنین گنجی نبود بی جزا و پارنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل‌گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به‌بنده هست بیار ور نه اینها که داده ای بردار
چون قوی دل شدم بیاری او گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش قصهٔ شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدینطرف راندم دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند چه سبب کز نشاط بی بهرند؟
بی مصیبت بغم چرا کوشند؟ جامه‌های سیه چرا پوشند؟
مرد قصاب کاین سخن بشنید گوسپندی شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز راه مردم دور
گفت‌وقت‌است کآنچه میخواهی بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت وشد ز خانه برون شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من غریب از پس | وز خلایق نبود با ماکس
چون پری زآدمی برید مرا | سوی ویرانه ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم | چون پری‌هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده ـ رسن در آن پرگار | اژدهائی بگرد سلهٔ مار
گفت یکدم در این سبد بنشین | جلوه‌ای کن بر آسمان وزمین
تا بدانی که‌هرچه خاموش‌است | ازچه معنی چنین‌سیه پوش‌است
آنچه پوشیده‌شد ز نیک‌و بدت | ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم ازخلل خالی | در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم درسبد نوا بگرفت | سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز | برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بلیمیا سازی | من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم‌رسن بگردن چست | رسنم سخت بود وگردن‌سست
چون‌اسیری‌زبخت‌خودمهجور | رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم بر خره بگردن خرد(!) | خر بختم شد و رسن را برد[1]
گرچه بود از رسن‌بتاب تنم | رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه | که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبدبمیل بلند | رسنم را گره رسید ببند
کارسازم شد ومرا بگذاشت | کردم‌افغان‌بسی وسود نداشت
زیر وبالا چودر جهان دیدم | خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان برسرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده
زآن‌سیاست که‌جان‌رسید بناف | دیده‌در کار ماند زهره‌شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر | زهره آن که‌راکه بیند زیر!
دیده بر هم نهادم از سر بیم | کرده خود رابه‌عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش | آرزومندخویش وخانهٔ خویش
هیچ سودم نه زآن پشیمانی | جز خدا ترسی وخدا خوانی
چون بر آمد براین زمانی چند | بر سرآن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کآمدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سرتا پای | میل گفتی در اوفتاد ز جای
پر وبالی چوشاخه‌های درخت | پایها بـر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری | بیستونی و در میان غاری
هردم آهنگ‌خارشی میکرد | خویشتن را گزارشی می کرد
هر پری‌را که گرد می‌انگیخت | نافهٔ مشک بر زمین میریخت

---

۱ ـ خره ـ بضم اول ـ آوازی که ازفشردن حلق ازگلوبرآید. (حواشی وحید)

هر بن بال را که میخارید　　صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سر بن من درخواب　　من در او مانده چون غریق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم　　زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پرخطر است　　کآفتم زیر و محنتم زبر است
بی وفائی ز ناجوانمردی　　کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من　　کاین چنین خرد کرد پنجهٔ من؟
مگر اسباب من ز راهش برد　　بهلاکم بدین سبب بسپرد؟!
به که در پای مرغ پیچم دست　　زین خطرگه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید　　مرغ و هر وحشی ای که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت　　بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای　　و آن قوی پای را گرفتم پای
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز　　من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر　　بر سر ما روانه گشت سپهر
تا بدان جای کز چنان جائی　　تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزهٔ برنگ حریر　　لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم　　پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم　　بر گلی نازك و گیاهی نرم
ساعتی نیك ماندم افتاده　　دل باندیشه های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم　　شکر کردم که بهترك بودم
باز کردم نظر بعادت خویش　　دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش　　نارسیده غبار آدمیش
صدهزاران گل شکفته دراو　　سبزه بیدار و آب خفته دراو
هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی، هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقه های کمند　　کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بگاز برده سمن　　ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاك عنبر بود　　ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه هائی روان بسان گلاب　　در میانش عقیق و درخوشاب
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه　　کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب　　چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ　　بیشهٔ کوه سرو و شاخ و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش　　سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوئی برپای　　باد از او عود سوز و صندل سای
خود سر در سرشتش آورده　　سرگزیت از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادش نام خوانده مینوش چرخ مینو فام
منکه در یافتم چنین جائی شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی دراو عجب ماندم بروی الحمد للهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب وفراز دیدم آن روضه‌های دیده نواز
میوه های لذیذ میخوردم شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بستم از شادی زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بودم نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم ، اندکی خفتم در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایشی دگر گون ساخت کحلی اندوخت، قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد زره فشاند غبار بادی آسوده تر زباد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی گرد بر سبزه ها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور کز من آرام وصابری شد دور
یك جهان پر نگار نورانی روح پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان لعلشان خون بهای خوزستان
دست و ساعد پر ازعلاقهٔ زر گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمع هائی بدست ، شاهانه خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنائی با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت فرش وتختی چو فرش وتخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند راه صبرم زدند وسخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود او کنیز کان چمنش او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ وراست چون نشست او قیامتی برخاست
پس یك لحظه چون نشست بجای برقع از رخ گشود وموزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ

تنگ چشمی زتنگ چشمی دور — همه سروی زخاك واو از نور
بود لختی چو گل سر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت بامحرمی که در برداشت
که زنامحرمان خـاك پرست — مینماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار — هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده درزمان برخاست — چون پری میپرید ازچپ وراست
چون مرادیدماند از آن بشگفت — دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم — کارزومند آن سخن بـودم
برگرفتم چو زاغ با طاووس — آمده تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاك بوسیدمش من خاکی
خواستم تا زپای بنشینم — در صف زیر جـای بگزینم
گفت برخیز جای جای تو نیست — پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهماندوست — جای مهمان زمغز به که زپوست
خاصه خوبی و آشنا نظری — دست پرورد رایض هنری
برسریر آی وپیش من بنشین — سازگاراست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فریشته خوی — با چومن بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانـی — چون کنم دعوی سلیمانی ؟
گفت نارد بها بهانـه مگیر — بافسون خوانده‌ای فسانه مگیر
همه جای آن تست وحکم تراست — لیك بامن نشست باید وخاست
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست — تاج من خاك تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم — که برآئی یکـی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد — میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان برپای
خادمی دست من گرفت به ناز — برسریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم برآن سریر بلند — ماه دیدم گـرفتمش بکمند
بامن آن‌مه بخوش زبانیها — کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش — خوان وخوردی‌زشرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت — خوردهائی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه ازیاقوت — دیده رازونصیب وجان راقوت
هرچه اندیشه درگمان آورد — مطبخی رفت ودرمیان آورد

چون فراغت رسیدمان ازخورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد، روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه درباقی[1]
هر نسفته دری دری می سفت / هر ترانه (نی) ترانه‌ای می گفت
رقص میدان گشاد ودایره بست / پردرآمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن بر آسودند / دستبردی بباده بنمودند
شدبدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایهٔ شرم
من بنیروی عشق وعذرشراب / کردم آنها که رطلیان خراب
وآن شکرلب زروی دمسازی / بازگفتی نکرد از آن بازی
چون که دیدم بمهرخودرایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر پای یار خویش زدم / تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید برنشست بشاخ / گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق میباختم ببوس وبمی / بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسندکام تو چیست؟ / نامداریت هست، نام تو چیست؟
گفت من ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی / نامها را بهم بود خویشی
ترکتاز است نامت این عجبست / ترکتازی مرا همین لقب است
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل ومی نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل برخوان نهیم ومی بردست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور گردد آن دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست / هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداددل که وقت خوش است / بوسه بستان که یارنازکش است
چون که بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرددمست / یار در دست ورفته کاراز دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه رابانگ خوش بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش / بیش ازاین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود / دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در توساکنی برجای / زلف کش، گازگیرو بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی / کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هریکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی / آرزورا دراو نظر یابی
حکم کن کزخودش کنم خالی / زیر حکم تو آورم حالی

۱ - درباقی - متروک وترک کردن (حواشی وحید)

تا به مولائیت کمر بندد — به شبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نوخواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هرشبت زین یکی گهر بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
اینسخن گفت وچون ازاین پرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خودنهانی دید — آنکه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز وهرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت — من در آن ماهروی مانده شگفت
کزشگرفی و دلبری و کشی — بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش — بنده زلف وهندوی خالش
تا رسیدیم بیارگاهی چست — در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بارشدیم — چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردیم — هردو برها به بر درآوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید — نازك ونرم وگرم وسرخ وسپید
صدفی مهر بسته بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در برمن — پر زکافور و مشك بسترمن
گاه روز او چوبخت من برخاست — سازگرمابه کرد یك یك راست
غسل گاهم بآبدانی کرد — کز گهرسرخ بود واز زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم — در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زآن نشاط گاه برون — بود یك یك ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه ای خالی — فرض ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر — بر گل خشك با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار وخواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش — آن درافشان واین عبیرفروش
باد میرفت و ابر می افشاند — این سمن کاشت وآن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند / بسته شد برسرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شوروآشوبی ازجهان برخاست / آمدند آن جماعت ازچپ وراست
در میان آن عروس یغمائی / برده از عاشقان شکیبائی
برسرتخت شد قرار گرفت / تخت ازاورنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح عاشقان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآئین خود نشاندندم
هم بترتیب و ساز روز دگر / خوان نهادند وخوردها برسر
هر ابائی که درخورد ببساط / وآورددرخورنده رنگ نشاط
ساختند آنچنان که بایدساخت / چونکه هرکس ازآن خورش پرداخت
می نهادند وچنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار / گرمتر کرد عشق را بازار
درسر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی به‌غمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان ویاری نغز / تابم از دل دراوفتاد بمغز
دست بردم چوزلف درکمرش / درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند / گاز میگیر وبوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وآنکه با آرزو کند خویشی / اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن زبهر خدای / کآبم ازسر گذشت وخاراز پای
هست زنجیرزلف چون قیرت / من ز دیـوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن مـا بآخری نرسید
گر کشی جانم ازتو نیست دریغ / اینك اینك سر، آنك آنك تیغ
این همه سر کشیدن ازپی چیست؟ / گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من / خاکی وآبدست ـ شویت من
تشنه‌ای را که او گلوده تست / آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب مـن بقای تو باد / آب من تیز خاك پای تو باد

خاکی‌ای را بگیر کآبی برد   آبجوئی در آب جوئی مرد

قطره ای را به‌تشنگی مگداز   تشنه‌ای را به‌قطره‌ای بنواز

رطبی در فتاده گیر بشیر   سوزنی رفته در میان حریر

گر جز اینست کار تا خیزم   خاك در چشم آرزو ریـزم

مرغی انگاشتم نشست و پرید   نه خر افتاده‌شد نه خیگ درید

پاسخم‌داد کامشبی خوش باش   نعل شبدیز گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور   یابی از شمع جاودانی نور

چشمه‌ای را بقطره‌ای‌مفروش   کاینهمه نیش‌دارد آن‌همه نوش

در یك آرزو بخود در بند   همه ساله بخرمی می‌خند

بوسه میگیر و زلف می‌انداز   نرد رو با کنیزکان می باز

باغ داری بترك باغ مگوی   مرغ باتست شیرمرغ مجوی

کام دل هست و کامرانی هست   در خیانت گری چه آری‌دست؟

امشبی باشکیب سازو مکوش   دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش

من ازاین پایه چون زیر آیم   هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی ازحوض ار بشست آری   ماه را دیرتر بدست آری

چون گران‌دیدمش در آن بازی   کردم آهستگی و دمسازی

دل نهادم ببوسهٔ چو شکر   روزه بستم بروزهای دگر

از سر عشوه باده میخوردم   بر سر تابه صبر میکردم

باز تب کرده را درآمد تاب   رغبتم تازه شد ببوس وشراب

چون دگر باره ترك دلکش من   در جگر دید جوش آتش من

کرد از آن لعبتان یکی را ساز   کآید و آتشم نشاند باز

یاری‌الحق چنانکه‌دل خواهد   دل همه چیز معتدل خواهد

خوش‌دل آن‌شد که باشدش یاری   گر بود کاشکی چنان باری

رفتم آنشب چنانکه‌عادت بود   و آنشبم کام دل زیادت بود

تاکه روز قند میخوردم   با پری دست بند می کردم

روزچون جامه کرد گازرشوی   رنگرزوار شب‌شکست سبوی

آنهمه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط زینت‌وزیب

در تمنا که چون شب آید باز   می خورم بابتان چین وطراز

زلف ترکی برآوردم بکمر   دلنوازی در افکنم بجگر

که خورم با شکرلبی جامی   که برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود   مسندم برتر از ثریا بود

چند گاه اینچنین برود و بمی   هرشبم عیش بود بی دربی

اول شب نظاره گاهم نور   و آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ وشب ببهشت / خاك مشکین وخانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کآن نبود مرا / بخت من بود کآن نمود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خرمی شستم / کز زیادت زیادتی جستم

چون بسی شب رسیدوعدهٔ ماه / شب جهان برستاره کرد سیاه

عنبرین طرهٔ سرای سپهر / طرهٔ ماه در کشید بمهر

ابر وبادی که آمدی ز آن پیش / تازه کردند تازه‌روئی خویش

شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور بر آسمان افتاد

وآن کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار درسینه

آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشك فشان

شمعها پیش وپس بعادت خویش / پس رها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار زینت وناز / بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکر لبان چنان فرمود / کاوریدآن حریف مارا زود

باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بردست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش‌ازاندازه خوردهای غریب

چون زخوان ریزه خورده شدروزی / می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کامهای صدف

من دگرباره گشته واله ومست / زلف اوچون رسن گرفته بدست

باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم ز طنازی / وآن شب آموختم رسن بازی

شیفتم چون خری که جو بیند / یاچو صرعی که ماه نو بیند

لرز لرزان چودزد گنج پرست / درکمرگاه او کشیدم دست

دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشت وسست میبودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بردست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستیزهٔ حور / تاز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست میاز / کزغرض کوتهست دست دراز

مهر برداشتن ز کان نتوان / کآن بمهر است چون توان نتوان!

صبر کن کآن تست خرما بن   تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد   ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من   چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ   چون نمیرم برابرت چو چراغ؟
مینمائی به تشنه آب شکر   گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
چون در آمد رخت بجلوه گری   عقل دیوانه شد که دید پری
نعلك گوش را چو کردی ساز   نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم؟   آفتابی به ذره چون پوشم؟
دست چون دارمت که در دستی   اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو، من هم از زمیم   گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند؟   وآب دندان مزیدنم تاچند؟
چاره‌ای کن که غم رسیده کسم   تا یك امشب بکام دل برسم
بس که جانم بلب رسیده زدرد   بوسهٔ گرم ده، مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند   یاری بخت بختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام   کارخود کن که من بکار توام
کار ازاین صعب تر که یار افتاد   وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند   خواب خرگوش دادنم تا چند؟
ترسم این پیر گرگ روبه باز   گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد   چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم   کآرزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی   میرم امشب در آرزومندی
ناز میکش که ناز مهمانان   تاجداران کشند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار   گفت چونین کنم، تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم   گر تو از خلخی من از حبشم
چه محل پیش چون تو مهمانی   پیشکش کردن اینچنین خوانی؟!
لیکن این آرزو که می گوئی   دیر یابی و زود میجوئی
گر برآید بهشتی از خاری   آید ازچون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید   ازمن اینکار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست   جزیکی آرزو که آن خامست
رخ ترا، لب ترا و سینه ترا   جزدری، آندگر خزینه ترا
گرچنین کرده‌ای شبت بیش است   اینچنین شب هزار در پیش است
چون شدی گرم دل ز بادهٔ خام   ساقی ای بخشمت چو ماه تمام

تا ازاو کام خویش برداری — دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم — گوش کردم ولیك نشنیدم

چند کوشیدم از سکونت وشرم — آهنم تیز بود و آتش گرم

بختم ازدور گفت کای نادان — لیس قریه وراء عبادان

من خام از زیادت اندیشی — بکمی اوفتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا — برده یکبارگی قرار مرا

صدهزار آدمی دراین غم مرد — که سوی گنج راه داند برد

من که پایم فروشده است بگنج — دست چون دارم ارچه بینم رنج؟

نیست ممکن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بگذارم

یا براین تخت شمع من بفروز — یا چو تختم بچار میخ بدوز

یا براین نطع رقص کن برخیز — یا دگر نطع خواه وخونم ریز

دل وجانی وهوش و بینائی — از تو چون باشدم شکیبائی؟

غرضی کز تو دلستان یابم — رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نخرد؟ — و آرزوئی چنین بجان نخرد؟

شمع وار امشبی برافروزم — کز غمت چون چراغ میسوزم

سوزتو زنده داردم چوچراغ — زنده باسوز ومرده هست بداغ

آفتاب اربگردد از سر سوز — تنگ روزی شود زتنگی روز

این نه کامست کز تو میجویم — خوابی ازبهر خویش میگویم

مغز من خفته شد دراین چه شکیست — خفته ومرده بلکه هردو یکیست

گر نه چشمم رخ ترا دیدی — اینچنین خوابها کجا دیدی؟!

گر بر آنی که خون من ریزی — تیز شوهان که خون کند تیزی

و آنگه از جوش خون و آتش مغز — حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز

در گنجینه را گرفتم زود — تاکنم لعل را عقیق آمود

ز آرزوئی چنانکه بود نداشت — لابه‌ها کرد وهیچ سود نداشت

در صبوری بدان نوالهٔ نوش — مهل میخواست من نکردم گوش

خورد سوگند کین خزینه تراست — امشب امید و کام دل فرداست

امشبی برامید گنج بساز — شب دیگر خزینه میپرداز

صبر کردن شبی محالی نیست — آخر امشب شبی است، سالی نیست

او همی گفت ومن چو دشنهٔ تیز — در کمر کرده دست کور آویز

خواهشی کوز بهر خود میکرد — خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی ‌ ‌ ‌ ‌ دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دیداو ستیزه کاری من ‌ ‌ ‌ ‌ نا شکیبی و بیقراری من
گفت یك لحظه دیده‌رادر بند ‌ ‌ ‌ ‌ تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم بر آنچه داری رای ‌ ‌ ‌ ‌ در برم گیر و دیده را بگشای
من به شیرینی بهانهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ دیده بربستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم ‌ ‌ ‌ ‌ گفت بگشای دیده، بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار ‌ ‌ ‌ ‌ تا درآرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس‌خودددیدم ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گردمن نه اززن‌ومرد ‌ ‌ ‌ ‌ مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده‌چون سایه‌ای ز تابش نور ‌ ‌ ‌ ‌ ترکتازی ز ترکتازی دور
من‌دراین وسوسه که‌زیرستون ‌ ‌ ‌ ‌ جنبشی زآن سبدگشادسکون
آمدآن‌یار وزآن رواق بلند ‌ ‌ ‌ ‌ سبدم را رسن گشاد زبند
بخت چون از بهانه سیرآمد ‌ ‌ ‌ ‌ سبدم زآن ستون بزیر آمد
آنکه‌ازمن کناره کردو گریخت ‌ ‌ ‌ ‌ در کنارم گرفت وعذرانگیخت
گفت اگر گفتمی تراصد سال ‌ ‌ ‌ ‌ باورت نامدی حقیقت حال
رفتی ودیدی آنچه بود نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ این‌چنین قصه‌با که شاید گفت؟
من دراین جوش گرم‌جوشیدم ‌ ‌ ‌ ‌ وز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چومن ستم دیده ‌ ‌ ‌ ‌ رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی ‌ ‌ ‌ ‌ ناگزیر است ازاین‌سیه پوشی
رو پرند سیاه نزد من آر ‌ ‌ ‌ ‌ رفت وآورد پیش من شب تار
در سرافکندم آن پرند سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ هم درآنشب بسیج کردم راه
سوی شهرخود آمدم دلتنگ ‌ ‌ ‌ ‌ برخود افکنده ازسیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم ‌ ‌ ‌ ‌ چون سیه ابر ازآن خروشانم
کزچنان پخته آرزوی بکام ‌ ‌ ‌ ‌ دور گشتم بآرزوئی خام
چون خداوند من زراه نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ این‌حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر زبهر آب حیات ‌ ‌ ‌ ‌ رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه ‌ ‌ ‌ ‌ چتر سلطان ازآن کنند سیاه
هیچ رنگی به ازسیاهی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ داس‌ماهی چوپشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی ‌ ‌ ‌ ‌ وز سیاهی بود جوانی روئی

به سیاهی بصر جهان بیند — چرکنی بر سیاه ننشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهد ماه شدی؟
هفت رنگست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت — در کنارش گرفت وشاد بخفت

ابیات متفرق

خرد است آن کزاو رسد یاری — همه داری اگر خرد داری

دیرزی به که دیر یابد کام — کز تمامی است کار عمر تمام

احمدك راکه رخ نمونه بود — آبله بردمد چگونه بود؟!

پادشاه آتشی است کز نورش — ایمن آن شد که دید از دورش

آتش انگیخت خود بدو افتاد — دیر بر بام رفت و زود افتاد

تاج و تختی که یافت از پدران — کرد با او همان که با دگران

پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آنزمان که خوش باشند!

ترازوی زر

برزن ایمن مباش؛زن کاه است — بردش باد هر کجا راه است
زن چو زر دید،چون ترازوی زر — بجوی با جوی درآرد سر
نار کز ناردانه گردد پر — پخته لعل و نپخته باشد در
زن چوانگور وطفل بی گنهست — خام سرسبز و پخته رو سیهست
مادگان در کده کدو نامند — خامشان پخته،پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود — شب چو مه یافت ماهروی بود

روش رایضی

گفت اگر بایدت که کرهٔ خام — زیر زین تو زود گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند — توسنان را چنین لگام کنند

گرچه بهرام را دو مادر بود — مادر خاك مهربان تر بود
کآنچنانش ستد که باز نداد — ساز چاره بچاره ساز نداد

نه که بهرام گور با ما نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست

گر کنی صدهزار بازی چست — نخوری بیش از آنکه روزی تست

از جهان پیش از آنکه در گذری — جان ببر، تا ز مرگ جان ببری

خانه‌را خوار کن خورش را خرد — از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزاست رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندك خورد
هر که در مهتری گذارد گام — زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید — هیچ کم ده بپایگه نرسید

هرعمارت که زیر افلاکست — خاك‌برسر کنش که‌خودخاکست

گرکسی بر فلك رساند تاج — هفت‌کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده — سرفرو برده، درد سر برده

یارب آن ده که آرد آسانی — ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای — در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌ای نکو نامی — آخرش ده نکو سرانجامی



خلاصهٔ اسکندر نامه

این کتاب که از جهات بسیار بگرشاسب نامهٔ اسدی میماند قصهٔ طولانی خستگی بخش وبی‌روحی است که دردوجلد به‌نام «شرف‌نامه» و«اقبال‌نامه» ودرضمن بیشتر ازده‌هزاربیت رویهمرفته قوی ومنسجم به نظم آمده وبه«ملك نصرت‌الدین سلجوقی» پسر محمدجهان پهلوان، حکمران آذربایجان وعراق اهداء شده‌است.

درمیان آثارنظامی وهم درمیان آثارمنظوم فارسی این‌اثر از جهت ظاهروباطن به «طاق‌نصرت» پوشالی وباشکوهی شباهت دارد که نظامی غالباً با کمال غرور بدان مینگرد و از قدرت بیانی که توانسته‌است به‌هیچ‌وپوچ چنین‌جلوهٔ بدیع‌وفریبائی‌بخشد بسیارخرسند بنظرمیآید.

با اینکه درودیوار این‌بنابه جواهر الوان و زیورهای گران ترصیع وتزیین شده است، این گوهرها وزیورها اصل بنارا ازگرو معنای «هیچ وپوچ» بیرون نمیآوردوچشم بصیر پیوسته مجموع آن‌را ازپشت این‌مصراع سنائی می‌بیند که گفت:

درونسوشاه عریان وبرونسوکوشك‌پردیبا

سال قطعی پایان اسکندرنامه معلوم‌نیست وعصارهٔ این کتاب این‌است:

«فیلقوس» پادشاه روم وخراجگزار «دارا» بود. پسری‌داشت بنام‌اسکندر که پس ازمرگ پدر بجای اونشست ودراوائل‌سلطنت هرسال‌مانندپدرخراج روم را به‌کشورایران میفرستاد - روزی برای اسکندر خبر آوردند که زنگیان بر مصریان تاخته‌اند وایشان از وی کمك میطلبند. بکمك مصریان اشکر کشید و زنگیان راشکست‌داد وازغنائمی که بدستش افتاد مقداری برسم‌ارمغان برای‌پادشاه ایران‌فرستاد. دارا برفتح اسکندر رشك برد و درجواب ارمغان پاسخهای تلخ داد. اسکندر خشمگین شد و کم کم از پرداختن خراج خودداری کرد تاکاربه‌محاربه کشید ودر«موصل» میان دوسپاه جنگ‌افتاد. دوتن از امرای ایرانی بنام «جانوسیار» و«ماهیار» نهانی اسکندررا ملاقات کردند وبرضد دارا با او معاهده بستند وفردا درمیدان جنگ بناجوانمردی او را زخم زدند وبرخاك افکندند و مژده بااسکندر بردند اسکندرخودرا به «دارا» رسانید، ازاسب‌پیاده‌شد، سرش را

بدامن گرفت وبا اوبنای تمارف گذاشت وخودرا چاکراوخواند (!) - داراکه این حرفهای خلاف انتظاررا شنید درحال نزع دیده گشود وباخصم خونخوارتقریباً به‌ـ معاشقه پرداخت وگفت : ای بهترین‌بخت من وسزاوار جانشینی من ! روز مرا ببین وازسرانجام خود بیندیش ؛ پس کشندگان مرا بکش وتخت وتاج کیان را زبان نرسان وکینه از دل بیرون کن‌وبه‌زیردستان ومحارم من تجاوز روا مدار و «روشنک» راکه دختر زیبا وظریف من است بزنی بگیر که‌آفتاب وماه خوب است که‌باهم‌باشند (!)- اسکندرآنچه او گفت‌پذیرفت، پذیرنده برخاست‌وگوینده بخواب رفت .

اسکندر چون بجای دارا نشست ابتدا آن دو امیر را بدار آویخت . سپس آتش‌پرستی را موقوف کرد (!) وآتشکده‌هارا ازمیان‌برد و احترام بماه و خورشیدرا ممنوع نمود پس‌عازم بابل‌شد. ازآنجا بآذرآبادگان رفت وآتشخانهٔ بزرگ بنام «خود-سوز» راکه صدهیربد زرین‌طوق داشت ویران‌ساخت . بعدلشکر باصفهان کشید وآتشکده‌های‌مزین ومنقوش آنجارا آتش‌زد و دختری زیبا از نسل سام وبنام «آذرهمایون»راکه با کمك سحروجادو بشکل‌اژدهائی ازآتشکده‌دفاع میکرد وسحروی‌بتوسط «بلیناس» حکیم باطل‌شد، بخواهش او بزنی بوی‌داد. سپس خلعتی گرانمایه وشاهانه بضمیمهٔ جامه‌های زربفت وسرخ با وزیرخود «ارسطو» بکاخ دارا فرستاد وازروشنك خواستگاری کرد واورا بزنی درآورد . بعدازآن‌عازم شیرازشد وبآئین جمشید هفت‌روزبرتخت‌نشست وبندگان‌را بنواخت ونامه بهر- کشور فرستاد وشاهان‌را باطاعت خواند وازحبش تاخراسان وازچین تا غورباطاعت اودرآمدند وبنامش سکه زدند وخطبه خواندند وچون‌آرام نداشت وبجهانگیری وجهانگردی خوگرفته بود روشنك راکه در اینموقع باسکندروس بارور بود با اموال وخزائن بروم فرستاد وبدستور وزیرش ارسطوایران را بین‌حکام متعددتقسیم کرد تا ازنزاع باهم مجال طغیان براونیابند پس‌ازانجام این‌کار بزیارت‌خانهٔ‌خدا رفت وآداب حج بجاآورد (!)پس‌از زیارت بعراق آمد وآهنگ روم داشت که قاصدی ازآذرآبادگان‌رسید واورا بتسخیر ارمنستان خواند. شاه‌ازبابل سپاه‌بارمن کشید وآتشکده‌هارا خراب کرد وتمام نواحی را باطاعت آورد وبعد به «ابخاز» تاخت وچون «دوالی» حکمران‌آن نواحی کمربندگی‌بست ویرا از خاصان خود نمود وسپس به «بردع» که مال وگنج فراوان داشت روی‌آورد و «نوشابهٔ» زیبا حکمران‌آن ناحیه بوی تسلیم‌شد . پس‌بجانب«البرز» لشکر کشید وچون حصاری قوی داشت به‌برکت دعای‌زاهدی‌آنجارا تسخیر کرد وعازم‌حرکت بود که پیکی از استخررسید واورا برای سرکوبی یکی ازفرزندزادگان‌کاووس کی که دعوی

سلطنت داشت وباکمك مردم خراسان در آن نواحی فتنه‌ای برپا ساخته بودخواند .
اسکندر شکار کنان تا گیلان واز آنجا بری واز آنجا بخراسان رفت وهمهٔ آتشکده‌های سرراه راآتش کشید وبعد درآن نواحی شهر «هری» را بنا کرد وسپس نیشابور ومرو وبلخ وخراسان وکرمان وغزنین وغوررا گرفت وبعدهندوستان وچین رامطیع گردانید واز چین عازم روم شد وچون بجیحون رسید مدتی توقف کرد وشهر «سمرقند» را بنا گذاشت ، ناگهان «دوالی» حکمران ابخاز در رسید وازتطاول روسهاشکایت کرد وشاه عازم روسیه شد . در دشت قبچاق برای زنان بی‌حجاب فرمان حجاب صادر کرد وقنطال روسی راپس ازهفت جنگ طولانی شکست دادوخراجگزار گردانید، سپس به «بلغار» وبعد به «ظلمات» راهسپار شد واز آنجا بیونان مراجعت کرد و مردم استقبال شایانی ازاونمودند ودرآنجا بدادگستری ورتق وفتق امور جهان مشغول بود تااز جانب خداوند به پیغمبری مبعوث شد وباردیگر بجهانگردی پرداخت .

جلددوم این کتاب موسوم به «اقبالنامه» یا «خردنامه» است ، پس از ستایش خدا وپیغمبر وتعریف ازاشعار خودمیگوید :

اسکندر چون بیونان رسیددستورداد دانشمندان از هرزبان هرچه‌دانش است بیونانی ترجمه کنند پس گنجینه‌ای ازمعارف جهان بیونانی ترجمه شدو بیشتر ترقی یونان درحکمت ودانش ازهمین جهت بود . بنای جور وظلم را بر کند. بعبادت مشغول شد . همیشه شش گروه در خدمت داشت : شمشیرزنان - افسونگران - زبان آوران - حکیمان - زاهدان واگر ازاین پنج گروه گره کارش باز نمیشد به «معبران» متوسل میشد وسپس بخدا - ازهردینی پندمیگرفت . بعدراجع بوجه تسمیه اسکندربه «ذوالقرنین» وحکایت گوش درازاو وسلمانی او وچاه ونی قصه‌ای میگوید . وبعداز آن چندحکایت است که ازنقل آنها گرچه بنحو اختصارهم باشد حاصلی نیست ، بعد درباب محاورات ومباحثات حکمای عصراو ومجالسی که‌از آنها تشکیل میداده اشعار بسیاری است که معمولا به‌نتایج عالی قابل نقلی نمیرسد وشاید عالیترین آنهامباحثهٔ حکیم هندی است با او وسؤالهائی که او کرده واسکندر بشخصه جواب داده ودراین سؤال وجوابها هیچگونه تازگی ولطفی نیست و شمه‌ای از آن این است:

- آفریده چون بمیرد بآفریننده میرسد ؟- آفریننده را کجا میتوان پیدا کرد ؟- بیرون اززمین وآسمان چیزدیگری هست یا نیست ؟ من‌میاندیشم که جان مثل آتش است ومرگ خاموشی آنست وجاویدان نیست ، اگرچنین نیست پس چه‌چیز است ؟- خواب‌چیست ؟- اگرخواب بیننده آنکس است که در عالم خواب جائی دیگراست این پیکر که نمی‌جنبد کیست ؟- چشم‌بدچیست ؟- اسفند چرا تأثیر آنرا زائل می کند ؟- از کجا معلوم می شود که چشم‌زخم بآدمی رسیده

است؟- نقش نیك وبد را اخترشناس از کجا میشناسد ؟

جواب های ملك باین سؤالها غالباً «کلام الملوك» است ونادراً «ملوك الکلام» ودراین شق دوم هم تازگی وابداعی ازلحاظ معنی نیست ؛ همانهاست که پیشتر هم گفته‌اند:

- چون ازخود بریدی بدورسیدی .- آنراکه جای آفرین است جای نیست ،خدارا دراندیشه نمیتوان جست -تصوربیرون اززمین وآسمان کردن خطاست وتصور کننده مشرك است ودرخور کشتن است (!)- اگرجانی ازآتش باشد مال تواست، جان مثل آتش نیست ، نمیمیرد ونابود نمی شود ، بجای اول بازمیگردد ، شخصی که میمیرد می گویند جان داد یاجان مرد ؟ می بینی که میگویند جان داد، ومیان کلمهٔ «دادن» و«مردن» فرق است (!)- خواب نتیجهٔ خیال است .- چشم زخم عبارت ازاین است که نظر برهوا میلغزد وبکسی یاچیزی میرسد ، اگر هوای حامل نظر بد بودچشم زخم حاصل میشود (!)- کسی که چشم زخم باو برسد دهن دره میکند وازپیشانی چشم زخم‌زننده بخاری بلندمیشود (!)- اسفند میسوزانند که آفت بآتش میسوزد (!)- نقشها برعالم کون نقش است واخترشناس آنهارا می بیند(!) وعجب دراین است که هندو باین جوابها متقاعد می شود وبقول سعدی جواب میدهد «آن ماه وآن پروین» !

حکمای زمان اسکندر عبارتند از ارسطو- بلیناس- سقراط - افلاطون- والیس - فرفوریوس وهرمس ومباحثه‌ها بیشتر بین ایشان است .- اسکندر قبل از آنکه بمأموریت خدائی خود باردیگر گردجهان بگردد ازاین هفت حکیم پندنامه- هائی گرفت وباخود برد ومادر را جانشین خود کرد وباو توصیه کرد که عادل و مهربان باشد وپس ازعجائب بسیار درراه جان سپرد وبمملکت خود بازنگشت و کاغذی بمادر نوشت که ازمرگ او متأثرنشود ومادرش پس ازمدت کمی جهان را وداع گفت واسکندروس پسرش جانشینی پدررا نپذیرفت که برجای پدرنشستن برای او ناگوار بود ، بگوشه‌ای رفت وبعبادت پرداخت وحکمای عصرش یکی پس از دیگری بعالم باقی شتافتند .



روباه و پوست

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روز یا باد و گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
نلیسد مگر دست با پای خویش

بی بوستی خون خود را خورد
همه کس تن، او پوست را پرورد

سرانجام کآید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند
برسوائی از سر برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن
کز و ناگزیر است بر خاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست
طمع را بر آزار او رای نیست

خوبی آدمی

بمردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خو گر است آدمی

اگر کان گنجی چو نائی بدست
بسی گنج از اینگونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی؟

تماشای پروانه

تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را
نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی

کنون گر بغم شادمانی کنم
به "پیرانه سر" چون جوانی کنم!

شب افروز کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

زندگی پس از مرگ

بیاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده، پائین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی، رسانم درود
بیائی، بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا
که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته‌ای چند خامش مکن
فرو خفتگانرا فرامش مکن

جای بزرگان

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید در این دسترس
بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته‌دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

متاع گرانمایه

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

دریا و آئینه

چو دریا شوم دشمن عیب‌شوی
نه چون آینه دوستی عیب گوی
بس هیچ پشتی چنان نگذرم
که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم
بپاداش نیکش پشیمان کنم

توشه

اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد از او چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب؟
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای
دهم گوش را از دهن توشه‌ای

بودن و نبودن

ندانم که دور از چه‌سان میرود
چه نیك وچه بد درجهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان
نه از کاروانی و در کاروان!
بصد رنج دل یك نفس می‌زنم
بدان تا نخسبم جرس می‌زنم

جان‌سفتن

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است

ادای دین

شبی نعلبندی و پالانگری / حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد گشت / بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

باغ رنگین

بیا تا ز بیداد شوئیم دست / که بی‌داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد، بساغر برد
چو باران که یك یك مهیا شود / شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد؟
نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام بر خاك بین چون نشست
وز آن خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن نامراد؟
در این باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست

کار آگهی

چه نیکو متاعی است کار آگهی / کز این نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپیماید این راه را / نگه دارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش / کز او روزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت[1]
کسی بر گریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جامه با خود نبرد

پیوند شاه

خطرهاست در کارهاشان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه‌ای برفروزند چهر / بفرزند خود بر، نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در خاك شور

۱ - کول - بفتح اول ودوم نوعی پوستین

تو و من

تو گر هوشیاری نه من بی‌خودم
همان هوشیارم، همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا دادکاری بدست
مرا نیز دستی دراین کار هست

پردهٔ آفرینش

خرامیدن لاجـوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است
سراپرده‌ای اینچنین سرسری است
دراین پرده یك رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست
که‌داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که را رخت از خانه بر در نهند
که را تاج اقبال بر سر نهند!

باغ دو در

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته
در و بند ازاین هردو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
دراین دم که داری بشادی بسیچ
که آینده ورفته هیچ است هیچ
نه‌ایم آمده از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و سختی کشی
خران‌را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت‌آن کآب وهیزم نماند

نبرد دارا و اسکندر

برآمد زقلب دولشکر خروش
رسید آسمان‌را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر
در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای
درافتادتب لرزه بردست‌وپای
زفریاد روئین خم ازپشت پیل
نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
زبس بانگ شیپورزهره‌شکاف
بدرید زهره، بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین‌لرزه افتاد در کوه وراغ
درآمد زبحران سر بیدبرگ
گشاده براو روزن درع‌وترگ
زبس‌تیر باران که‌آمد بجوش
فکندابر بارانی خود ز دوش
گرآن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه کاس
نیوشنده را داد برجان‌هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ بر آورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ز پرگار گردش فرومانده لنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز زمین راشده استخوان ریز ریز
ز بس درد هن ناخج انداختن نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را در آن رستخیز نه روی رهائی، نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمیزادگان زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بر دخود هر کسی گشته شاد کس از کشتهٔ خود نیاورده یاد
ندارد کسی سوك در حربگاه نه کس جز قزا کند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند که مرگ با نبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاك شود شهری از گریه اندوهناك
بمرگ همه شهر - از این شهر دور - نگرید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد شده راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند طپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد برینش در آزرم شاه اوفتاد[1]
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود کز او در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست بر آن پیلتن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گزار که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاك بغلطید در خون تن زخمناك
برنجد تن نازك از درد و داغ چه خویشی بود باد را با چراغ؟
کشنده دو سرهنگ شوریده رای بنزد سکندر گرفتند جای

1 - برینش - بضم اول بریدن (از حواشی وحید)

که آتش زدشمن برانگیختیم   باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم   سر تاج اسکندر افراختیم
بیك زخم کردیم کارش تباه   سپردیم جانش بفتراك شاه
بیا تا ببینی و باور کنی   بخونش سم بارگی ترکنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای   تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای   وفا کن بچیزی که‌خود گفته‌ای
سکندرچودانست کآن ابلهان   دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان‌شداز کرده پیمان‌خویش   که برخاستش‌عصمت‌ازجان‌خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد   چو همسال راسردرآید بگرد
نشان‌جست کآن کشورآرای کی   کجاخوابگه‌داردازخون‌وخوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون   ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب‌قلب دارا رسید   زموکب‌روان هیچکس‌راندید
تن مرزبان دید درخاك‌وخون   کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور   همان پشه‌ای کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآموده مار   زروئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزارجم   بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد   ورق بر ورق‌هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد ازپشت‌بور   در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ‌را   دو کج زخمهٔ خارج آهنگ‌را
بدارند برجای خویش‌استوار   خوداز جای جنبید شوریده‌وار
ببالینگه خسته آمد فراز   ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته‌را بر سرران نهاد   شب تیره بر روز رخشان‌نهاد
فرو بسته چشم آن تن‌خوابناك   بدو گفت برخیز ازاین‌خون‌وخاك
رهاکن که‌درمن رهائی نماند   چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید   که شد درجگر پهلویم ناپدید
توای‌پهلوان کآمدی سوی‌من   نگه دار پهلو ز پهلوی من
که باآنکه پهلو دریدم‌چومیغ   همی‌آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران رارهاکن‌زدست   تومشکن که‌ماراجهان‌خودشکست
چه‌دستی که برما درازی کنی   بتاج کیان دست یازی کنی
نگه‌داردستت که داراست‌این   نه پنهان، چوروز آشکاراست‌این
چوگشت آفتاب مرا روی زرد   نقابی بمن درکش ازلاجورد
مبین سرورا در سرافکندگی   چنان شاه را درچنین بندگی

دراین بندم از رحمت آزاد کن   به آمرزش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین   ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد   زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را از سریر   که گردون گردان بر آرد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان   رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم   یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشودم کمر   تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار   سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت   نه آلودهٔ خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود   تأسف ندارد دراین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی   کمر بند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم   که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم ؟   چرا پی نکردم دراین راه گم؟

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی   نه روزی بدین روزرا دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز   که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است؟ مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه   گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا کش است   نهان پرور و آشکارا کش است

بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر زاد سرو جوان

چه تدبیر داری؟ مراد تو چیست؟   امید از که داری و بیمت ز کیست؟

بگو هر چه داری که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید این دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده؟

جهان شربت هر کس از یخ سرشت   بجز شربت ما که بر یخ نوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون   قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد   یکی آورد ، دیگری می برد
نه زوایمن اینان که هستند نیز   نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها   بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست   کشنده نسب کرد برما درست
تو سرسبز بادی به شاهنشهی   که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کآرزوی تو چیست   بوقتی که برمن بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان   بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه   تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان   چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین   نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من   حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت من است   بدان نازکی دست پخت من است
به همخوانی خود کنی سربلند   که خوان گردد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب   که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هرچه گفت   پذیرنده برخاست، گوینده خفت

جوهر جان

تنومند را قدر چندان بود   که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن   گریزی ز همخوابهٔ خویشتن

خراب و آباد

چو بخش سکندر بود تخت و جام   ز دارا چه آید بجز کار خام؟!
چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خر فتاد   پدر مرده‌ای را بچین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب   بجوی دگر کس در افزاید آب

خسی و خسروی

چو بدگوهران را قوی کرد دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را درآرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پروراست — خسی دیگر و خسروی دیگراست

پهلوانی و دشتبانی

بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند
جهانرا نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

بهشت آرزو

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — نهد پیش خود آتش و مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد — که در نارپستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار — گهی نار جوید، گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را — بشادی گزارد دمی چند را

روشنک

سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان — همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته‌ای، بی پدر مانده‌ای — یتیمی، ولایت برافشانده‌ای
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش
خرامنده سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز — دوابخش بیمار و بیمار خیز
ارش کوته و زلف و گردن دراز — لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته — گلابی ز هر چشمی انگیخته

بخوناب پرورده‌ای چون جگر
سر از دیده بر کرده‌ای چون بصر
بهر شور کز لب بر انگیختی
نمك بر دل خسته‌ای ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده‌ای رامنش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسویش ازمشك ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید
بر آسوده شد چون بمنزل رسید

کیمیای سخن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست؟
عیار ترا کیمیا ساز کیست؟
که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه‌خیزی قرارت کجاست؟
ور از دردر آئی دیارت کجاست؟
زما سر بر آری و با مانه‌ای
نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای!
عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خود عمل‌دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زما یادگاری که ماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد، بر کام حاسد مباد
بیار ای سخنگوی چابك سرای
بساط سخن را یکایك بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان
فسونی فرو دم باشفتگان

زیور و آرایش

دگر زیر کی گفت کای شهریار
خردمند را بارعونت چکار؟
ترا زیور ایزدی در دل است
بزیور چه پوشی تنی کز گل است؟
ملك گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینند گان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار؟!

بوم بیگانه

دراین بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملك را داشتن
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملك این خانه دعوی بسی است
همان حجت ملك با هر کسی است
دراین مرز و بوم از پی سروری
زرومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است
دراو پای بیگانه وحشی پی است

قرعه

دری را که درغیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید
زبهبود زن فال کآن سود تست — که به بود تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی — چو گوئی کز این به شوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن — زکار آفرین کارها ساختن
دراین پرده کانصاف یاری ده است — اگر پردهٔ کج نیاری به است

هم‌نبردی

تو آنگه که برمن شوی دستیاب — زنی بیوه‌را داده باشی جواب
من ار برتو چیره بهنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین
دراین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچك آئی ومن سر بزرگ
چنین آمده است از نقیبان پیر — که باهیچ ناداشت کشتی مگیر
که برجهد آن کز تو چیزی کند — بکوشد بجان تا ترا بفکند

کلید

شنیدم رسن بسته‌ای سوی‌دار — بر او تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرائی وعمراندکی؟!
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر — بغم بردنش چون توانم بسر؟
دراین بود کایزد رهائیش داد — در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید — گشاینده ای ناگه آید پدید

گوران

کفل گرد کردند گوران دشت — مگر شیر از این گور که در گذشت؟
گوزنان ببازی برآشفته اند — هژبران هایل مگر خفته اند؟

سروری

من و توزخاکیم وخاك از زمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه‌سروری تا بخاك است وبس — کسی نیست درخاك بهتر زکس
چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند

میانه‌روی

بخور چیزی‌ازمال وچیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیرا یستی / بپیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان درمبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آئی ز بیهوده خواری برنج

کاردانی

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود دروی سگان بزرگ / همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

رسم زیستن

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
در این جای سختی نگیریم سخت / از این چاه بی بن بر آریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یك امشب بباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بهزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب درمی اندیشه‌ای / پدید است بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود بر، ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن؟
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
گریزیم از این کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند[1]
اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کنند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نبینی که ده یك دهان خراج / بدهلیز درویش دزدند باج
چه زیرك شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت باروی گنج

---

۱ - گوري - عشرت ونشاط (حواشي وحيد)

چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان؟

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم

یك امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بترسیم از آنها کزاو سود نیست — کزاین پیشه‌اندیشه خشنود نیست

بدانچ آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه چندان که تن نعل آتش کنیم

دمی راکه سرمایه زندگی‌است — بتلخی سپردن نه فرخندگی‌است

چنان برزن این‌دم که دادش دهی — که بادش دهی گر بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج — که ارزان بوددل خریدن به هیچ

زبهر درم تند و بد خو مباش — تو بایدکه باشی،درم گو مباش

مشو در حساب جهان سختگیر — همه سختگیری بود سخت میر

بآسان گزاری دمی میشمار — که آسان زید مرد آسان گزار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی در او دلپسند

بزم اسکندر

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب‌آن جام را نوش کرد — زلب جام را حلقه درگوش کرد

نشسته بکردار سرو جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان‌گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکر نازك اندام را

ز نا محرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی‌راه دل زد، یکی‌راه چنگ

سرآغوش و گیسوی عنبر فشان — رسن‌وار در عطف دامن کشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه — نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که‌ازشادی‌امشب‌جهان‌رانوی‌است — همه شادی از دولت خسروی‌است

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج — ز روشن جهان بر زند نورموج

صبا چون در آید بزیبا گری — زمین رومی آرد،هواششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد زهر غنچه‌ای صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو ازمی شود جام گیر
چرا جام خالی بود بر سریر

ملك گر زجمشید بالاتر است
رخ من زخورشید والا تر است

شه ار شد فریدون زرینه کفش
بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسر است
مرا افسر ازمشك وازعنبر است

شه ارهست کاووس پیروزه تاج
ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ارچون سلیمان شود دیو بند
مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار زآنکه عالم گرفت ای شگفت
من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه
فتاده‌است بر گردن مهر و ماه

کمندی من اززلف برسازمش
نترسم بگردن در اندازمش

گر اورا کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوك اندازد اززور دست
مرا غمزهٔ ناوك انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن
من ازچهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم به شمشیر بازی کند

گر او لختی از زر بر آرد بدوش
دو لختی است زلفین من گرد گوش

گر اورا یکی طوق بر مرکب است
مرا بین که ده طوق بر غبغب است

گر او حقه‌ها دارد از لعل ودر
مرا حقه‌ای هست از لعل پر

گر ایدون که یاقوت او کانی است
مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او چرخ راهست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او راعلم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد ازسروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع بر اندازم از روی خویش
ندارم جهان را بیك موی خویش

چو برمه کشم گیسوی عنبرین
بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر برعقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح کند خواب را

زمه طوق خواهی ببین غبغبم
زقند ار نمك باید، اینك لبم

بدین قند کو با شکر خندی است
در بوسه بین چون سمرقندی است

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاك عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم
بچشمی دگر غارت جان کنم

ازاین سو کنم صید و بنوازمش
وزآنسو بدریا در اندازمش

فریبم به درمان وسوزم به درد / منم کاین کنم، جزمن این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور / بردسجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشداز خاره سنگ / در آرم برقصش بیك بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
درباغ ما راکه شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نبیند کسی
گلابم ولی دردسر میدهم / نمك خواه خودرا جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کآن هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورم پای کبك دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم اززلف بند / به آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم زبازوی نرم / سمن را ورق در نوردم زشرم
شکر چاشنی گیر نوش من است / گهر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گرو بست با مشتری / گرو برد کو دارد انگشتری
جنابی که باگل خورم نوش باد / مرا یاد وگل را فراموش باد
یك افسون چشمم ببابل رسید / کزاو آمد آن جادوئیها پدید
زجعدم یکی موی برچین گذشت / کزاو مشك شد ناف آهو بدشت
چوحلقه کنم زلف برطرف گوش / بیا تا دل رفته بینی زهوش
کرشمه چو درچشم مست آورم / صدازدست رفته بدست آورم
دلی راکه سرسوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
زموئی بعاشق دهم طوق وتاج / ببوئی زخلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشهٔ چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر، سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم داندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز بستان دل نار شد ریخته
زنارم که نارنج نوروزی است / که را بخت گوئی؟ که را روزی است؟
مبارك درختم که بر دوستم / بر آور گلم گرچه در پوستم
من وآب سرخ وسر سبزشاه / جهان گوفروشو به آب سپاه

بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت بر آرم زخواب
گر آبی است کو زندگانی دهد / وگر سایه‌ای کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر به حیوان خطا می‌رود / من اینجا، سکندر کجا میرود؟
اگر راه ظلمات میبایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زآنکه جوید زیاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست / بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
جهان خسروا چند گردن کشی / بر این آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند / چو دل بسته‌ای در پری، در مبند
مرا با تو در باد و بستن مباد / شکن باد، لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازك دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترك توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی درد چین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس / که ناخوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبك باز / بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌ای / جگر خواره‌ای نه، شکر پاره‌ای
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که مانده است در گردنم
بداور شدم با شکر بارها / مرا بیش از او بود بازارها
بآواز و چهره کش و دلکشم / همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دستخوش / کنم مست و آنگه شوم مست کش
ز دور اینچنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند، کی؟
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / از آن «نیست اندر جهانم» بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
چنین قوالی از قند عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوشناز
بدان جرهٔ کبک چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج
برون آمد از مهد زرین، ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست
عنان رفت یکباره دلرا ز دست
شبی خلوت و ماهروئی چنان
از او چون توان در کشیدن عنان؟
گوزن جوان را بیفکند شیر
بتاراجگاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید
زمانی چو نیشکرش میمزید
ببردر گرفت آن سمن‌سینه را
زد در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار
یکی باغ دربسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی با الماس ناگشته ریش
نچیده گلی، خار برچیده ای
بجز باغبان، مرد نادیده ای
از آن گرمی و آتش افزون شدن
زجوشنده خون خواست بیرون شدن
زشیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر درهم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند
ببادام و روغن در افتاده قند
دو پی هردو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لؤلوی ناسفته را لعل سفت
هم آسود لوء لو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد
وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

ریاضت

چو خواهی که بر گنج یابی کلید
نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد در این آنکه فرزانه بود
که بر ناید از هیچ ویرانه دود

راز و راز دار

جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیخته
ز زر داشتی طوقی آویخته
ز زر گوش را گنجدان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کآن غلام از جهان درگذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمك آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کآورد کس بگوش

چنانت دهم گوشمال نفس ‌ ‌ ‌ ‌ که ناگفتنی را نگوئی بکس
شد آن‌مرد و آن‌حلقه‌در گوش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ سخن نی، زبان را فراموش کرد
نگفت این‌سخن با کسی درجهان ‌ ‌ ‌ ‌ چو کفرش همی‌داشت در دل‌نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد ‌ ‌ ‌ ‌ که پوشیده رازی دل‌آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ ‌ ‌ ‌ ‌ زد لتنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله‌ای دید چاهی شکرف ‌ ‌ ‌ ‌ فکند آن‌سخن‌را در آن‌چاه‌ژرف
که شاه‌جهان را دراز است گوش ‌ ‌ ‌ ‌ چو گفت‌این‌سخن‌دل‌تهی‌شدزجوش
سوی خانه آمد باهستگی ‌ ‌ ‌ ‌ نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شد کز آن چاه چست ‌ ‌ ‌ ‌ بر آهنگ آن ناله نالی برست
زچه سر بر آورد و بـالا کشید ‌ ‌ ‌ ‌ همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد براه ‌ ‌ ‌ ‌ نئی دید بررسته از قعر چاه
برسم‌شبانان از او پیشه ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ نخستش بزد زخم و آنگه‌نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی ‌ ‌ ‌ ‌ بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت ‌ ‌ ‌ ‌ در آن دشت‌برمرد چوپان گذشت
نئی دید کز دور میزد شبان ‌ ‌ ‌ ‌ شد آن مرزشوریده بر مرزبان
چنان بود در نالهٔ نی براز ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان‌را بخود خواند وپرسیدراز ‌ ‌ ‌ ‌ شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند ‌ ‌ ‌ ‌ که شیرین تراست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاك ‌ ‌ ‌ ‌ نشد زخمه زن تا نشد زخمناك
دراو جان نه وعشق جان من‌است ‌ ‌ ‌ ‌ بدین بی زبانی زبان من است
شگفت آمد این داستان شاه را ‌ ‌ ‌ ‌ بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس ‌ ‌ ‌ ‌ تراشنده راسوی خودخواندوبس
بدو گفت کای مرد آهسته رای ‌ ‌ ‌ ‌ سخنهای سربسته را سر گشای
که راز مرا با که پرداختی ‌ ‌ ‌ ‌ سخن را بگوش کـه انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید ‌ ‌ ‌ ‌ به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوك مژه راه رفت ‌ ‌ ‌ ‌ دعاکرد وبا آن دعاکرده گفت
که چون شاه بامن چنان‌عهد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد ‌ ‌ ‌ ‌ حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کس‌ای نیك‌رای ‌ ‌ ‌ ‌ وگر گفته‌ام باد خصمم خدای
چوشه دید راز جگر سفت او ‌ ‌ ‌ ‌ درستی طلب کرد بر گفت او

بفرمود کآرد رقیبی شگرف
نئی ناله پرورد از آن‌چاه ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه
همان راز پوشیده بشنید شاه
شد آگه که در پردهٔ این جهان
نهفتیدهٔ کس نماند نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچهٔ لعل و در
شکوفه کند هرچه آن گشت پر
بخاری که در سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود

نهادآدمی

چنین آمده‌است آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو زمردم گریزنده‌تر
بدو میل مردم ستیزنده تر
چوسقراط میل خوداز خلق شست
همه خلق سقراط را بازجست

جای آفریننده

چو از خویشتن روی برتافتی
بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست
که جان آفریننده را جای نیست

شنیدن و دیدن

گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای
چو نیکو ببینی خطا دیده ای
بسا کس که من دیده انگاشتم
خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام‌چون دیدمش‌وقت کار
نه آن بود کزوی گرفتم شمار

کلیدوگنج

دگرباره گفتش بمن گوی راست
که‌ملک‌جهان بردوقسمت‌چراست؟
جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهانی دگر خواستن؟
چو پیداست کاینجا توانیم زیست
بآنجا سفر کردن از بهر چیست؟
چو آنجا نشستنگه آمد درست
باینجا گذشتن چه باید نخست؟
خردمند شه گفت کای ساده مرد
چنین دان و از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید
که آنجا بود گنج واینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کارنوی
در آنجا برکشته را بدروی
دراین، گرددازحال‌خودهرچه‌هست
در آن، بریکی حال باید نشست
دوپرگار بر زد جهان آفرین
دراین آفرینش در آن آفرین
پل‌است‌این وبرپل بباید گذشت
بدریا بود سیل را بازگشت
چوچشمه روان گردد از کوهسار
بدریاش باید گرفتن قرار

اندرز

چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آن روز نیز از تو ناز
مشو ناامیدار شود کار سخت — دل خود قوی کن بنیروی بخت
رها کن ستم را به یکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود

بدی و نیکوئی

بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز ار کنی نیکوئی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن — زبان از بد و نیك خاموش کن

لب از خندهٔ خرمی در مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند

دو آفت

دو آفت بود شاه را همنفس — که درویش را نیست آن دسترس
یك آفت ز طباخهٔ چرب دست — که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود — کز او آرزو ناشکیبا بود
ازاین هردو شه را نباشد بهی — که آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو ، نه بسیار خوار — کز آن سستی آید وزین ناگوار

اژدهای جهان

جهان اژدهائیست معشوق نام — از آن کام نی جان بر آید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست — که همشهری ماو هم شهر ماست
نباشیم از اینگونه دنیا پرست — که آریم خوانی بخونی بدست

دو بیوه

دو بیوه بهم گفتگو ساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی درجهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده‌ای — تو در خانه از نیکوئی مانده‌ای!

اندرز

سلامت در اقلیم آسودگی است — کز این بگذری جمله بیهودگی است

سرانجام هر باز کوشیدنی — بجز خوردنی نیست و پوشیدنی

هوس بین که چندین هزار آدمی — نهند آز در جان وزر در زمی

جهان آن کسی راست کو درجهان　خورد توشهٔ راه با همرهان

نباید غنودن چنان بی خبر　که ناگاه سیلی درآید بسر
نه بودن چنان نیز بیخواب وخورد　که تن ناتوان گردد و روی زرد

ببخش و بخور بازمان اندکی　که برجای خویش است ازاین هریکی
چو دادی وخوردی وماندی بجای　جهانرا توئی بهترین کدخدای

مده تن بآسانی و لهو وناز　سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکاراندرآی این چه پژمردگی است؟　که پایان بیکاری افسردگی است

سخن گفتن نرم فرزانگی است　درشتی نمودن زدیوانگی است
سخن راکه گوینده بدگو بود　نه نیکو بود گرچه نیکو بود
زگفتار بد به بود فرمشی　پشیمان نگردد کس ازخامشی

زهرچ آن نیابی شکیبنده باش　بامید خود را فریبنده باش
امیدخورش بهتراست ازخورش　بوعده بود زیره را پرورش

ستمکارگان را مکن یاوری　که پرسندروزیت ازاین داوری

شکوه نظامی ازروزگارپیری

سحرگه که سر برگرفتم زخواب　برافروختم چهره چون آفتاب
سربر سخن بر کشیدم بلند　براکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی　کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم　دراو در ناسفته نگذاشتم
سرکلکم از گوهر انداختن　فلك راشکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای　بمن داد تیغی در آئینه‌ای
که آشفتهٔ خویش چندان مباش　ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون در آئینه انداختم　دراوصورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ　که چون پرنیان بود درپرزاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را　ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود　گل زرد را زردی آزرده بود
ازآن سکهٔ رفته رفتم ز جای　فروماندم اندرسخن سست رای
نه پائی که خودرا سبکرو کنم　نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم ازروی بی رنگ خویش　نوائی گرفتم باهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیز گام | که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کآید شبیخون خواب | به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم | که جاوید دروی نشست آورم

نصیحت

چراغی که کوران بدان خرمند | دراو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوهٔ چند را گرم داغ | شب بیوگان را مکن بی چراغ

به بیماری اندر تب آمد پدید | رخ ریش را آبله بردمید
مثل زد سکندر در آن کوهسار | که دیر ود درست آی وانده مدار
دوا کردن از بهر درد کسان | بسازنده باشد سلامت رسان
گر این قوم را پیش از این دیدمی | بگرد جهان برنگر دیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی | بایزد پرستی میان بستمی
دوا گر بود جمله آب حیات | وفا چون کند چون درآید وفات
یکی مرغ بر کوه بنشست وخاست | چه افزود بر کوه یازو چه کاست؟!
من آن مرغم و مملکت کوه من | چو رفتم جهان راچه اندوه من؟!

نامهٔ اسکندر به مادرش

چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز | درچاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند | علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب را گزارش در آمد بزیست | بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش | ز بانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ چاره ساز | به بیچارگی ماند از آن چاره باز
کامید بهی در شهنشه ندید | در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان | بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد زکار | نظر دار بر فیض پروردگار
از آن پیشتر کآمد این سیل تیز | چرا بر نیامد ز ما رستخیز؟!
وز آن پیش کاین می بریزد بجام | چرا جان ما بر نیامد ز کام؟!
نخواهم که موئیت ازان شود | ترا موی افتد مرا جان شود
ولیك ازچنین شربتی ناگزیر | نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش | که می خوارگان را برآرد ز هوش
نه گفتن توان کاین صراحی بریز | که در بزم شه کرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی ‌ بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ ‌ که ناگه زپی برفروزد چراغ
جهاندار گفتا ازاین در گذر ‌ که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر ‌ نه من داده‌ام گردش ماه ومهر
کفی خاکم وقطره‌ای آب سست ‌ ز نرماده ای آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار ‌ بآنجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش وپس ‌ مرا بود بر جملگی دسترس
در آنوقت کردم جهان خسروی ‌ که هم جان قوی بود وهم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید ‌ بدیگر کده رخت باید کشید
مده بیش ازاینم شراب غرور ‌ که هست آب حیوان ازاین چاه دور
زدوزخ مشو تشنه راچاره جوی ‌ سخن در بهشت است وآن چارجوی
دعا را بآمرزش آور بکار ‌ مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت ازبر کوه برد آفتاب ‌ سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد، چه شب کاژدهائی سیاه ‌ فرو بست ظلمت پس وپیش راه
شبی سخت بی مهر وتاریك چهر ‌ بتاریکی اندر که دیده است مهر؟
ستاره گره بسته بر کارها ‌ فرو دوخته لب به مسمارها
فلك دزد وماه فلك دزد گیر ‌ بهم هردو افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته ‌ بموئی ز دوزخ در آویخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه ‌ که در بیست وهفتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش ‌ پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یك دبیر ‌ که باشد خردمند وبیدار وپیر
بدود سیه درکشد خامه را ‌ نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران ‌ فریبنده چون لابهٔ مادران
که از بهر من دل نداری نژند ‌ نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه ‌ جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دوشاخه سر کلك یك شاخ کرد ‌ فلك را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر ‌ شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زپرگار معنی که باریك شد ‌ نویسنده را چشم تاریك شد
پس از آفرین آفریننده را ‌ که بینائی او داد بیننده را
یکی وبدو هر یکی را نیاز ‌ یکایك همه خلق را کار ساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار ‌ از آن پرورشها که آید بکار
که این نامه ازمن که اسکندرم ‌ سوی چار مادر نه یك مادرم
که گر قطره شد، چشمه بدرود باد ‌ شکسته سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد ‌ ‌ ‌ ز رونق میفتاد نارنج زرد

بر این زرد گل گر ستم کرد باد ‌ ‌ ‌ درخت گل سرخ سر سبز باد

نه این گویم ای مادر مهربان ‌ ‌ ‌ که مهر از دل آید فزون از زبان

بسوزی یکی گر خبر بشنوی ‌ ‌ ‌ که چون شد بباد آن گل خسروی

مسوز از پی دست پرورد خویش ‌ ‌ ‌ بنه دست بر سوزش درد خویش

از این سوزت ایام دوری دهاد ‌ ‌ ‌ خدایت در این غم صبوری دهاد

به شیری که خوردم ز پستان تو ‌ ‌ ‌ به خواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیش میر ‌ ‌ ‌ که باشد جوانمرده و او مانده پیر

بفرمان پذیران دنیا و دین ‌ ‌ ‌ بفرمانده آسمان و زمین

بحجت نویسان دیوان خاک ‌ ‌ ‌ بجاوید مانان مینوی پاک

بزندانیان زمین زیر خشت ‌ ‌ ‌ بنزهت نشینان خاک بهشت

بجانی کز او جانور شد نبات ‌ ‌ ‌ بجان داوری کآرد از غم نجات

بموجی که خیزد ز دریای جود ‌ ‌ ‌ بامری کز او سازور شد وجود

بآن نام کز نامها برتر است ‌ ‌ ‌ بآن نقش کآرایش پیکر است

بپرگار هفت آسمان بلند ‌ ‌ ‌ بفهرست هفت اختر ارجمند

بآگاهی مرد یزدان شناس ‌ ‌ ‌ بترسائی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند ‌ ‌ ‌ بهر کیسه کز فیض بر دوختند

بفرقی که دولت به او تافته است ‌ ‌ ‌ بپائی که راه رضا یافته است

بپرهیزگاران پاکیزه رای ‌ ‌ ‌ بباریك بینان مشکل گشای

بخوشبوئی خاك افتادگان ‌ ‌ ‌ بخوشخوئی طبع آزادگان

بآزرم سلطان درویش دوست ‌ ‌ ‌ بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسرسبزی صبح آراسته ‌ ‌ ‌ بمقبولی نزل ناخواسته

بشب زنده داران بیگاه خیز ‌ ‌ ‌ بخاکی غریبان خونابه ریز

بشبنالهٔ تلخ زندانیان ‌ ‌ ‌ بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل تشنه بشیر ‌ ‌ ‌ بنومیدی دردمندان پیر

بذل غریبان بیمار توش ‌ ‌ ‌ باشک یتیمان بپیچیده گوش

بعزلت نشینان صحرای درد ‌ ‌ ‌ بناخن کبودان سرمای سرد

بناخفتگیهای غمخوارگان ‌ ‌ ‌ بدرماندگیهای بیچارگان

برنجی که خسبد بر آسودگی ‌ ‌ ‌ بعشقی که پاك است از آلودگی

به پیروزی عقل کوتاه دست ‌ ‌ ‌ بخرسندی ذات خلوت پرست

بحرفی که در دفتر مردمی است ‌ ‌ ‌ بنقشی که محمل کش آدمی است

بدردی که زخمش پدیدار نیست ‌ ‌ ‌ بزخمی که با مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود ‌ ‌ ‌ بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن یکنفس — که نومید باشد ز فریاد رس
بصدقی که روید ز دین پروران — بوحیی که آید به پیغمبران
بدان ره کز او نیست کس را گزیر — بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن در کز این در گذشتن بدوست — مرا و ترا باز گشتن بدوست
بنادیدن روی دمساز تو — به محرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد — بدین عاجزی کاین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست — همان جان ده و جان بر آرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو — نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری، نپوشی پلاس — بهنجار منزل شوی ره شناس
نپیچی بناله، نگردی ز راه — کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی — بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدونکه بر کس نماند جهان — تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری — کنی سوگواری و مأتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار — بر آرای مهمانی ای شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش — منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد این خورشهای پاک — که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر ز آن خورشها خورد میهمان — تو نیز انده من بخور در زمان
و گر کس نیارد نظر سوی خورد — تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور، کار من در گذشت — بکار غم خویش کن باز گشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ — نه هم پای عمرم در آید بسنگ؟
چو بسیاری عمر ما اندکی است — اگر ده بود سال و گر صد یکی است
چرا ترسم از رفتن هشت باغ — که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر — که جاوید باشم بر او جایگیر
چرا خوش نرانم بدان صبحگاه — که بیدود ابر است و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب — ز من باد واماندگان را شکیب
چو شبدیز من جست از این تندرود — ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلك زین حصار — که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت — فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز — همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب رخت بر پیل زد — زمین چون فلك جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی — در آنشب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ — هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه — بناخن خراشیده شد روی ماه

پلاسی ز گیسوی شب ساختند
زمین را بگردن در انداختند

ز کام ذنب زهری انگیختند
مه چرخ را در گلو ریختند

دگرگونه شد شاه از آئین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش

بیفشرد خون رگش زیر پی
ز جوشیدن خون بر آورد خوی

سیاهی ز دیده بدزدید خال
سپیده دمش را بر آمد زوال

بجان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد

بخندید و در خنده چون شمع مرد
بدانکش که جان داد جان را سپرد

ز شمع دمنده چنان رفت نور
کز او ماند بیننده را چشم دور

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که تا آشیان هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی را ز کار آگهان
که آگه شد از کارهای نهان

ز تابوت فرموده بد شهریار
که یک دست او را کنند آشکار

در آن دست خاکی تهی ریخته
منادی ز هر سو بر انگیخته

که فرمانده هفت کشور زمین
همین یک تن آمد ز شاهان، همین

ز هر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید
از این خاکدان تیره خاکی برید

به گیتی پژوهی چه پائیم دیر
که دودی است بالا و گردی است زیر

نظامی گره بر زن این بند را
مترس و مترسان تنی چند را

مرگ افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که بالغ ترین کس منم ز اهل روم

چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
ز هر پرده‌ای روی بر تافتم

بدان طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خوابش آید شتاب

بخفتن منش رهنمون آیدش
نداند که این خواب چون آیدش

در این چار طبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن
ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست

گذشت از صد و سیزده سال من
بدیوانگان ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سر است
کهن من شدم آرزو نو تر است

بدین آرزو چون زمانی گذشت
فلک فرش او نیز هم در نوشت

سقراط و مرگ

بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان از این شهر بند

فروماند از جنبش اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو؟

تبسم کنان گفتشان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد

گرم باز یابید گیرید پای
بهرجا که خواهید سازید جای

درازی و کوتاهی عمر

درازی و کوتاهی سال و ماه
حساب رسن دارد ودلو وچاه

چو دلو آبی ازچه نیارد فراز
رسن خواه کوتاه وخواهی دراز



کلیات نظامی

غیراز مثنویها دیوان اشعار دیگری از نوع قصیده وغزل هم به‌نظامی نسبت داده‌اند که بطورقطع ویقین نمیتوان آنها را از نظامی دانست . این دیوان از هر که باشد شامل قصائد وغزلیات متوسطی است که خالی ازابیات جزیل ومضامین بدیع نیست واین قصیده وغزل نمونه‌ای از اشعارآن دیوان‌است :

پیری ٭

دراین چمن که زپیری خمیده شد کمرم — زشاخه های بقا بعد ازاین چه بهره برم؟
نه سایه‌ای است زنخلم نه میوه‌ای کس‌را — که تند باد حوادث بریخت بار وبرم
سپهر با قد خم گشته میکند لحدم — بیاض موی ز کافور میدهد خبرم
زنافه مشک‌تر آید پدید واین‌عجب است — که نافه گشت عیان ازسواد مشک ترم
دو رشته پر ز گهر بود دردهان ما را — جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهربریخت ز درجم ستاره‌سان که دمید — ز صوب مشرق حرمان ستارهٔ سحرم
رسید روز بآخر ، چو جغد میخواهم — کز این خرابه بمعمورهٔ فنا بپرم
قدم خمیده ، سرم سوی خاك مایل شد — که در حدیقهٔ عصمت نهال بارورم
دوتا شدم که نیالایدم بخون دامن — که خونفشان شده چشم ازتراوش جگرم
نشست برف گران برسرم زموی سفید — زپست گشتن بام وجود در خطرم
زقله‌ای که بر اوبرف باشد آب آید — همین بود سبب آب کآید از بصرم
شدم‌زضعف بدانسان که گرچوسایه بخاك — مرا کشند نیابد کسی از آن اثرم
زمن‌کسی نکند یاد ز آنکه نتوانم — زضعف حال‌که بر خاطر کسی گذرم
کمان صفت بدوتا گشت قامتم گوئی — ز بیم تیر اجل رفته در پس سپرم
بسوی اوج فراغت چسان کنم پرواز — از این حضیض که بشکسته است بال‌وپرم
ببوستان جهان ریخت میوهٔ امید — زسنگ وژاله بهر سوی شاخهٔ شجرم
نهال‌چون ثمر افشاند راست گردد لیك — خمیده نخل قدم چون فشانده شد ثمرم
سرم نهان شد یکبارگی میان‌دو دوش — که از مهابت شمشیر مرگ بر حذرم
ز دیده های ضعیف از محبت احباب — بچهره اشك فشانم که عازم سفرم
مقیم گوشهٔ بیت‌الحزن شدم کز ضعف — بود محال گذشتن ز آستان درم
بر این صحیفه‌ام آن حرف آخر کلمه — که نه وقوف زمعنی است نه خبر زجرم

٭ اگرچه ابیاتی‌ازاین قصیده لطیف وباروح ومهیج است روبهمرفته قصیده جزتکرارچند مضمون ومفهوم نیست ودرهرصورت این قصیده هم این قصیده هم‌این نظامی نیست . دکترحمیدی

بیاض را نکند فرق دیده ام ز سواد
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری
چنین که لرزه بدستم فتاد از رعشه
به میهمانیم آمد اجل چه چاره کنم
حلاوتی نبرد کام جان ز خوان حیات
وداع میکنم زندگی در این منزل
ز بس که رفته‌ام از کار هر نفس بیم است
به افت و خیز چو انگشت حاسبم در راه
دگر نسازدم آب و هوای این گلشن
چو ابر آب فشانم ز دیدهٔ حسرت
فتاده نقد جوانی من ز من در راه
چو سایه گر نکنم اعتماد بر دیوار
برنگ و بوی چو طفل فریب خورده ز دست
ز ملك خوشدلی آید نوید عیش ولی
باقت و خیز که در ره فتاده‌ام پی رزق
بزخم سنگ حوادث پی شکستن قدر
هنر نهفت مرا زیر چشم عیب طلب
مرا که هست دل از نور معرفت روشن
هزار عقده بکارم فتاد و پیدا نیست
پی فکندن نخل بقا بگلشن دهر
خبر ز معنی و آگاهیم ز صورت نیست
گناه کارم از آنسان که ساکنان جحیم
نهال خم شدهٔ بوستان عصیانم
بغیر حرف خطا نکته‌ای نشد مرقوم
بآب اشك ندامت توان ستردا این حرف
در این قضیه قضا راست حق بجانب و من
بجرم عمر تلف کرده گر کسی کشدم
اگر زبانه کشد آتش شرارهٔ من

بچهره گرچه فروزند، شمع ماه و خورم
میان مردم از آن روی مانده پیش سرم
ببزم دهر چسان ساغر نشاط خورم؟
که جز حیات نسازد قبول ما حضرم
که طعم زهر دهد شیر و شیره و شکرم
خمیده گشت قد من که میکشد ببرم
که مضمحل شود اجزا همه ز یکدگرم
عجب شمر که بدین حال سال میشمرم
که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم
که رفت روز جوانی چو برق از نظرم
بقد خم شده در زیر پای از آن نگرم
چه احتمال که بر، خاستن بود ظفرم؟!
ربود نقد جوانی سپهر عشوه گرم
ز گوش پنبهٔ موی سفید ساخت کرم
بچشم عقل نمودار مور دانه برم
شکست جوهری آسمان بد گهرم
که بدتر است ز هر عیب حالیا هنرم
بقد حلقه نمودار هالهٔ قمرم
کز این میان چه گشاید ز عمر مختصرم
سپهر خم شده بر پای میزند تبرم
که رفت از دل و دیده معانی و صورم
زمن کناره کنند ار سقر شود مقرم
که دهر خشك کند بهر آتش سقرم
ز نوك کلك قضا بر صحیفهٔ قدرم
ولی چه سود قضا نیست تابع قدرم
ز هر چه آن گذرد در خیال از آن بترم
بود بفتوی مفتی عقل خون هدرم
محیط چرخ بجوش آید از تف شررم

متاع جوانی

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را
که شهری باز کم بینند غریب کاروانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را

بهرزه میدهی بر باد عمر نازنین کز وی
بحاصل میتوان کردن حیات جاودانی را
بجان نخریده ای جان را از آن قدرش نمیدانی
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
اگر تو شادمان باشی چه معزولی رسد غم را
وگر خود را کشی ازغم چه نقصان شادمانی را؟!
نظامی گر دلی داری، نوای عاشقی بر کش
سماع ارغنونی را ، شراب ارغوانی را

پایان فصل

در این قرن غیر ازشعرائی که از آنها نام بردیم عده‌ای از سخنگویان دیگر نیز بوده‌اند که ازمیان آنها بعضی شهرتی نابجا یافته‌اند ازقبیل محمدبن‌عبدالرزاق‌جمال‌الدین اصفهانی متوفی بسال ۵۸۸ که‌دیوان‌او تقریباً بالغ برهشت‌هزار بیت میشود، و بعضی این‌شهرت را هم بدست نیاورده‌اند ازقبیل مختاری غزنوی متوفی بسال ۵۵٤ که دیوانش محتوی چندهزار بیت‌است، وعده‌ای‌هم‌دیوانهایشان بطبع نرسیده‌و نسخ‌خطی آثارشان بدست‌نگارنده نیفتاده ازقبیل‌رشید وطواط متوفی بسال ۵۷۳ وعبدالواسع جبلی متوفی بسال ۵۵۵ وسوزنی سمرقندی متوفی بسال ۵٦۲ وبنداری رازی ومهستی وبسیاری‌دیگر که نام‌آنها در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء آمده است واگرچه ازاین دسته اخیر درتذکره ها آثاری نقل شده است بقدری که کافی برای حکمیتی‌درست‌باشد نیست، ودر دیوانهای شعرای دسته اول هم که بطبع رسیده است چیزی که قابل‌نقل‌باشد بنظر نگارنده نرسید . دراینجا فقط دو قطعه شعر دیگر را که‌به خواندن میارزد وازشعرای غیرنامی این‌زمان است نقل‌میکنیم :

نخل روزگار

بیدار شو دلا که جهان پر مزور است
بر نخل‌روزگار نه برگ‌است ونه‌براست

دام بلاست آنکه تو میگوئیش دل است
دیگ‌هواست آنکه‌تومیخوانیش سراست

سیم حرام اگرچه سفیداست همچو شیر
چندین مخور تونیز که نی شیرمادراست

چون مشرق است خانه ونان تو آفتاب
سائل چو صبح بر در تو پیرهن دراست

طاووس را بدیدم میکند پر خویش
گفتم مکن، که پرتو بازیب و بافراست

بگریست زار زار ومرا گفت کای‌حکیم
آگه نه‌ای که دشمن جان من‌این‌پراست!

ای‌خواجه! پروبال تومیدان که‌زرتواست
زیراکه‌شخص‌پاك توطاووس دیگراست

دیدی‌بدان شبان که فرختی همیشه شیر
آری شبان ز شیر فروشی توانگراست

درکوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق که شیر مطهر است

پیوسته شیر خود را با آب میفروخت
پنداشت کارها همه ساله برابراست

بنگر بدان شبان چه رسید ازبلای‌حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غمخوراست

سیلی درآمد و رمهٔ خواجه را ببرد | فریاد بر کشید که چه شور و چه شر است
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت | کاین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفر است
آن قطره‌های شیر که در آب می‌زدی | شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است
ای مرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان | دانی که چیست آن رمه؟ این زر و زیور است
پرهیز کن ز صحبت نا اهل هان و هان | ارچند روی تازه و با زر چو عبهر است
دانی چرا خروشد ابریشم رباب ؟ | از بهر آنکه دایم همکاسهٔ خر است
زنهار سعد کافی بر خلق دل مبند | دل در خدای بند که خلاق اکبر است

سعد کافی بخارائی از شعرا و علمای آخر سلاجقه

شاعر گاو سوار

بودم در این تیمار و غم ، پروردهٔ رنج و الم
کزدر در آمد صبحدم ، شمشاد قد مه پیکری
نسرین بر و کوچك دهن، شکر لب و شیرین سخن
در بر ز طنزش پیرهن ، بر سر ز نازش معجری
از خواب خوش برخاسته ، زلف سیه پیراسته
خود را چو باغ آراسته ، بر بسته زیبا زیوری
بنشست پیشم یکزمان ، بگشادیس شیرین زبان
گفت ای بفضل اندر جهان ، نازاده مثلت مادری
برخیز بر عزم سفر ، زین جای ناخوش درگذر
کاندر تنور شیشه گر ، قیمت ندارد گوهری
الحق پذیرفتم بجان ، پند نگار دلستان
آوردم اندر زیر ران ، صرصر تك که پیکری
شکلش ز هول انگیخته ، سرمه بچشمش ریخته
غبغب فرو آویخته ، چون دلبر سیمین بری
کوهان او پروین نمون ، موزون تر از جوزا سرون
هیکل چو کوه بیستون ، از کوه بل افزونتری
باریك ساق و سخت سم ، فربه کفل باریك دم
هرگز نکرده راه گم ، در تیره شب بی رهبری
شاخش چو ماه یکشبه ، چشمش سیه‌تر از شبه
نامش چوذ کر شتربه ، مشهور در هر کشوری

ثور از نهاد او خجل ، وزوی اسد را پا بگل
از دست و پایش مشتعل، بر روی هر سنگ آذری
در پویه چون رقص آوردی، فرسنگها بگذاردی
و آنگه که تک بر داردی، گردش نبینند صرصری
اندر چنین سرمای دی، کزوی ببندد خون و خوی
میآور بدم زیر پی، هر سنگلاخ و کردری

عمید دیلمی

پایان کتاب

